

۱۰۰

روزگار
حلالت
حلالت

- سرشناسه : هلالی جغتایی، بدرالدین، - ۹۳۵ ق. .
- عنوان قراردادی : دیوان . برگزیده
- عنوان و نام پدیدآور : دیوان هلالی جغتایی با شاه و درویش و صفات العاشقین او / به تصحیح و مقابله و مقدمه و فهرست از سعید نفیسی .
- مشخصات نشر : تهران: سنایی، ۱۳۶۸.
- مشخصات ظاهری : بیست و چهار، [۳۳۵] ص.
- موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۰ ق.
- شناسه افزوده : نفیسی، سعید، ۱۲۷۴-۱۳۴۵، مصحح
- رده بندی کنگره : PIR۶۱۸۵/۲۱ ۱۳۳۷
- رده بندی دیویی : ۸۱۶/۴
- شماره کتابشناسی ملی : ۵۴-۲۲۰۲ م

مقدمه

هلالی استرآبادی قطعاً یکی از بهترین غزل سرایان ایران و یکی از بزرگترین شاعران اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم بوده است. در زمان خوش پز شهرت فراوان داشته و معاصران وی او را بزرگک داشته‌اند. نخستین کسی که ذکر او کرده علیشیر نوایست که در مجالس النفایس در باره وی سخن رانده. در ترجمه‌ای که سلطان محمد فخری هروی ازین کتاب بنام لطایف نامه کرده چنین آمده است:

«مولانا هلالی از مردم ترکست و حافظه اش خوبست. طبعش نیز برابر حافظه اوست، خیال سبق دارد، امیدست که توفیق یابد. این مطلع ازوست! مطلع: چنان از پا فکند امروز آن رفتار و قامت هم

که فردا برنخیزم، بلکه فردای قیامت هم
ظاهر آدعای حضرت میر قبول افتاده که مشارالیه بمدعای خود رسیده، در شعر
بهر اسلوب مهارت تمام پیدا کرده و نادر زمان خود گردیده و دیوان جمع ساخت و چند
مثنوی گفت: یکی لیلی و مجنون و دیگری شاه و درویش و دیگری صفات العاشقین.
از لیلی و مجنون او دو بیت در تعریف لیلیست، شعر:

پا کیزه نمی چو قره خام	نازک بدنی چو مغز بادام
چشمش زانگی نشسته در باغ	ابروی سیاه او پر زاغ
در کتاب شاه و درویش این بیت در صفت تیر انداختن شاه گفته، نظم:	
استخوان را اگر نشان کردی	تیر را مغز استخوان کردی

در صفات العاشقین در ناینبایی و پیر شدن زلیخا در فراق یوسف گوید، مثنوی:

غم پیری سمن بر سنبالش ریخت	ز آسیب خزان بر گک گلش ریخت
----------------------------	----------------------------

سبه بادام او از جور ایام شد از عین سفیدی مغز بادام
 و مثل این آیات خوب او بسیارست . اما اینهمه همه هست و آنچه می باید نیست ،
 در ترجمه دیگری که حکیم شاه محمدزوینی از همین کتاب کرده چنین آمده است :
 « مولانا هلالی تر کست و قوت حافظه بغایت قوت دارد و فهم او مثل حفظ او
 نیکوست ، و بتکلیف میرعلیشیر بتحصیل علوم و تکمیل آنها مشغول گشته و این مطلع
 ازوست . . . »

پس از آن غیاث الدین بن هماد الدین خودمیر هروی در حبیب السیر چنین
 آورده است :

« مولانا نورالدین هلالی - زبده شعرای زمان و عمده بلغای دورانست و قصاید و غزلیات
 و مثنویاتش اکثر اوقات در کمال سلاست و بلاغت بر صفحه ظهور می آید ، پر او اهتمام
 آن جناب بر مطالعه بعضی از متداولات نیز تافته و بحدودت طبع وحدت ذهن در میان فرق
 انام اشتها تمام یافته ، از نتایج افکار او شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی و مجنون
 و دیوان غزلیات مشهورست . . . »

سام میرزا صفوی در تحفه سامی چنین گفته است : « هلالی ، هر چند اجداد ایشان
 از تر کمان چغتاییست ، اما در ولایت استرآباد نشو و نما یافته و در غره ایام جوانی بعد
 از خروج تحت الشعاع طفولیت و نادانی بصوب خراسان از افق شهر هری طلوع فرمودند
 و چون نور قابلیت و حیثیت در جبین او واضح بود مستهلین آنجا او را بسان ماه هید مینمودند .
 قصه بعد از قطع منازل فضایل و طی درجات خصایل هلالی آمالش بسرحد بدریت رسید ،
 فی الواقع هلالی بود از کسافت کسوف و خسوف و احتراق مصون و بدر منیری ازوست
 قصان محروس ، هلالی هلالی بری از کسافت کسوف ، طبعش در اسالیب شعر و اقسام
 کلام بغایت مرغوب و در قصیده و مثنوی داد سخن داده ، وی بسیار بصحبت من میرسید .
 يك بار گفت که : نوبت اول که بملازمت میرعلیشیر رسیدم این مطلع گفتم ، شعر :

چنان از پا فگند امروزم آن رفقار و قامت هم

که فردا برنخیزم ، بلکه فردای قیامت هم

و بریشان خواندم . بسیار خوش آمد . پرسید : تخلص تو چیست ؟ گفتم : هلالی .

هفت

فرمود که: بدری ا بدری ا و مرا بر مطالعه تعریض نموده ، بتحصیل اشتغال نمودم .
فی الواقع در فضایل کم از فضایل عصر نبود . کمال شعر را بر آن کمالات افزوده بود و در
مثنویات سه کتاب در رشته نظم کشیده ، از آن جمله یکی شاه و درویشست ، که از اکثر
مثنویات استادان در روای الفیاض و چاشنی معانی در پیشست ، سوادش رشک گلستانست ،
بلکه غیرت افزای بوستان . این چند بیت در صفت بزم از آن کتابست ، مثنوی :

شاه را میل سوی باد ، کشید	باده با دلبران ساده کشید
مجلس آراستند و می خوردند	می با آواز چنگ و نی خوردند
روی ساقی ز باده گل گل شد	ظفل شیشه صوت بلبل شد
شد لب گلرخان شراب آلود	همچو بر کک گل کلاب آلود
عکس رخ در شراب افکندند	در شفق آفتاب افکندند
لب شیرین یاده دیرین	چون رساندند گشت لب شیرین
خنده شاهدان شور انگیز	گشت در جام باده شکر ریز
پر می لعل شد پیاله زر	گل رعنا نمود پیش نظر
شیشه صاف از می دلکش	چون دل صاف عاشقان بی غش
دختر رز که شیشه منزل کرد	گرم خون بود جای در دل کرد

این چند بیت در تعریف دریا هم از آن کتابست ، آیات :

لب دریاست چون لب دلبر	از برون سبزه در درون گوهر
آن نه دریا ، که بود صد قلزم	همچو توفان نوح در وی کم
موج آن سر بر آسمان می سود	یعنی از ماه تا بماه بود
از خوشی کف زمان که دارد در	کف او خالی و کنارش پر

و این بیت در تعریف تیر انداختن شاه هم خوب واقع شده ، بیت :

استخوان را اگر نشان کردی	تیر را مگر استخوان کردی
--------------------------	-------------------------

و این چند بیت در صفات عاشقین در پیرشدن زلیخا که بطریق حکایت گفته از آن

کتابست ، آیات :

هشت

غم پیری سمن بر سنبلیلی ریخت
زیاض موی او شد معجز او
سیه بادام لو از جور ایام
ز آسیب خزان بر گشگلش ریخت
بین کاخر چه آمد بر سر او
شد از عین سفیدی مغز بادام
سیوم لیلی و مجنون و این دو بیت از آن کتابست ، در صفت حسن لیلی ، ابیات:
چشمش زلفی نشسته در باغ
ابروی سیاه او پر زاغ
نازک بدنی چو مغز بادام
پاکیزه تنی چو نقره خام
و این چند غزل و بیت هم از اشعار آبدار آن مقبول ابرارست ، غزل :
هم بتان مخور ، ای دل ، که زار خواهی شد
اگر عزیز جهانی ، که خوار خواهی شد
اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد
ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد
تو از طریقه یاری همیشه غافل و من
نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد
چو در وفای توام ، بر دلم جفا میسند
که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد
ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه
و گرنه بر سر این کار و بار خواهی شد
کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی
تو خود هنوز یکی از هزار خواهی شد
هلالی از پی آن شهسوار تند مرو
که نارسیده بگردش غبار خواهی شد
غزل :

زهی ! سعادت اگر خاک آن حرم باشیم بهر کجا که نهی پای در قدم باشیم

(ابیات ۱۸۵۱ - ۱۸۵۷)

غزل: اگر بلطف بخوانی و گوی بفرم برایی (ایات ۲۶۵۵ - ۲۶۶۰)
 مطلع: ای که معیرسی ز من کان ماه را منزل کجاست (بیت ۳۱۴)
 مطلع: نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد (بیت ۶۸۲)
 شعر: ای آنکه در نصیحتما لب گشوده‌ای (ایات ۲۴۶۵ و ۲۴۶۹)
 شعر: چند رسوا شوم از عشق من شیدایی؟ (ایات ۲۷۳۵ و ۲۷۴۰)
 تخلص هلالی درین چند بیت طوری واقع شده، ایات:
 روزی که فلک نام مرا کرد هلالی
 میخواست که من مایل ابروی تو باشم

ای باروی تو مایل همه کس چون مه عید
 از هلالی چه عجب میل خم ابروت؟

هرگز بیجا ب مه نو راست تنگرم کز شوق ابروت چو هلالی خمیده ام
 قطعه: غمّ عربی، آبروی هر دو سرای (ایات ۲۸۷۰ - ۲۸۷۲)
 قطعه: بمهر کوش، هلالی، که عاقبت چو هلال (ایات ۲۸۷۵ - ۲۸۷۷)
 قطعه: چو من ز داغ بتان هر که سوخت يك چندی (ایات ۲۸۶۹ - ۲۸۶۲)
 رباعی: یاران کهن که بنده بودم همه را (ایات ۲۸۹۰ - ۲۸۹۱)
 رباعی: آبی که تمام از نمکت ریخته‌اند (ایات ۲۹۱۰ - ۲۹۱۱)
 رباعی: بگداختم از دست جفا کردن تو (ایات ۲۹۴۸ - ۲۹۴۹)
 این دو بیت از قصاید او آورده شد، ایات:
 ای خوش آن دایره دامن صحرا که درو
 بر زنان همیو جلاجل بغان آید جل
 باغ شد مکتب و هر فنچه خندان طفلی
 که برآورده - ورقهای گلستان ز بگل

در اواخر عمر او را عجب حالتی دستداد که میان شیعه مشهور بسنی بود و عبیدخان اوزبک او را کشت که : تو شیعه‌ای و کلن ذلک فی شهور سنه ست و ثلاثین و تسعمائه (۹۳۶) گویند که در محلی که او را بکشتن میبردند سر او را شکسته بودند ، چنانکه خون بروش دوید ، در آن محل این مقطع را میخواند ، مقطع :

این فطره خون چیست بروی تو ، هلالی ؟

گویا که دل از فسه بروی تو دویده

اگر بعضی ستم ظریفان را بخاطر رسد که : این معنیفات در حق او زیاده واقع شده ، چو او رزل و کم همت بود ، اما راقم حروف نظر بر قول خواجه حافظ شیرازی کرده و این بیت را دستور العمل ساخته ، بیت :

کمال سر محبت بین ، نه نقص گناه که هر که بی هنرافتد نظر بعیب کند

حسن یك روملو بیره امیر سلطان مورخ مشهور در کتاب احسن التواریخ^۱ در حوادث سال ۹۳۵ در استیلای عبید خان بر هرات چنین آورده است : « بسا مردم سنی مذهب متعصب ، که سبب مال او را شیعه گفتند در آن زمان کشته گردید و بسا شیعیان محتاج و موالیان بی تاج ، که بنا بر عدم تمول سالم ماندند و از جمله مقتولان مظلوم و کشتگان معلوم مولانا هلالیست که عن قریب احوال او معلوم خواهد گشت . »

اندکی پس از آن^۲ در متوفیات این سال آورده است : « مولانا هلالی عمده شعرای زمان و افصح بلغای دوران بود ، قصاید و غزلیات و مثنوی را در کمال سلاست و بلاغت نظم میفرمود . درین سال زهره‌ای از اهل حسد ، « فی جیدها جبل من مسد » بعید خان گفتند که : مولانا رباعی در هجو گفته که بیت آخرینش اینست ، نظم :

فارت کنی و مال مسلمان ببری کافر باشم اگر مسلمان باشی

ومعذلك او را جهات بسیارست و بواسطه بسیاری جهات خان قبیح حرکات بحسب وی حکم کرد . پس از ایدای بسیار و آزار بیرون از شمار آن نادره روز کار را در چهارسوق هرات قتل آوردند و با وجود آنکه این ابیات در مدح عبید خان گفته بود ، نظم :

یازده

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد

که جان آمد درو ، یعنی عیدالله خان آمد

سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که از مشرق بمنبر برفت و یک شب در میان آمد

قوی دستی که در میدان مردی پنجه رستم

بپیش دست او فرسوده مشتی استخوان آمد

خطا در شعر میباشد ، بکش خط بر خطای من

که از سهو القلم افتاد یا سهو اللسان آمد^۱

از جمله منظوماتش دیوان غزلیات و شامه کدا و لیلی و مجنون و صفات العاشقینست .

امین احمد رازی در هفت اقلیم در فصل شاعران استرآباد چنین نوشته است : « هلالی ،

اگرچه اصلش از ترکست ، اما چون در استرآباد متولد گردیده و در آن آب و هوا نشو

و نما یافته هر آینه در ضمن آن دیار نوشته میشود و هلالی در غرّه ایام جوانی بعد از

خروج تحت الشعاع نادانی بصوب خراسان شتافته ، از افق شهر هری طلوع نمود و پرتو

اهتمامش بر مطالعه بعضی از متداولات تافته ، بحدوث طبع وحدت ذهن در میان فرقانام

اشتهار یافت . از نتایج افکارش شاه و درویش و لیلی و مجنون و دیوان غزل مشهور و

متداولست و در حین آنکه هرات تحت تصرف عیدالله خان اوزبک در آمد مولانا هلالی شرف

ملازمت یافته ، قصیده ای بگنجانید که مطلعش اینست :

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد

که جان آمد درو ، یعنی عیدالله خان آمد

و خان را آن قصیده خوش افتاده ، وی را ملازم رکاب خود گردانید . مولانا بهایی

لنگک و مولانا شمس الدین قهستانی ، که در خدمت خان بودند ، حسد کرده ، بعلت نفوذ

بقتل رسانیدند و پس از آنکه بر خان ظاهر شد که کشتن او بنا بر رشک و حسد بوده ،

بسیار نادم و پشیمان گشته و روزی جهت همین مقابله دیوان او را گشوده این بیت در اول

صفحه روی داده :

(۱) ایات ۲۷۶۴ و ۲۷۶۸ و ۲۷۶۶ و بیت آخر در نسخه متن ما نیست

دوازده

مارا بجفا کشته ، بشیمان شده باشی
خون دل ما ریخته ، حیران شده باشی
این ابیات نیز مرور است :
مگر که کار تو ، ای دل ، زیار بکشاید
گر از دلم بکشاید یکی هزار گره
مرا بهار نسازد ، که غنچه دل من
چنان نبست گره ، کز بهار بکشاید

لعل جان بنخست که یار از آب حیوان میدهد (ابیات ۹۹۱ و ۹۹۳)
بی غم عشق تو صد حیف زهری که گذشت (بیت ۱۵۴۰)
جفا که بر من دل خسته میکنی سهلست (بیت ۲۶۸۵)
ناصرح زبان گشاد که : تسکین دهد مرا (بیت ۷۴۳)
از بسکه مرا دولت دیدار کمست (ابیات ۲۹۰۰ و ۲۹۰۱)
شیخ ابوالقاسم بن حامد بن نصر بلیانی کازرونی انصاری در کتاب سلم السماوات
چنین نوشته است :

« مولانا هلالی ، اصلش از جغتایست ، در استرآباد و خراسان کسب فضایل نموده
و از اکثر علوم بهره مند بوده ، مثنوی صفات العاشقین و شاه و گدا و لیلی و مجنون نظم
کرده ، دیوان غزل ترتیب داده ، از صفات العاشقین اوست :

چراغ افروز بزم می پرستان نشاط افزای می در طبع مستان
شب عیش پریشان روز گاران صباح فرخ شب زنده داران »

اسکندر بیک منشی در تاریخ عالم آرای عباسی در شرح استیلای عبیدالله خان
اوزبک بهرات نیز شرحی درباره هلالی دارد که پیداست از احسن التواریخ گرفته و بدین
گونه است ^۱ :

« الفصه عبیدالله خان بر تمامت مملکت خراسان استیلا یافت ، باز لوای جور و طغیان
در آن ملک افراخت و از جنود اوزبکیه ظلم و ستم بسیار باهل خراسان رسید ، بسی از
مردم یقین التسنن را بطمع مال بیهانه رفض و تشیع مقول ساختند . یکی از کشتگان

سیزده

مظلوم مولانا هلالی شاعرست که در چهارسوق هرات بقتل آوردند . بهانه قتل او آنکه
بعید خان رسانیده بودند که : جناب مولانا خان را هجو کرده و این رباعی را باو اسناد
کردند ، بیت :

تا چند عبید از پی تالان باشی ؟ تارا جگر ملک خراسان باشی ؟
غارت کئی و مال یتیمان بهری کافر باشم اگر مسلمان باشی
تا آنکه در مدح عبید خان قصیده‌ای خرا در سلك نظم در آورده بود که این دو بیت
از آن جمله است :

خراسان سینۀ روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد درو ، یعنی عبیدالله خان آمد
سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند
که از مشرق بمغرب رفت و یلثشب در میان آمد
خطا در شعر میباشد ، بکش خط بر خطای من
که آن سهو القلم افتاد ، یا سهو اللسان آمد
هیچ فایده‌ای بر آن مترتب نگشت و بجهت اسباب و جهاتی که داشت
مقتول گشت .

میر حسین دوست سنبللی در تذکره حسینی در باره هلالی میگوید : « مهر سپهر
روشن مقالی مولانا بدرالدین هلالی ، از تربیت کرده‌های امیرعلیشیر بوده ، من دیوانه ، غزل :
سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا (ابیات ۷-۱۰)
یار من هرگز نیازارد دل اغیار را (بیت ۶۸)
مه من ، بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا (بیت ۱)
اگر از آمدنم رنجه نگردد خویت (ابیات ۵۵۴ و ۵۵۸)
بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست (بیت ۴۷۸)
هرگز آن شوخ بمن غیرنگاهی نکند (ابیات ۹۱۶ و ۹۲۱ و ۹۱۸)
روز عیدیت ، سر راه‌گذاری گیریم (بیت ۱۸۴۴)

چهارده

چنان از پافکنند امروز آن رفتار و قامت هم (بیت ۱۷۹۸)
هر شبی گویم که : فردا ترک این سودا کنم (بیت ۱۶۶۵)
ناگاه گر زما سخنی گوش می کنی (بیت ۲۶۸۷)
من مثنوی شاه و گدا در صفت تیراندازی شاه گفته :
استخوان را اگر نشان کردی تیر را مغز استخوان کردی
در صفات العاشقین در صفت ناینبایی زلیخا گفته :

سیه بادام او از جور ایام شد از عین سفیدی مغز بادام
از لیلی و مجنون مصنیف خود گوید :
پاکیزه نمی چو تفره خام نازک بدنی چو مغز بادام
چشمش زاعی نشسته در باغ ابروی سیاه او پر زاغ «

حاج لطفعلی بیك آذربیکدلی در آتشکده درباره وی آورده است : « هلالی ، اصلش
از امراک جغتایی اما در استرآباد متولد شده در آنجا بتحصیل کمالات پرداخته ، در جوانی
بهرات رفته ، بعسن صورت و سیرت انگشت نمای خاص و عام و مثنوی شاه و درویش و
صفات العاشقین و لیلی و مجنون بسلسله نظم در آورده ، صاحب دیوانست ، ملحق طبمش
خوب و سلیقه اش مرغوب ، و آخر الامر بحکم عبدالله خان (۱) اوزبک بگناه تشیع (۱)
شربت شهادت چشیده و کان ذلك سنه ۹۲۹ (۱) این اشعار از دیوان او انتخاب شد . «
سپس ۶۱ بیت از قصاید و مقطعات و غزلیات و رباعیات او را آورده است .

عنه قدرة الله خان گوپا موی در تذکره نتایج الافکار چنین نوشته است : « صاحب
فکر عالی مولانا هلالی که از امراک جغتاییست ، ولادتش در استرآباد جلوه ظهور یافته ،
در زمان شباب بهرات رسیده ، بتحصیل علوم و فنون پرداخته ، از لدنای سلطان حسین
مرزا گردید . در اقسام سخن بساط خوش کلامی گسترانیده و بفکر بلند چون هلال سر
باوج نکته سنجی کشیده ، وقتی که بملازمت امیرعلیشیر رفت این مطلع خود را بر خواند :
چنان از پافکنند امروز آن رفتار و قامت هم

که فردا بر نخیزم ، بلکه فردای قیامت هم

پانزده

امیر پسندید و از تخلص پرسیده گفت : هلالی . فرمود : بدری ، بدری ! دیوان
غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی و مجنون و صفات العاشقین از تألیفات او بس دردا انگیز و
فصاحت آمیزست . ملابقایی در مجمع الفضلا آورده که : چون کتاب شاه و درویش با تمام
رسانیده ، بنظر بدیع الزمان مرزا بن سلطان حسین مرزا گذرانید و بانعام فراوان و صلوات
نمایان بهره مند گردید ، از آن جمله غلامی بود خوش بیکر ، که بحسب استدعای مولانا
ارزانی داشت . ملا حیدر کلوج درین تقریب این قطعه نگاشت و بنظر شاهزاده و الامنزلت
در آورد :

شها ، کلمگارا ، پی خادمان فرستاده شد زین دعا گوئیامی

هلالی غلامی طلب کرد ، دادی مراهم بده چون هلالی غلامی

لطف این قطعه بر موزشناسان ظاهرست . در هنگامی که عبیدالله خان خراسان
را بحیطه تصرف در آورد هلالی را بملازمت خود برگرفت . حاسدان بمرض رسانیدند
که : او رافضیست و هجو خان هم برقم در آورده ، حکم قتل او صدور یافت . وی در معرفت
قصیده ای بنظم در آورد که این دو بیت از آنست :

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد

که جان آمد درو ، یعنی عبیدالله خان آمد

سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که از مشرق بمغرب رفت و یاششبه در میان آمد

فاما مفید ناقتاد و درمنه ست و ثلثین و تسعمائه (۹۳۶) در چارسوی هرات علف تیغ
جلاد گشت . گویند پس از آنکه بی جرمی مولانا هلالی و خونریزی نا حق بر عبیدالله خان
ثبوت یافت سخت ندامت کشید و روزی بتصور همین مقدمه دیوانش بر گشاد ، سر صفحه
این بیت بنظر رسید :

ما را بجفا کشته ، پشیمان شده باشی خون دل مار منخته ، حیران شده باشی

این چند بیت از دیوان فصاحت نشان اوست ... ، پس از آن ۶۵ بیت از فزلیات

وی را آورده است .

شائره

مؤلف معروف هندی میر غلامعلی آزاد حسینی بلگرامی در خزانه عامره درین زمینه گفته است :

« هلالی استرآبادی ، مشارالیه اناملست و فروغ پیشانی فضایل ، طوطی شکررزیست و بلبل شورانگیز ، از اعیان اترک چفتا بود ، روزی که بملازمت امیرعلی شیر رسید و این مطلع خود بر خواند :

چنان از پافکنند امروز آن رفتار وقامت هم

که فردا بر نخیزم ، بلکه فردای قیامت هم

امیرخوش کرد و فرمود : تخلص چیست ؟ گفت : هلالی . فرمود : بدری ، بدری ! دیوان شعروسه مثنوی دارد ، چاشنی درد و صفا از کلامش پیداست ، با او ملا عبدالله هاتفی تعصب شاعرانه بود . ملا عبدالله در حق او گفت : هلالی غزل را بد نمی گوید ، اما در مثنوی پیاده است . هلالی این حرف شنیده ، مثنوی شاه و درویش آغاز کرد و در آنجا بطریق کنایه گوید :

مدعی چون مذاق شعر نداشت مثنوی را به از غزل پنداشت

آنکه نظم غزل تواند گفت مثنوی را چو در تواند سفت

ملا بقایی در مجمع الفضلا گوید : چون کتاب شاه و درویش تمام کرده ، بنظر بدیع الزمان میرزا در آورد ، یکی از جمله انعام آن بود که غلام بیچة خوب صورتی داشت که ملاطلب کرده بود ، باوازرانی فرمود ، ملاحیدر کلوج درین قطعه ای نظم کرده ، نیز از نظر آن شاهزاده عالی تبار گذرانید :

شها ، کامکا را ، پی خدماتت فرستاده شد زین دعا گو پیامی

هلالی غلامی طلب کرد ، دادی مراهم بده چون هلالی غلامی

لطف این کلام بر وقت شناسان هویداست . چون عبدالله (!) خان بر خراسان استیلا یافت او را ملازم خود ساخت . ساعیان رسانیدند که او رافضیست و هجو خان نیز گفته ، فرمان قتل او صادر شد . او در غنچه‌خواهی قصیده ای خرا موزون کرد این دو بیت از آنست :

هفتم

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد درو، یعنی عبیدالله خان آمد
سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که از مشرق بمغرب رفت و با شنب در میان آمد
مؤثر بفتاد و در چهارسوی هرات سنه ست و ثلثین و تسمائیه (۹۳۶) خون او را
ریختند. سیف الله نامی در قتل اوساعی بود، لهذا «سیف الله کشت» تاریخ یافتند. مؤلف
گوید: سابق در تتبع حفر چنان رسیده بود که اول کسی که تضمین ممتزج در مقاطع
غزل اختراع کرد محمد قلی سلیم طهرانیست، چنانچه (۱) میگوید:

سلیم امشب یاد تربت حافظ قدح نوشت

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

الحال معلوم شد که سلیم اول نیست، پیش ازو هم موزونان این طریق پیموده اند،
چنانچه (۱) هلالی همان مصرع را تضمین میکند:
هلالی چون حریف بزم برندان شد بنخوان مطرب:

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

و پیش از هلالی کمال خجند مصرع امیر خسرو دهلوی را تضمین میکند و داد
تضمین میدهد:

بردی دل عشاق، کمال، از سخن خوب

خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

و مصرع مطلع امیر خسرو را نیز تضمین میکند و میگوید:

گر خضر بقا چون خطت از آب بقا یافت

عشاق حیات از لب خندان تو یابند

و میرزا صائب قصد تضمین ممتزج در مقاطع غزل نمیکند بقا برین تضمین او پر
بی لطف واقع شده، این اشعار ناخن بدل زن هلالی از دیوانش استخراج یافت ... پس
از آن ۲۸ بیت از غزلیات وی را آورده است.

رضا قلی خان هدایت در مجمع الفصحاء در باره وی چنین میگوید: « هلالی جفتایی، اگرچه اصلش از طایفه جفتاییست ولی در استرآباد متولد شده و نشوونما یافته، در جوانی بهرات رفته، بحسن صورت انگشت نمای خلایق بوده، چون بمجلس امیر علیشیر نوایی درآمد و اظهار موزونیت کرد امر ازو بیتی خواست، این مطلع خود فروخواند:

چنان ازیا فگند، امروزم آن رفتار و قامت هم

که فردا برنجیزم، بلکه فردای قیامت هم

امیر از تخلصش پرسش فرمود، گفت: هلالی، امیر گفت: نه هلالی، بدری، بدری و بر قدر و جاهش بر افزود، تا از مقام هلالیت بمرتبه بدريت رسید و در محفل بلغا از صف نعال بمسند صدریت ارتقا یافت. وی گاه در خراسان و گاه در عراق بودی، در خراسانش رافضی و در عراق سنی خواندندی. آخر الامر بدست عبیدالله خان اوزبک بجرم تشیع شهادت یافت. لیلی و مجنون وصفات الماشقین و شاه و درویش از مثنویات اوست. غزل را بس دلاویز گوید و از غزلیاتش افراد منتخب درین مجموعه نگاشته میشود. . . . پس از آن ۴۱ بیت از غزلیات و مقطعات و رباعیات وی را آورده است.

خاور شناس انگلیسی. مقیم هندوستان طامس ولیم بیل در کتابی که بنام مفتاح التواریخ در حوادث سنین هجرت بزبان فارسی در ۱۲۸۴ چاپ کرده. چنین نوشته است:

« مولانا هلالی استرآبادی، از طایفه جغتای بود و در غره ایام جوانی بصوب خراسان رو کرده، بشهر هرات رفت و امیر علیشیر پرو رعایت فرمود. دیوان غزلش بغایت فصاحتست، چون در سنه ست و ثلثین و تسعمائة (۹۳۶) عبدالله خان (۱) ازبک بر خراسان استیلا یافت هلالی مورد عاطفت خانی شده، محسود اقران گردید و معاندان کمر عداوت بسته و پیش خان متفق شده، با آنکه او در میان اهل تشیع بتسنن مشهور بود برفض متهم ساختند و خان بر حقیقت کار واقف نشده، او را بقتل رسانید. چون نام قاتل اوسیف الله بود شعرای معاصرش « سیف الله کشت » تاریخ شهادتش در سنه تسع و ثلثین و تسعمائة (۹۳۹) واقع شده والله اعلم. »

امیر الملك سید محمد صدیق حسن خان در شمع انجمن که در ۱۲۹۲ تألیف کرده

نوزده

درین زمینہ نوشته است :

« هلالی استرآبادی ، فروغ جبین فضایل و مشارالیه انامل قواضل بود ، طوطی شکر ریزست و بلبل شورانگیز . از اعیان امرآه چقتا بود . چون عبدالله خان (ا) بر خراسان استیلا یافت اورا ملازم خود ساخت . ساعیان رسانیدند کہ اورا فضیست و هجو خان نیز گفته ، فرمان قتل او صادرشد ، او در عنبر خواہی قصیدہ ای غرا موزون کرد ، اما مؤثر نیفتاد و در چارسوی ہرات سنہ ۹۳۶ خون اورا ریختند . این اشعار ناخن ہلد زن ہلالی ، از دیوانش استخراج یافت . « سپس ۲۱ بیت از غزلیات وی را نقل کردہ است .

آخرین ترجمہ حالی کہ از ہلالی نوشتہ شدہ آنست کہ مرحوم عباس اقبال آشتیانی در مقدمہ صفات العاشقین چاپ طهران ۱۳۲۴ (ص ط - کج) نوشتہ است . درین ترجمہ بدانچہ در ترجمہ مجالس النفایس و حبیب السیر و تحفہ سامی و احسن التواریخ و عالم آرای عباسی آمدہ اشارہ و استشہاد کردہ و افزودہ است کہ نام وی در ریاض الشعرای علیقلی خان والہ و برخی از نسخ خطی حبیب السیر بدرالدین آمدہ اما در نسخہ چاپی حبیب السیر نورالدین نوشتہ اند . سپس نوشتہ است کہ آنچه از احوال وی بر می آید اینست کہ تمام یا غالب ایام حیات خود را در ہرات زیستہ و علیقلی خان والہ نیز مادہ تاریخ کشتہ شدن وی را بجلہ « سیف اللہ کشت » ضبط کردہ است کہ ۹۳۶ باشد . دیوان وی نزدیک ۲۸۰۰ بیت دارد کہ بار نخست در ۱۲۸۱ ہجری قمری بنظر مستعلیق در کاپنور و بعد از آن مکرر در ہمان شہر بطبع رسیدہ است . مثنوی شاہ و درویش او بضمیمہ سحر حلال اہلی شیرازی و یک عدہ رباعیات و اشعار از دیگران (در حاشیہ) در سال ۱۳۲۱ قمری ہجری در طهران چاپ شدہ . شاہ و درویش ہلالی را احمدی از شعرای عثمانی بترکی ترجمہ کردہ و در سال ۱۸۷۰ میلادی انہم مستشرق معروف آلمانی آنرا بزبان آلمانی نقل نمودہ و در لیزریگک بطبع رساندہ است . اختصاص عمدہ ہلالی در شعر بغزلیات او بودہ ، بہمین جہت ظاہراً وقتی عبدالله ہاتفی (متوفی بسال ۹۲۷) خواہر زادہ جامی و ناظم ظفر نامہ تیموری و فتوحات شاہی شاعر معاصر او بتعریض گفتہ بودہ است کہ ہلالی غزل گوست و از نظم مثنوی عاجزست ہلالی در مقدمہ مثنوی شاہ و درویش (بدون بردن اسم ہاتفی کہ علی قلی خان

بیست

داغستانی در ریاض الشعراء بآن تصریح کرده (باین نکته اشاره میکند . . . ازین تاریخ است که هلالی بنظم مثنوی پرداخته و ابتدا قصه شاه و دروش و پس از آن لیلی و مجنون و صفات العاشقین را ساخته است . صفات العاشقین او ببحر هزج مسدست . . . »

نخستین نکته ای که پیش می آید اینست که نام هلالی نورالدین بوده است یا بدرالدین ، بجز آنکه در هر جا نام وی را آورده اند بدرالدین نوشته اند و تنها در چاپهای حبیب السیر نورالدین آمده است اینکه تخلص خود را هلالی گذاشته خود قرینه آشکار است که می بایست نام وی بدرالدین بوده باشد و چنان می نماید که نورالدین تحریف از بدرالدینست .

اما تاریخ کشته شدن وی را سام میرزا در ۹۳۶ و حسن روملو در ۹۳۵ و آذ در ۹۲۹ و مؤلف نتایج الافکار در ۹۳۶ و مؤلف خزانه عامره در ۹۳۶ و مؤلف شمع انجمن هم در ۹۳۶ نوشته اند و مؤلف مفتاح التواریخ يك جلد در ۹۳۶ و جای دیگر در ۹۳۹ آورده است و بگمانم تاریخ دوم را بی آنکه بگفتار اول خود توجه کرده باشد آورده باشد . قطعاً سال ۹۲۹ که آذ نوشته درست نیست زیرا که وی حتماً تا چند سال پس از آن زنده بوده است .

صادق صالح اصفهانی در کتاب شاهد صادق رحلت وی را جزو حوادث سال ۹۳۱ آورده است . در « تواریخ کثیره » یا « مجموعه سلیمی »^۱ درین زمینه چنین آمده است : « در تاریخ سنه ۹۳۶ مولانا هلالی که در سپهر بلاغت چون ماه نو انگشت نما و در اوج آسمان فصاحت همچون عطارد از اخترها بود در تاریخ سنه ۹۳۶ بدر حیات مشارالیه بنسوف ممات رسید و از شمشیر سیف الله نامی شهادت یافت . میرک حسین که از فضایی وقت بود تاریخ شهادت مشارالیه را « سیف الله کشت » تاریخ یافته و این تاریخ مطابق واقع از جمله محسناتست . »

درین میان تردیدی نیست که تاریخ درست کشته شدن وی ۹۳۶ است و جمله

(۱) در باره این کتاب رجوع کنید بکتاب من « کلیات قاسم انوار - طهران ۱۳۳۷ »

بیست و یک

« میف الله گشت » نیز همین تاریخ را می‌رساند و ۹۳۶ می‌شود . این که مؤلف احسن التواریخ در ۹۳۵ ضبط کرده بواسطه اینست که آغاز استیلای عبیدالله خان ازبک بر هرات در سال ۹۳۵ بوده است .

ابوالغازی عبیدالله خان بن محمود ازبک پنجمین پادشاه از سلسله شیانیان بوده است . این خاندان نسب خود را بجوجی خان پسر چنگیز خان می‌رسانند ، در ۸۳۲ بر ماوراءالنهر استیلا یافتند و شهر سمرقند را پای تخت خود کردند و تا سال ۱۰۰۷ درین سرزمین حکم رانده اند . عبیدالله خان را در ۹۱۸ حکمرانی بخارا دادند و وی چون در طریقه حنفی بسیار متعصب بود کینه خاصی نسبت بشاه اسمعیل داشت و بر قلمرو وی می‌تاخت و از آن جمله در ۹۳۵ هرات را گرفت و در آن شهر یداد بسیار کرد و چندی شهر هرات در دست او بود . پس از آن از ۹۴۰ تا ۹۴۶ در سمرقند جانشین اسلاف خود گشت و در یداد گری و خونریزی و تعصب از پادشاهان معروف این سلسله است .

شهر هرات در زمان ابوالغازی سلطان حسین بایقرا پادشاه معروف تیموری مهم ترین مرکز ادبی ایران شده بود و سخن سرایان زبان فارسی از هر جا که بودند در آنجا گرد آمده بودند و وی و امیر معروف دربارش علیشیر نوایی در پرورش سخنوران جد بسیار کرده اند . وی در محرم ۹۱۲ در گذشت و پس از او پسرش بدیع الزمان مظفر میرزا نیز در هرات حکمرانی کرده ولی ازبکان شیانی بزمام سلطنت این خانواده را منقرض کردند . پس از مرگ سلطان حسین بایقرا مردم هرات سالها در وضع بسیار پریشانی زیسته اند و در کشمکش که در میان ازبکان شیبایی و صفویه مستمرا در میان بوده است گاهی بدین سو و گاهی بدان سو میگردیدند و پیدا است که هلالی نیز در هرات همین روش را داشته و بر سر همین کار کشته شده است زیرا چنان بر می آید که گاهی با صفویه و گاهی با عبیدالله خان بوده است .

اما اینکه وی پیر و طریقه تسنن بوده است یا پیر و طریقه تشیع از اشعار وی نمیتوان درست نتیجه گرفت زیرا که گاهی از خلفای راشدین و گاهی از ائمه شیعه نام برده است و چنان می نماید که بمقتضای زمان باین سو و آن سو متمایل می شده است .

بیست و دو

هلالی قطعاً یکی از بهترین شاعران غزل سرای ایران و از بزرگان شعرای روزگار خود بوده است. از اقسام مختلف شعر قطعاً غزل را بهتر می‌سرود و بیان بسیار لطیف و شورانگیز و روان و سلیس دارد. پس از آن در مثنوی بیش از اقسام دیگر زبردست بوده و قصاید وی چندان استادانه نیست.

چنانکه در مقدمه مثنوی شاه و دروش (ص ۲۲۳ - ۲۲۵) سروده روزی در گردش گاهی یکی از شاعران معاصر که برخی مراد از آن هاتفی جامی شاعر معروف را دانسته اند وی را سر زدن کرده که آنها در غزل دست دارد و در سرودن مثنوی نا توانست. همین سبب شده است که وی بساختن مثنویاتی آغاز کرده: نخست شاه و دروش را بوزن هفت گنبد نظامی سروده و گویا پس از آن صفات العاشقین را بوزن خسرو و شیرین نظامی نظم کرده و چنان مینماید که لیلی و مجنون را پس از آن سروده است. هنگام تهیه متن این کتاب لیلی و مجنون را در هیچ جا از ایران نیافتم و تنها نسخه‌ای در لندن از آن هست و تا پایان کار نسخه آن فراهم نشد. امید است که بدست آید و در چاپ دیگر این کتاب بر متن افزوده شود.

در تهیه متن کتاب بخش نسخه از دیوان وی که پس ازین شرح آنها خواهد آمد رجوع کردم ولی با این همه پیداست که این نسخ نواقصی دارند زیرا که در نزد کره ها چنان که پیش ازین نقل کردم اشعاری از وهست که درین شش نسخه نیست.

از دیوان هلالی با همه لطف و رقت و مزایایی که دارد چاپ خوبی در دست نبود و دریغ داشتم که این کار را بعهدہ نگیرم، زیرا که مخصوصاً غزلیات او درخور آنست که بیشتر در میان فارسی زبان منتشر شود. دو مثنوی شاه و دروش و صفات العاشقین از نظر سخن سرایی و لطایف شعری بیشتر درخور تحسین است تا از نظر مضامین و عشق را در آنها بصورت خاصی بیان کرده که چندان پسندیده است اهل ادب نیست و از سیاق طبیعت منحرف و خارجست.

از دیوان وی چاپی نسبتاً کامل و روکم غلط نمر در کانبور انتشار یافته که گویا نخست در ۱۸۸۳ میلادی در ۱۵۶ صحیفه و زیری منتشر شده و آخرین چاپی که از آن دیده‌ام چاپ

یازدهمست که بهمان قطع و اندازه در ۱۹۱۲ انتشار یافته است و این یازده چاپ را از روی همان چاپ اول کرده اند .

نسخه‌هایی که در تدوین متن کتاب بکار برده‌ام بدین گونه است و برای هر يك رقمی گذشته‌ام که در آغاز هر قسمت چاپ شده و بدین گونه است :

(۱) نسخه‌ای تنها شامل غزلیات و چند رباعی بخط نسخ تعلیق روشن که کاتب در پایان آن رقم کرده است : « تمت الكتاب (۱) بعون الله الملك الوهاب فی يوم الاثنين دویم من شهر رجب المرجب سنه ۱۲۵۶ . »

(۲) چاپ طهران ۱۳۱۵ شامل غزلیات و چند رباعی .

(۳) چاپ کانپور ۱۸۹۲ (بار هفتم) شامل غزلیات و رباعیات و چند قطعه و يك قصیده .

(۴) چاپ دیگر کانپور ۱۹۱۲ (بار یازدهم) که مطابق با همان چاپ سابق الذکر است .

(۵) نسخه‌ای خطی که تاریخ کتابت ندارد و از خط و کاغذ پیداست که در قرن دهم فراهم شده و چند سالی پیش با مامات ترد من بود و آنرا با چاپ طهران مقابله کرده و اضافات را در همان زمان در ۱۲۹۴ در حاشیه نسخه چاپی افزوده‌ام .

(۶) نسخه‌ای کامل شامل غزلیات و مقطعات و قصاید و رباعیات که با دیوان خیالی سمرقندی و آذری توأم است . در پایان دیوان خیالی کاتب نوشته است : « تمت (۱) الكتاب بعون الملك الوهاب فی يوم سلخ شهر ربيع الثاني حرره محمود تفرشی مدت ۵ روز این نامه پیاپیان رفت ۱۳۱۵ . » سپس در پایان دیوان آذری رقم کرده است : « تمت الكتاب بعون الملك الوهاب فی يوم سه شنبه ۷ شهر جمادی الاولى ۱۳۱۵ حرره محمود تفرشی . » پس از آن در پایان قسمتی از دیوان هلالی نوشته است : « تمت الكتاب بعون الملك الوهاب فی لیل ۸ جمادی الاولى ۱۳۱۵ حرره محمود تفرشی ، و در پایان قسمت دوم رقم کرده است : « تمت الكتاب بعون الملك الوهاب فی يوم شنبه ۳ شهر جمادی الاخر (۱) مدت با زحمت کشیدم تا دیوان مولانا هلالی را بدست آوردم با این قلم شکسته نوشتم بعد از مدتی معلوم شد که افتاده زیاد دارد بعد نسخه دیگر بدست آورده صحیح نمودم ۱۳۱۵ . »

(۷) مجموعه‌ای چاپ تبریز ۱۳۲۱ بخط نسخ تعلیق بسیار خوب که متن آن نخست

بیست و چهار

« مثنوی شاه و درویش از کلام مولانا هلالی شیرازی (۱) » و پس از آن سحر حلال اهلی شیرازی و در حاشیه اشعار بسیار از غزلیات و رباعیات گویند که آن مختلفست . مرحوم عباس اقبال آشتیانی در مقدمه‌ای که بر صفات العاشقین چاپ طهران نوشته پنداشته است که این کتاب در طهران چاپ شده ولی قطعاً در تبریز چاپ کرده‌اند .

(۸) مثنوی هلالی عرف قصه شاه و گدا چاپ امرتسر در ۱۳۳۳ .

(۹) صفات العاشقین نسخه خطی بسیار خوب و بی غلط بخط نسخ تعلیق روشن که تاریخ کتابت ندارد اما از خط و کاغذ پیداست که در قرن دوازدهم نوشته‌اند .

(۱۰) نسخه خطی دیگر ازین مثنوی که در ۱۳۱۶ چندی پیش من امانت بود و آن را با نسخه سابق الذکر مقابله و تکمیل کرده‌ام و در حواشی نواقص را نقل کرده‌ام .

(۱۱) مثنوی صفات العاشقین هلال (۱) جغتائی استرآبادی - باهتنام و تصحیح ح .

کوهی کرمانی - تهران ۱۳۳۴ .

مجموعه کوچکی بی تاریخ باین عنوان در بمبئی چاپ شده است : « کتاب مثنوی وامق و عذرا مسمی بصفات العاشقین من کلام حکیم نوعی و یله دیوان حکیم لامعی بسمی واهتنام بنده یازمنداله میرزا محمد شیرازی ملک الکتاب بزیر طبع در آمد » . شگفتست که تمام مقدمه صفات العاشقین هلالی تا پایان بیت ۴۶۹۹ متن ما با اندک نقصانهایی در آغاز این کتاب جزو مثنوی معروف وامق و عذرای نوعی خوششانی شاعر مشهور چاپ شده است . گویا نسخه‌ای بدست ناشر این کتاب افتاده که آغاز آن صفات العاشقین هلالی و پایان آن وامق و عذرای نوعی بوده و اوراقی از میان افتاده بوده است و این ناشر توجه نکرده و هم چنان آنرا چاپ کرده است .

غزلیات

۴-۴-۴

مه من ، بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا
که سجده خاک راهت بسر شامی کنم گل
من و خاک آستانت ، که همیشه سرخ رویم
بطواف کویت آیم ، همه شب ، بیاد روزی
پس ازین جنای خوبان ز کسی وفا نجویم
بسر رهت ، هلالی ، ز هلاک من کرا غم ؟
جگر مز غصه خون شد ، که چرا نبودم آنجا ؟
فرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا
بهمین قدر که روزی رخ زرد سودم آنجا
که نیازمندی خود بتو می نمودم آنجا
که دیگر کسی نمانده که نیازمدم آنجا
چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آنجا

۴-۴-۴

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا
از من امروز جدا می شود آن یار عزیز
گر جدا مانم از تو خون مرا خواهد ریخت
زیر دیوار سرایش تن کاهیده من
من که يك بار بوصل تو رسیدم همه عمر
دوستان ، قیمت صحبت بشناسید ، که چرخ
غیر آن مه ، که هلالی بوصلش نرسید
آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
دل خون گشته جدا ، دیده خونبار جدا
همچو کاهیت که افتاده ز دیوار جدا
کی توانم که شوم از تو يك بار جدا ؟
دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا
ما درین باغ ندیدیم گل از خار جدا

۴-۴-۴-۱

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
تا نکبت جان بخش تو همراه صبا شد
هر چند که در راه تو خوبان همه خا کند
بگذار که در روی تو بینیم خدا را
خاصیت عیسیست دم باد صبارا
خیفت که بر خاک نبی آن کف پارا

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
 می خواستم آسوده بکنجی بنشینم
 آن روز که تعلیم تو می کرد معلم
 گر بار کندمیل ، هلالی ، عجیبی نیست ۲۰

۴-۴-۴

بچشم لطف اگر بینی گرفتاران رسوا را
 پس از مردن نخواهم سایه طوبی ولی خواهم
 حذر کن از دم سرد رقیب، ای نو گل خندان
 دلا، تمامی توان امروز فرصت را غنیمت دان
 زلال خضر باشد خاک پایت ، جای آن دارد ۲۰
 هلالی را چه حد آنکه بر ماه رخت بیند ؟

۵-۴-۴

ز روی مهر اگر روزی ببینی يك دوشیدارا
 بهر جا پائی آنجا نهم صد بار چشم خود
 مرا گر در تمنای تو آید صد بلا برس
 چو در بازار حسن از يك طرف پیدا شدی، نا که ۳۰
 شنیدم این که : فردا ماه من غزمسفر دارد
 هلالی را يك دیدن غلام خویشتن کردی

۴-۴-۴-۱

از آن تنهایی ملك غریبی شد هوس مارا
 ز دست ما اگر یا بوس خوبان بر نمی آید
 براه محل جانان چنان بیخود نیم امشب ۳۰
 بآب چشم ما پرورده شد خار و خس کویش
 گر از دل هر نفس این آه عالم سوز بر خیزد
 که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس مارا
 همین دولت که : خاک پای ایشانیم بس مارا
 که هوش رفته باز آید بفریاد جرس مارا
 ولی گلهای حسرت میدمندان خار و خس مارا
 کسی دیگر نخواهد ساخت با خود همنفس مارا

ز دست ما کشیدی طره و صد جا گره بستی که کومه گردد و دیگر نباشد دسترس ما را
هلالی بروز کاری شد که در روز گلشن رویش فلک دل تنگ میدارد چو مرغان قفس ما را

۴-۴-۴-۱

که کهم خوانی و گوئی که : چه حالت ترا؟
حالم حال سگان ، این چه سؤالت ترا؟
می کنم یاد تو و میروم از حال بحال
من باین حال و نپرسی که : چه حالت ترا؟
سالها شد که خیال کمرت می بندم
هر گزم هیچ نگفتی : چه خیالت ترا؟
ای گل باغ لطافت ، ز خزان ایمن باش
که هنوز اول نوروز جمالت ترا
وصف حسن تو چه گویم؟ که ز اسباب جمال
هر چه باید همه در حد کمالست ترا
نوبت کوکبه ماه منست ، ای خورشید
پیش ازین جلوه مکن ، وقت زوالست ترا
عمر بگنشت ، هلالی ، بامید دهش
خود بگو : این چه تمنای محالست ترا؟

۴-۴-۴-۱

ترک یاری کردی و من هم چنان یارم ترا
دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا
گر بصد خار جفا آزرده سازی خاطر
خاطر نازک ببرک گل نیازم ترا
قصه جان کردی که یعنی: دست کومه کن ز من
جان بکف بگذارم و از دست نگذارم ترا

۵۰
 گر برون آرند جانم را ز خلوتگاه دل
 نیست ممکن ، جان من ، کز دل برون آرم ترا
 يك دو روزی صبر کن ، ای جان بر لب آمده
 زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا
 این چنین کز صوت مطرب بزم عیشم پر صداست
 مشکل آگاهی رسد از ناله زارم ترا
 گفته ای : خواهم هلالی را بکام دشمنان
 این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

۵-۴-۴

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم ترا ؟
 گاهی گذر کن سوی من ، تا در گذر بینم ترا
 افتاده بر خاکِ درت ، خوش آنکه آبی بر سرم
 ۵۵
 تو زیر یا بینی و من بالای سر بینم ترا
 يك بار بینم روی تو در راجه سان تسکین دهم ؟
 تسکین یابد ، جان من ، صد بار اگر بینم ترا
 از دیدنت یخود شدم ، بنشین بیالینم دمی
 تا چشم خود بگشایم و بار دگر بینم ترا
 گفتی که هر کس يك نظر بیند مرا جان میدهد
 من هم بجان در خدمت ، گر يك نظر بینم ترا
 صد بار آیم سوی تو ، تا آشنا گردی بمن
 هر بار از بار دگر بیگانه تر بینم ترا
 تا کی هلالی را چنین زمین ماه میداری جدا ؟
 ۶۰
 یارب ! که ای چرخ فلک ، زمر وزیر بینم ترا

۲-۱

جان خوشست ، اما نمیخواهم که : جان گویم ترا
خواهم از جان خوشتری باشد ، که آن گویم ترا
من چه گویم کانچنان باشد که حد حسن تست؟
هم تو خود فرما که : چونی ، تا چنان گویم ترا
جان من ، با آنکه خاص از بهر کشتن آمدی
ساعتی بنشین ، که عمر جاودان گویم ترا
تاریقیان را بنیم خوشدل از غمهای خوش
از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا
بسکه میخواهم که باشم با تو در گفت و شنود
یک سخن گر بشنوم ، صد داستان گویم ترا
قصه دشوار خود پیش تو گفتن مشکلت
مشکلی دارم ، نمیدانم چه سان گویم ترا؟
هر کجا رفتی ، هلالی ، عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که : رسوای جهان گویم ترا

۲-۳-۲-۱

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را
گل سراسر آتشست ، اما نسوزد خار را
دیگر از بی طاقتی خواهم گریبان چاک زد
چند پوشم سینه ریش و دل افکار را؟
بر من آزرده رحمی کن ، خدا را ، ای طبیب
مرهمی نه ، کز دلم بیرون برد آزار را
باغ حسنت تازه شد از دیده گریبان من
چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را

روز هجر از خاطر من اندیشه و سلت نرفت
 آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را ؟
 حال خود گفتی: بگو ، بسیار و اندک هر چه هست
 سبر اندک را بگویم ، یا غم بسیار را ؟
 دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم
 از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

۴-۳-۲-۱

۷۰ من کییم بوسه زَنَم ساعد زیبایش را ؟
 چشم نایک بر آنچه هر درینست ، درین
 ناز میبارد از آن سرو-هی سر تا یا
 خواهم از جامه جان خلعت آن سرور روان
 جای او دیده خونبار شد ، ای اشک، برو
 ۸۰ هیچ کس دل بخیرداری یاری ندهد
 زان دولب هست تمنای هلالی سخنی
 گر مرا دست دهد بوسه زَنَم پایش را
 دیده پاک من اولیست تماشایش را
 این چه نازست ؟ بنام قد و بالایش را
 تا در آغوش کشم قامت رعنایش را
 هر دم از خون دل آغشته مکن جایش را
 که بهم بر نزند حسن تو سودایش را
 کاش ، گویی ، که: بر آرند تمنایش را

۴-۳-۲-۱

آرزومند توام ، بنمای روی خویش را
 ورنه ، از جانم برون کن آرزوی خویش را
 جان در آن زلفست ، کمتر شاه کن ، تا انگلی
 هم رنگ جان مرا ، هم تار موی خویش را
 خور و را خوی بد لایق نباشد ، جان من
 همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
 ۸۰ چون بدویت خاک گشتم ، پایمالم ساختی
 پایه بر گردون رساندی خاک کوی خویش را
 آن نه شبیم بودریزان ، وقت صبح ، از روی گل
 کل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

مردهام ، عیسی دمی خواهم ، که یابم زندگی

همره باد صبا بفرست بوی خویش را

بارها گفتم : هلالی ، ترك خوبان کن ، ولی

هیچ تأثیری ندیدم گفتگوی خویش را

۲-۳-۱

- یار ، چون در جام می‌بیند ، رخ گل فام را
 جام می‌بردست من نه ، نام نیک از من مجوی
 ساقیا ، جام و قدح را صبح و شام از کف منه
 فتنه انگیزست دوران ، جام می‌در گردش آر
 از خدا خواهد هلالی دم بدم جام نشاط
 عکس روش چشمه خورشید سازد جامها
 نیک نامی خود چه کار آید من بد نامها؟
 کین چنین خورشیدوماهی توست صبح و شامها
 تا نینم فتنهای گردش ایامها
 کو حرفی ، تا بسا فی گوید این پیغام را؟

۲-۳-۲

- یک دوروزی می‌گذارد یار من تنها مرا
 شهر دلگیرست ، تا آهنگ صحرا کرد یار
 بار آنجا و من این جا ، وه! چه باشد گرفتار
 ناله کمتر کن ، دلا پیش سگاتش بعد از من
 غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق
 می‌کشم ، گفتمی : هلالی را با ستغنا و ناز
 وه! که هجران می‌کشد امروز ، با فردا مرا
 میروم ، شاید که بگشا بددل از صحرا مرا
 یار را این جا رساند ، یا برد آنجا مرا
 چند سازی در میان مردمان رسوا مرا؟
 مایه بازار رسوا بیست این سودا مرا
 آری ، آری ، می‌کشد آن ناز و استغنا مرا

۲-۳-۳

- می‌تو ، چندان که محنتست مرا
 مردم و سوی من نمی‌نگری
 رخ نهفتی ، ولی بدیده دل
 نسبت من چه می‌کنی بر قیب؟
 خوار شد بر درت هلالی و گفت :
 با تو چندان محبتست مرا
 بنگر کین چه حسرتست مرا
 در جمال تو حیرتست مرا
 با رقیبان چه نسبتست مرا؟
 این نه خوار بست ، عزتست مرا

۵

- شوق درون بسوی ددی می‌کشد مرا
 من خود نمیروم بدگری میکشد مرا

دیگر بجای پر خطری میکشد مرا	با آن مدد که جذبه عشق قوی کند	
خاطر بلعب عشوه گری میکشد مرا	تهمت کش صلاحم وزین لعبتان مدام	
در دیده تیزی نظری میکشد مرا	صد میل آتشین بگناه نگاه گرم	
بخود بخاک رهگذری میکشد مرا	خاکم مگر بجانب خود میکشد؟ که دل	
امداد دوست هم قدری میکشد مرا	من آنقدر، که هست توان، پای میکشم	۱۱۰
شکل هلالی کمری میکشد مرا	از بارغم، چو یکشبه ماهی، بزیر کوه	

۱-۲-۳-۴

بندۀ سلطان عشقم، تا چه فرماید مرا؟	گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا	
بعد ازین بر گریه خود خنده میآید مرا	بسکه کردم گریه پیش مردم و سودی نداشت	
ایک من دیوانه‌ام، ز لجیر میباید مرا	بسته زلف پر پرویان شدن از عقل نیست	
تا رخ خوبت نبینم دل نیاساید مرا	وعدۀ وصل توام داد اندکی تسکین دل	۱۱۰
جانم فرسوده چند از غم بفرساید مرا؟	وه! که خواهد شد، هلالی، خانه عمرم خراب	

۱-۲-۳-۴-۵

ای من سگت، بسوی خود آواز کن مرا	ای شهسوار حسن، سر افراز کن مرا	
بهر خدا، که همدم و همراز کن مرا	تا با تو راز گویم و فارغ شوم دمی	
لطفی نما و زنده ز اعجاز کن مرا	لطف تو معجزیست، که بر مرده جان دهد	
تینگی بگیر و از سر خود باز کن مرا	چون کا کل تو چند توان گشت بر سرت؟	۱۲۰
دریای خویش مست سر انداز کن مرا	ساقی، هلاکم از هوس پای بوس تو	
یعنی که: نیم کشته آن ناز کن مرا	نازی بکن، که بی خبر اتم بخاک و خون	
وز جان هلاک غمزه غماز کن مرا	جانا، بغمزه سوی هلالی نظر فکن	

۱-۲-۳-۴

عشق توره نمود بکوی جنون مرا	زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا	
در آب و آتش است درون و برون مرا	هم سینه شد پر آتش و هم دیده شد پر آب	۱۲۰
تا بر مراد خویش ببیند کنون مرا	شوخی که بود مردن من کام او کجاست؟	
آخر فگند عشق تو در خاک و خون مرا	خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون	

چشمت ، که صبر و هوش هلالی بغمزه برد
خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا

۴ - ۴ - ۴

۱۳۰ هست آرزوی کشتن آن تند خو مرا
جان من لز جدایی آن مه یلب رسید
با ذوق جستجوی تو آسوده خاطر م
تنگست عاشقان جهان را ز نام من
گفتی که : آبروی هلالی سرشک اوست
گر او نکشت ، می کشد این آرزو مرا
ای وای ! گر فلک نرساند پاو مرا
آسودگی مباد ازین جستجو مرا
عاشق مگوی ، هر چه توانی بگو مرا
رسوای خلق میکند این آبرو مرا

۴ - ۴ - ۲ - ۱

۱۳۵ ز سوز سینه ، هر دم ، چند پوشم داغ هجران را ؟
دگر طاقت ندارم ، چاکه خواهم زد گریبان را
بزن یک خنجر و از درد جان کندن خلاصم کن
چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را ؟
نمی خواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد
که بی ظلمت صفای دیگرست آن آب حیوان را
بزلفت بسته شد دل های مشتاقان ، بحمد الله
عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشان را
کسی چون جان برد زین کافر آن سنگدل ، یارب ؟
که در یک لحظه میریزد خون صد مسلمان را
طبیبا ، تا یکی بر زخم پیکانش نهی مرهم ؟
برو ، مگذار دیگر مرهم و بگذار پیکان را
هلالی ، دل منه بر شیوه آن شوخ عاشق کش
سخن بشنو و گرنه بر سر دل می کنی جان را
۱۴۰ ۴ - ۴ - ۴
نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جان را
بداغ و درد دوری چند سوزی دردمندان را ؟

منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین
 که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبان را
 شدم در جستجوی کعبه وصلت ، ندانستم
 که همچون من بودس گشته بسیار این بیابان را
 اگر چشم خضر بر لعل جان بخش توافتادی
 بعر خود نکردی یاد هر گز آب حیوان را
 خوش آن باشد که در هنگام وصل او سپارم جان
 معاذ الله ! از آن ساعت که بینم روی هجران را

۱۴۵

۴-۳-۴

بروز غم ، سگش خواهم ، که پرسد خا کساران را
 که یاران در چنین روزی بکار آیند یاران را
 عجب خاری خلید از نو گلی در سینه ریشم !
 که برد از خاطر من خار خار گل عذاران را
 ز ناز امروز با اغیار خندان می رود آن گل
 درینا ! تازه خواهد کرد داغ دل فکاران را
 بصد امید عزم کوی او دارند مشتاقان
 خداوندا ، بامبیدی رسان امید واران را
 تو ، ای فارغ ، که عزم باغ داری سوی ما بکنند
 که در خون جگر چون لاله بینی داغداران را

۱۵۰

اگر من بلبلم ، اما تو آن گل بر گک خندان
 که از باغ تو بویی بس بود چون من هزاران را
 هلالی کیست ؟ کان مه نوسن انگیزد بقتل او
 بخون این چنین صیدی چه حاجت شهسواران را ؟

۴-۳-۲-۱

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را ؟ هر چه گویم ، به از آنست ، چه گویم او را ؟

- مشنو ، از بهر خدا ، در حق من قول رقیب
آنکه بد خوی مرا داد چنان روی نکو
نیغ بر من چه زنی حیف که همچون نوکس
چشمت آهوست ، نظر سوی رقیبان مفکن
بسکه دارم المی بر دل از آزدن او
چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس
- که نکو نیست شنیدن خبر بد گورا
کاشکی خوی نکو هم دهد آن بدخورا ۱۵۵
بهر آزار سگی رنجه کند بازورا
پند بشنو ، بسگان رام مکن آهورا
شب همشب بنخس و خار نهم پهلو را
که بسی معتقدم این صفت نیکورا

۵.۴.۳-۱

- که نمک ریزد بنخم ، که بشکند پیمانہ را
هر کجا شبها زسوز خویش گفتم شمه ای
قصه پنهان ما افسانه شد ، این هم خوشست
این همه یگانگی با آشنایان بس نبود ؟
از هلالی دیگر ، ای ناصح ، خردمندی مجوی
- محتسب تا چند در شور آورد می خانه را ؟ ۱۶۰
شمع را بگداختم ، آتش زدم پروانه را
پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را
کاشنای خویش کردی مردم یگانه را
پیش ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

۵.۴.۳

- ای شوخ ، مکش عاشق خوین جگری را
خواهی که ز هر سو نظری سوی تو باشد
زین پیر فلک هیچ کسی یاد ندارد
روزی که در وصل برویم بگشایی
سر خاک شد از سجده آن کافر بد کیش
از گوشه می خاله برون آی ، هلالی
- شوخی مکن ، انگار که کشتی دگری را ۱۶۵
زنهار ! مر بجان دل صاحب نظری را
ای تازه جوان ، همچو تو زیبا پسری را
از عالم بالا بگشایند دری را
تا چند پرستم ز خدا بی خبری را ؟
شاید که ببینیم بت جلوه گری را ۱۷۰

۴

- د یدیم ز یاران وفادار بسی را
قطع هوس و ترک هوی کن ، که درین راه
فریاد ! که فریاد کشیدیم و ندیدیم
تا از لب شیرین مگسان کام گرفتند
- لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را
چندان اثری نیست هوی و هوسی را
در بادیه عشق تو فریادرسی را
گیرند به از خیل ملائک مگسی را

۱۷۵

گر از نظر افتاد رقیبت عجیبی نیست
پیش سگش این آه و فغان چیست، هلالی؟
در دیده خود ره نتوان داد خسی را
از خود مکن آزرده چنین هم نفسی را

۴-۴

بحمد الله که صحت داد اینزد پادشاهی را
بر آورد از سر نو بر سپهر حسن ماهی را
معاذ الله! اگر می کاست یلش جو خرم حسنش
بیاد نیستی می داد هر برگ گیاهی را
چو یا بر داشتی، ای نرگس رعنا، بغمازی
قدم آهسته نه، دیگر مر نجان خاک راهی را

۱۸۰

بشکر آنکه شاه مسند حسنی، بصد عزت
مران از خاک راه خود بخواری داد خواهی را
چو بیمارند چشمان تو خون کم می توان کردن
چرا هر لحظه می ریزند خون بی گناهی را؟
سهی سرو ریاض حسن چون سر سبز و خرم شد
چه نقصان گر خزان پز مردمی سازد گیاهی را؟
هلالی را فدای آن نه خوبان کن، ای گردون
چرا بی تاب میدازی مه انجم سپاهی را؟

۵-۴-۴-۴

بنام اینزد، میان مردمان آن تند خو با ما
چه خوش باشد که مادر گوشه ای باشیم و او با ما
ز بد خوئی بما جنگ و باغیاری آشتی دارد
چه دارد؟ یارب! این بیگانه خوی جنگجو با ما؟
کنون خود از نکورویی چه با ما می کنند مردم؟
چه گویم تا چه خواهد کرد زان خوی نکو با ما؟

۱۸

بکویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل

ز کویت می رویم اینک، هزاران آرزو با ما

اگر پهلوی ما از طمنه اغیار نشینی

چنین جایی نشین، باری، که باشی روبرو با ما

رفیبا، گفتگوی عشق را همدرد می باید

خدارا! چون تویی دردی مکن این گفتگو با ما

هلالی، در ره عشقت از هر سو غم دیگر

۱۹۰ عجب راهی که فمرو کرده است از چارسو با ما!

۵-۴-۴-۴

چند نادیده کنی؟ آه! چه دیدی از ما؟ نشنوی زاری ما، وه! چه شنیدی از ما؟

آخر، ای آهوی مشکین، چه خطارفت که تو با همه انس گرفتی و رمیدی از ما؟

حیف باشد که چو گل بر کف هر خارنهی دامنی را، که بصد ناز کشیدی از ما

کام جان راست بی بازار غمت صد تلخی که بیک عشوه شیرین نخریدی از ما

۱۹۵ بود مقصود تو آزردن ما، شکر خدا که بمقصود دل خویش رسیدی از ما

اینک این جان ستم دیده که میخواست دلت اینک آن دل که بجان می طلبیدی از ما

ما بمهرت، چو هلالی، دل و جان را بستیم تو بشمشیر جفا مهر بریدی از ما

۴-۱

نمی توان بجفا قطع دوستداری ما که از جفای تو بیشت با تو باری ما

بسی چو ام بهاران گریستیم و هنوز گللی ترست ز باغ امید واری ما

۲۲۰ بچشم چون تو عزیز شدیم خوارولی ز عزت دگران بهترست خواری ما

غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد که با تو می کند اظهار خا کساری ما

ز حال زار هلالی شبی که یاد کنم فلک بناله در آید ز آه و زاری ما

۴-۳-۲-۱

من و بیداری شبها و شب تا روز یار بها

نپینده هیچ کس در خواب، یارب! این چنین شبها

کشادی تالب شیرین بدشنام دعا گویان
 دعا می گویم و دشنام می خواهم از آن لبها
 خدارا ! جان من، بر خاک مشتاقان گذاری کن
 که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالبها
 سیروزان هجران را چه حاصل بی تو از خوبان ؟
 که روز تیره را خورشید می باید ، نه کو کبها
 معلم ، غالباً ، امروز درس عشق میگوید
 که در فریاد می بینیم طفلان را بمکتبها
 شود گر اهل مذهب را خبر از مشرب برندان
 بگردانند مذهبها ، پیاموزند مشربها
 هلالی ، با فدچون حلقه ، باشد خاک میدانت

۲۰۵

کسی شناسد او را از نشان نعل مر کبها
 ۵ . ۴ . ۳

من همپو گلزار ارم ، گل گل ترا رخسارها
 وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها
 گر بی تو بکشایم نظر بر جانب گلزارها
 از خار در چشم فتد گلها و از گل خارها
 دی خوب بودی در نظر، امروز از آن هم خوب تر
 خوبند خوبان دگر ، اما نه این مقدارها
 تو با قد افراخته ، ره سوی باغ انداخته
 سرو از خجالت ساخته جادر پس دیوارها
 مصر ملاحظت جای تو ، در چارسو فوغای تو

۲۱۰

تو یوسف و سودای تو سود همه بازارها
 سر در رخت بنهادم ، دل در هوایت داده ام
 من تازه کار افتاده ام ، کار منست این کارها

۲۱۵

هر دم بجست و جوی تو صد بار آیم سوی تو
 هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها
 من، همچو چنگ از عمر بنده در سینه صد ناخن زده
 صد ناله زار آمده، از هر رگم چون تارها
 می نوش بر طرف چمن، نظاره کن بر یاسمن
 تا من بکام خوشتن بینم در آن رخسارها
 ای محرم راز نهان، در پند من مگشا زبان
 کز نام و ناموس جهان، دارد هلالی عارها

۴-۴-۴-۱

ز آب چشم من گل شد، براه عشق، منزلیها
 ندانم تا چه گلها بشکند آخر ازین گلها؟
 شکستی عهد و پردلهای مسکین سوختی داغی
 زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها!
 من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده‌ام، لیکن
 غم هجران بود مشکل تر من جمله مشکلیها
 سزدگر بر سر تابوت ما گریزند در کوش
 چرا کز منزل مقصود بر بستیم محلیها
 ز توفان سرشک خود بگردابی گرفتارم
 که عمر نوح اگر یابم نبینم روی ساحلیها
 چو آن مه یلراغیارست کرد او مگرد، ای دل
 چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها؟
 هلالی چون حرف بزهر نهد آن شد به خوان، مطرب:
 «الا یا ایها الساقی، ادر کلساً و ناولها»

۵-۴-۴-۴

دلا، زوقی ندارد دولت دنیا و شادیهها
 خوشا! آن دردمندیهای عشق و نامرادیها
 من و مجنون دومیدهوشیم سرگردان بهر وادی
 بین کاخر جنون انداخت ما را در چه وادیها؟
 دل من جا گرفت از اعتقاد پاک در کوش
 بلی، آخر بجایی می کشد پاک اعتقادیها
 جو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای تو
 چه عمر ست این که من دارم برو خوش اعتمادیها؟
 بخون دل سواد دینم را شستم، زهی حسرت!
 که از خطت مرا محروم کرد این بی سوادیهها
 چو کم کردم دل خود را چه سود از ناله و افغان؟
 که نتوان یافت این کم گشته را با این منادیها
 هلالی، دیگران از وصل او شادند من غمگین
 خوش آن روزی که من هم داشتم زین گونه شادیها!

۲۳۰

۵-۴-۴

گل رویت عرق کرد از می ناب
 بناز آن چشم را از خواب مگشای
 تعالی الله! چه حسنت این که هر روز
 ز پا افتادم، آخر دست من گیر
 چو در سر میل ایروی تو دارم
 بهاران از در می خانه مگنر
 گل رویت عرق کرد از می ناب
 همان بهتر که باشد فتنه در خواب
 دهد سر پنجه خورشید را تاب؟
 همین گویم: مرادریاب، دریاب
 سر ما کی فرود آید بمحراب؟
 عجب فصلیست، جهد کرده دریاب
 خوش آید، خاصه در شبهای مهتاب

۲۳۵

۲۴۰

۴-۳-۲-۱

شب هجرستومر گک خورش خواهم از خدا امشب
 اجلدروزی چوسوم خواهد آمد گو: یا امشب
 چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا
 بیا، بنشین، که جان خواهم سپرد امروز، یا امشب
 دلوجانی که بود، آواره شد دوش از غم هجران
 دگر، یارب! غم هجران چنه یخواهند ما امشب؟
 نمر شد خاک در گاهت، نه پا فرسود در راهت
 مرا چون شمع باید سوخت از سر تا پیا امشب
 شب آمد، باز دور افکند از وصلت هلالی را

۲۴۰ درینا شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

۴-۳-۳-۱

سر نمی تا بم ز شمشیر حبیب
 دل بندد آمد من بیچاره را
 ای که گویی: چونی و حال تو چیست؟
 تا رقیبت هست ما را قدر نیست
 هر چه آید بر سر من، یا نصیب!
 چاره درد دلم کن، ای طیب
 من غریب و حال من باشد غریب
 نیست گردد، یارب! از ییشت رقیب
 آن چنان کز حسرت گل عندلیب
 زار می نالد هلالی، بی رخت

۲۵۰

۵-۴-۳-۲-۱

گر دعای دردمندان مستجابست، ای حبیب
 از خدا هر گز: خواهم خواست جز مرگ رقیب
 درد بیماری و اندوه غریبی مشکلمست
 وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب!
 سر بیالینم ز درد هجر، نزدیک آمدست
 کز سر بالین من شرمنده بر خیزد طیب

دیگران دارند هر يك صد امید ازخوان وصل

من ز درد بی نصیبی چند باشم بی نصیب؟

ای صبا ، جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را

۲۵۵

تا کی از دیدار گل محروم باشد عندلیب؟

زان دهان کام منست وهست پنهان زیر لب

چشم می دارم که کام من بر آید عنقریب

چون هلالی بی مه رویت ز جان سیر آمدم

کس مباد ازخوان وصل ماهرویان بی نصیب!

۴-۴-۱

من بکویت عاشق زار و دل غمگین غریب

چون زیدی بیچاره عاشق؟ چون کندمسکین غریب؟

یرسش حال غریبان رسم و آیینست ، لیک

هست در شهر شما این رسم و این آیین غریب

در مخم زلف کجست دلها غریب افتاده اند

۲۶۰

زلف تو شام غریبانست و ما چندین غریب

وقت دشنامم بشکر خنده لب بگشا ، که هست

در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب

سر ز بالین غریبی بر ندارد تا بهشتر

گر طیبی چون تو یابد بر سر بالین غریب

بسکه باشد شاد هر کس با رفیقان در وطن

رو بدیوار غم آرد خسته غمگین غریب

بر سر کویت هلالی بس غریب و بی کسست

آخر ، ای شاه غریبان ، لطف کن بر این غریب

۵-۴-۳-۱

- ای شده خوی تو با من بتر از خوی رقیب
 ۱۶۵ روزم از هجر سبه ساخته چون روی رقیب
 گفته بودی که: سگ ما ز رقیب تو بهست
 لیک پیش تو به ازماست سگ کوی رقیب
 بسکه از کعبه کوی تو مرا مانع شد
 گر همه قبله شود، رو نکنم سوی رقیب
 آن همه چین که در ابروی رقیب دیدم
 کاش در زلف تو بودی، نه در ابروی رقیب
 تا رقیب از تو مرا وهده دشنام آورد
 ذوق این مژده مرا ساخت دعاگوی رقیب
 گر بهر موی رقیب از فلک آید ستمی
 ۱۷۰ آن همه نیست سزای سر یک موی رقیب
 بار پهلوی رقیبست و من از رشک هلاک
 غیر ازین: فایده ای نیست ز پهلوی رقیب
 چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب؟
 چه کنم؟ نیست مرا قوت بازوی رقیب

۴-۴-۴

- ای سر زلف تو کمند حیات
 آب حیاتی تو و خطه بر لبنت
 شور من از خنده شیرین تست
 خاطر عاشق ز جهان فارغست
 تازه برات نیست خط سبز تو
 داد هلالی بوفای تو جان
 نیست ز قید تو امید نجات
 سبزه تر بر لب آب حیات
 ریش دلها نمکست این نبات
 مست ندارد خبر از کاینات
 به ز شب قدر بود این برات
 جان دگر یافت ولی از وفات
 ۱۷۵

۵۰۴-۴

چیست پیراهن آن دلبر شیرین حرکات؟

همچو سرچشمه خضرست و بدن آب حیات

این چه قدمت و چه رفتار و چه شیرین حرکات؟

۲۸۰

گویا موج زنان می گذرد آب حیات

گر بیاد لب او زهر دهندم که: بنوش

تلخی زهر ز هر در دهنم ذوق نبات

این چه ماهیست که در کلبه تاریک منست؟

آب حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات

بسکه از ناله دلم دوش قیامت می کرد

عرصه کوی ترا ساخت زمین عرصات

چند گویی ز سر ناز که: جان ده برفا؟

جان من، کاردگر نیست مرا غیر وفات

رحم بر عاشق درویش ندارد بتان

۲۸۵

وہ! که در مذهب این سنگدلان نیست زکات!

ماند بیچاره هلالی بکمند تو اسپر

این محالست که او را بود امکان نجات

۴۰۴

وہ! چه عمرست این که در هجر تو بردم عاقبت؟

جان شیرین را بصد تلخی سپردم عاقبت

گر شکایت داشتی از ناله و درد سری

رفتم و درد سر از کوی تو بردم عاقبت

بر لب آمد جان و دردل حسرت تیغت بماند

تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاقبت

بسکه آمد ، چون قلم ، برفرق من میخ جفا

- ۲۹۰ نام خود از نخته هستی سردم عاقبت
گشتم از خیل سگان او ، بحمدالله ، که من
در حساب مردمان خود را سردم عاقبت
ای که میگویی: هلالی، حاصل عمر تو چیست؟
سالها جان کندم ، از هجران به مردم عاقبت

۴.۳

- در آفتاب رخس آب باده تاب انداخت
هنوز جلوه آن گنج حسن پنهان بود
فضا نگر که: چو پیمان ساخت از گل من
فسانه دگران گوش کرد در شب وصل
یا و یک نفس آرام جان شو ، از ره لطف
ز بهر آنکه دل از دام زلف او نرهد
ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر
چه آب بود که آتش در آفتاب انداخت؟
که عشق فتنه درین عالم خراب انداخت
۲۹۵ مرا یاد لبش باز در شراب انداخت
ولی نبوت من خویش را بنواب انداخت
که آرزوی تو جان را در اضطراب انداخت
بهر خمی گره افکند و بیج و تاب انداخت
بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

۴.۳.۲.۱

- ما عاشقیم وی سر و سامان می پرست
ای رند جرعه نوش ، تو و محنت خمار
دی آن سوار شوخ کمر بست و جلوه کرد
هر کس که دل بدست بتی داده همچو من
دلها که می بری ، همه پامال می کنی
چون ابر دید اشک من از شرم آب شد
آخر چو ره بیافت هلالی بیزم وصل
قانع بهر چه باشد و فارغ ز هر چه هست
۳۰۰ ما و نشاط مستی عشق از می الست
در صورتی که هر که بدیش کمر بست
سنگی گرفت و شیشه ناموس را شکست
کلری نمی کنی که: دلی آوری بدست
چون برق دید آه من از انفعال جست
۳۰۵ محروم از جمال تو در گوشه های نشست

۴.۳.۲.۱

- ای که از یار نشان می طلبی ، یار کجاست؟
همه یارند ، ولی یار وفادار کجاست؟

تا نپرسند ، بخوبان غم دل نتوان گفت
 و در پیرسند ، بگو : قوت گفتار کجاست ؟
 رفت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش
 گل کجاجلوه گروسرزشر خار کجاست ؟
 صبر در خانه ویرانه دل هیچ نماند
 خواب در دیده نمیدیده بیدار کجاست ؟
 یار بر داغ دل سوخته مرهم بودی
 یارب ! امسال چه شد ؟ مرحمت یار کجاست ؟
 در خرابات مغان هوش مجوید ز ما
 همه مستیم ، درین میکندم هشیار کجاست ؟
 بهتر آنست ، هلالی ، که نهان ماند راز
 سر خود فاش مکن ، محرم اسرار کجاست ؟

۳۱۰

۴۰۴۰۴-۱

ای کمی پرسی زمن کان ماه را منزل کجاست ؟
 منزل او در دلست ، اما ندانم دل کجاست
 جان پاکست آن پری رخسار ، از سر تا قدم
 ورنه شکلی این چنین در نقش آب و گل کجاست ؟
 ناصحا ، عقل از مقیمان سر کوش منخواه
 ماهمه دیوانه ایم ، این جا کسی عاقل کجاست ؟
 آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی
 آن جوان خویر و آن مرشد کامل کجاست ؟
 در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم
 این چنین ماهی ، کهن دارم ، در آن محفل کجاست ؟

۳۱۵

روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم

یارب! آن روزی که بودم از جهان غافل کجاست ؟

نیست لعل او برون از چشم گوهر بار من

۳۲۰ آری، آری، گوهر مقصود بر ساحل کجاست ؟

چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد، بلی

عشقبازان را هوای زهد بی حاصل کجاست ؟

۵ - ۴ - ۴

روز نوروزست، سرو گل عذار من کجاست ؟

در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست ؟

مونس جز آه و یارب نیست شبها تا بروز

آه و یارب! مونس شبهای نار من کجاست ؟

گشته مردم، هر یکی، امروز، صید جابگی

چابک صید افکن مردم شکار من کجاست ؟

نیست يك ساعت قرار این جان بی آرام را

۳۲۰ یارب! آن آرام جان بی قرار من کجاست ؟

سوخت از درد جدایی دل بامید وصال

مرهم داغ دل امید وار من کجاست ؟

روزگاری شد که دور افتاده ام، آخر بیرون

کان سیه روز پریشان روزگار من کجاست ؟

بود عمری بر سر کویت هلالی خاک ره

رفت بر باد و نگفتی: خاکسار من کجاست ؟

۴ - ۱

ای باد صبح، منزل جانان من کجاست ؟

من مردم، از برای خدا، جان من کجاست ؟

- ۳۳۰ شبهای هجر همچو منی کس غریب نیست
 کس را تحمل شب هجران من کجاست ؟
 سر خاک شد بر آن سر میدان واو نگفت :
 گویی که بود در خم چو گان من کجاست ؟
 خوبان سمند ناز بمیدان فکنده اند
 چابک سوار عرصه میدان من کجاست ؟
 تا کی رقیب دست و گریبان ، شود بمن ؟
 شوخی که می گرفت گریبان من کجاست ؟
 خوش آنکه : چون بسینه زبیکان نشان نیافت
 تیر دگر کشید که : بیکان من کجاست ؟
- ۳۳۵ از نه فلك گذشت ، هلالی ، فغان من
 بنگر که : من کجایم و افغان من کجاست ؟

۴-۴

- ز باغ عمر عجب سرو قامتی بر خاست
 سمند عشق بهر منزلی ، که جولان کرد
 مقیم گوی تو چون در حریم کعبه نشست
 دلم براه ملامت فتاد و این عجبست
 براه عشق هلالی فتاده بود ز پا
 ۳۴۰
- بگو که : در همه عالم قیامتی برخاست
 غبار فتنه ز گرد ملامتی برخاست
 باه حسرت و اشک ندامتی برخاست
 عجب تر آن که : ز کوی سلامتی برخاست
 سمند مقدم صاحب کرامتی برخاست

۴-۴-۱

- هر آتشین گلی ، که بر اطراف خاک ماست
 دامن کشان ز خاک شهیدان گذشته ای
 مساقی ، برو ، که باده گل رنگ بی لبش
 پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی
 دهقان سالخورده ، که پاینده باد ، گفت :
 ۳۴۵ درمان دل مجوی ، هلالی ، که درد عشق
 از آتش دل و جگر چاک چاک ماست
 گردی ، که دامن تو گرفتست ، خاک ماست
 گر آب زندگیست که ز هر هلاک ماست
 دامان بار پاک تر از چشم پاک ماست
 آنست آب خضر ، که در جوی ناک ماست
 خاص از برای جان و دل درد ناک ماست

۱-۲-۳-۴

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است

حیر می دارم که : چون آتش در آب افتاده است؟

ظاهرست از حلقهای زلف و ماه عارضت

در میان سایه هر جا آفتاب افتاده است

چون طیب عاشقانی ، که که این دل خسته را

پر مشی میکن ، که بیمار و خراب افتاده است

بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخی دگر

۳۵۰ جلوه کُل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالی را بخاک آستانش دید گفت :

این گذار این ، که بس عالی جناب افتاده است

۱-۲-۳-۴

یا ز مه پاره ای جدا شده است

تا بندست که مبتلا شده است؟

که بسی فتنه در هوا شده است

۳۵۵ غنچه را پیرهن قبا شده است

شیوه دوستی کجا شده است؟

مه ز جور فلک دو تا شده است؟

دل ز دستم شد و نیامد باز

زلف را پیش ازین بیاد منده

نیست گل در چمن که بی رخ تو

با هلالی چه دشمنیست ترا؟

۴-۳

یوسف خبر خویش بیهقوب نوشتست

من بنده آن نامه که محبوب نوشتست

بنگر که : سلامی بچه اسلوب نوشتست

۳۶۰ این تازه رقم را چه بلا خوب نوشتست!

ما طالب آنیم که مطلوب نوشتست

یلرب ا قلم صنع چه رفوب نوشتست

عیسیت ، شفا نامه با یوب نوشتست

رفتست عزیز من و مکتوب نوشتست

شد نامه محبوب خط بندگی من

گفتست : بخواند سگ آن کوی سلام

باز این خط خوب و رقم تازه بلا نیست

بر نامه سیاهی طلبد آیت رحمت

بر صفحه رخسار تو آن خط دلوریز

یاری که بمن نامه نوشتست ، هلالی

۴-۳-۱

دارم شبی، که دوزخ از آن شب علامتست
 یارب اترحمی، که زسنگ جفای چرخ ۳۶۵
 از روز من مپرس، که آن خود قیامتست
 ما دل شکسته ایم و زهر سو ملامتست
 بر آستان عشق سر ما بلند شد
 رفتن ز کوی او گرمی بود از رقیب
 این هم که رفت و باز نیامد کرامتست
 او را درین طریق عجب استقامتست ۱

۵-۴-۴

ماه من، عیدست و شهری را نظر بر روی تست
 روی تو چون ماه عید و ماه نو ابروی تست
 روشن آن چشمی که ماه عید بر روی تو دید ۳۷۰
 شادی آن کس که روز عید در پهلوی تست
 می رود هر کس بطوف عید گاه از کوی تو
 من ز کویت چون روم؟ چون عید گاهم کوی تست
 در صباح عید، اگر مشغول تکبیرند خلق
 بر زبانه از سحر تا شام گفت و گوی تست
 گر بیندازی خدنگی از کمان ابرویت
 بر دل و بر سینه من منت ابروی تست
 روز عید و مایل خوبان ز هر سو عالمی
 میل من از جمله خوبان عالم سوی تست
 هر کسی هندوی خود را شاد سازد روز عید ۳۷۵
 شاد گن مسکین هلالی را، که او هندوی تست

۴-۳-۴-۱

دل از کجا؟ که درین خانه آتش افتادست
 دلم بسینه سوزان مشوش افتادست
 چه خوش نمیست! که ما را باو خوش افتادست
 خوشیم با غم عشقت، که وقت او خوش باد ۱
 شراب و ساقی ما هر دو بی غش افتادست
 صفای باده و رخسار ساده هوشم برد

بخط و خال رخ آراستی و حیرانم
 کهی که بر سر عشاق راند ایرش ناز
 برسم تحفه کشم نقد عمر در پایش
 گرفت نور تجلی شب هلالی را
 که این صحیفه بغایت منقش افتادست
 کدام سر ، که نه در پای ایرش افتادست؟ ۳۸۰
 ولی چه سود؟ که آن سر و سر کش افتادست
 که روی خوب تودر جلوه مهوش افتادست

۴-۳

عشقبازی چه بلا فکر خطایی بودست!
 کاش بیند خدا بی خبران حسن ترا
 در دیناری که گل روی ترا پروردند
 عهد کردی که وفایشه کنی، جهد بکن
 باغ فردوس زمینست که آنجا روزی
 بعد مردن بسر تربت من بنویسید
 چاره درد هلالیست بلای غم عشق
 عشق خود عشق نبودست، بلایی بودست
 تا بدانند که ما را چه خدایی بودست
 خوش بهاری و فرح بخش هوایی بودست! ۳۸۰
 تا بدانم که درین عهد وفایی بودست
 سر و گل پیرهنی، تنگ قبایی بودست
 کین عجب سوخته بی سرو پای بودست!
 عشق را درد مگویی، که بلایی بودست

۴-۳-۱

راه وفا پیش گیر، کان ز جفا خوشترست
 روی چو گل بر گک تو از همه گلها فروز
 هجر بتان ناخوشست، سرزنش خلق نیز
 بارختی، ای نقشبند، دعوی صورت مکن
 کاش براهت سرم سوده شود همچو خاک
 محنتب، از نقل و می منع هلالی مکن
 گر چه جفایت خوشست، لیک وفا خوشترست ۳۹۰
 کوی چو گلزار تو از همه جا خوشترست
 دیدن روی رقیب از همه ناخوشترست
 صنعت خود را مبین، منع خدا خوشترست
 زانکه چو من عاشقی بی سرو و پا خوشترست
 کز ورع و زهد تو شیوه ما خوشترست ۳۹۰

۴-۳-۱

دلهای مردمان بنشاط جهان خوشست
 چون نیست خوشدل از تن هزار مسگ درش
 خوش نیست چشم مردم بیگانه جای بار
 از درد ناله کردم و درمان من نکرد
 سلطان ملک هستی باشد خیال دوست
 درد مرا نمییست، که خاطر بآن خوشست
 مسگ بهتر از کسی، که باین استخوان خوشست
 چون یار من پرست ز مردم نهان خوشست
 گویا دلش بدرد من ناتوان خوشست
 این سلطنت بکشور ما جاودان خوشست ۴۰۰

بگذار تا خراب شود ، کان چنان خوشست
او را سر نیاز برین آستان خوشست

هزار محنت و با محنتی هزار غمست
زیاده ساز جفا را ، که این هنوز کمست
بیا ، که یک دوسه روزی حیات مفتنمست
مرو ، که آنچه تمنای هست دم بدمست
ز جانب تو مرا هر چه میرسد کمست
اگر چه خالک شد ، اما هنوز در قدمست
توزنده باش ، که او را عزیمت عدمست

ناصر ، عمارت دل ویران ما مکن
بر آستان یار هلالی نهاد سر

مرا ز عشق تو صد گونه محنت و المست
اگر چه با من مسکین بسی جفا کردی
تویی حیات من و من ز فرقت بیمار
بیا و بر سر بیمار خود دمی بنشین
کرم نمودی و بر جان من جفا کردی
بزیر پای تو افتاد و خاک شد عاشق
هلالی از سر کویت وداع کرد و برفت

۴۰۵

۴ - ۴

نه من هست ، بلکه جان منست
همه از افعال آن بدنست
کین همه از برای یک سخنست
چون باشد ؟ کزان لب و دهنست
شمع بزم و چراغ انجمنست
هست آن مرده ای که در کفنست
هر چه کردی بجای خوشتنست

جان من ، الله الله ! این چه تنست ؟
این که گل در عرق نشست و گداخت
صد سخن گفتمت ، بگو سخن
هست دشنام تلخ تو شیرین
یک شب از در در آ ، که ماه رخت
پیش روی تو شمع در فانوس
کشتی و سوختی هلالی را

۴۱۰

۴۱۵

۴ - ۴

پارهای جگر سوخته چاک منست
خاصه دردی ، که نصیب دل غمناک منست
باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست ؟
لایق چهره پاکش نظر پاک منست
سرو آزاد غلام بت چالاک منست
اگر اینست ، همان کافر بی باک منست
شربت زهر یارید ، که تریاک منست

این همه لاله ، که سر بر زده از خاک منست
درد عشاق ز درمان کسی به نشود
استخوانهای من از خاک درش بر دارید
همه کس را بجمالش نظری هست ولی
باغبان ، چند کند پیش من آزادی سرو ؟
دی شنیدم که : یکی خون مسلمان میریخت
دوستان ، گر سر درمان هلالی دارید

۴۲۰

۱-۲-۳-۴

این چنین پیرحم و سنگین دل ، که جانان منست

کی دل او سوزد از داغی ، که بر جان منست؟

ناصرها ، بیهوده میگوینی که : دل بردار ازو

۴۲۵ من بفرمان دلم ، کی دل بفرمان منست؟

در علاج درد من کوشش مفرما ، ای طیب

زآنکه هر دردی که از عشقت درمان منست

بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی

آنچه ایشان راست مشکل ، کار آسان منست

من که باشم ، تا زخم لاف غلامی بر دوش؟

بندۀ آنم که دولت خواه سلطان منست

آن که بردامان چاکم طعنه می زد ، گو: بزنی

کین چنین صد چالک دیگر در گریبان منست

هر چه می گوید هلالی در بیان زلف او

۴۳۰ حسب حال نیره بخت پریشان منست

۲-۳-۴-۵

تو هم میرس زمن ، تا نگویست چونست

تویی ، که ناز تو از هر چه گویم افزونست

که چشم بندی آن تر کس پرافسونست

که زیر سایه او طالع همایونست

۴۳۵ خبر دهند که : لیلی بکام مجنونست

که کار او دگر و حال او دگر گونست

که این علامت ادراک طبع موزونست

بهر که قصه دل گفته ام دلش خونست

منم ، که دردمن از هیچ بیدلی کم نیست

مگو که : خواب اجل بست چشم مردمرا

همای وصل تو پاینده باد بر سر من

کتون که با تمام ، ای کاش دشمنان مرا

طیب ، گو : بعلاج مرض عشق مکوش

هلالی ، از ذهن و قامتش حکایت کن

۵

این چه نخلست که هم نازم و هم شیرینست؟

نخل بالای تو سر تا بدم شیرینست

بسکه چون نیشگری نازک و شیرین و لطیف
 ۴۴۰ گر چه در عهد تو شیرین سخنان بسیارند
 بند بند تو ، ز سر تا بقدم شیرینست
 دم صبحست ، بیا ، تا قدح از کف نفییم
 کس بشیرین سخنی مثل تو کم شیرینست
 تا نوشتست هلالی سخن لعل لب
 که می تلخ درین یک دوسه دم شیرینست
 چون نی قند سراپای قلم شیرینست

۴-۴-۴

برخیز ، تا نهیم سر خود بیای دوست
 دردوستی ملاحظه مرگ و زیست نیست
 جان رافدا کنیم ، که صد جان فدای دوست
 ۴۴۰ حاشا ! که غیر دوست کند جابچشم من
 دشمن به از کسی ، که نمیرد برای دوست
 از دوست ، هر جفا که رسد ، جای منتست
 دیدن نمیتوان دگری را بجای دوست
 زیرا که نیست هیچ و فاق چون جفای دوست
 تا آشنای من نشود آشنای دوست
 در حلقه سگان درش می روم ، که باز
 احباب صف زنند بگرد سرای دوست
 یعنی : بدست نیست مرا جز دعای دوست
 دست دعا کشاد هلالی بدرگهت

۴-۴-۴-۱

گفتی : بگو که : در چه خیالی و حال چیست ؟
 ۴۰۰ ما را خیال تست ، ترا در خیال چیست ؟
 جانم بلب رسید ، چه پرسى ز حال من ؟
 چون قوت جواب ندارم ، سؤال چیست ؟
 بی ذوق را ز لذت بیفت چه آگهی ؟
 از حلق نشنه پرس که : آب زلال چیست ؟
 گفتم : همیشه فکر وصال تو می کنم
 در خند شد که : این همه فکر محال چیست ؟
 دردا ! که عمر در شب هجران گذشت و من
 آ که نیم هنوز که : روز وصال چیست ؟
 چون حل نمی شود بسخن مشکلات عشق
 ۱۰۰ در حیرتم که : قایده قبیل و قال چیست ؟

ای دم بدم بنخون هلالی کشیده تهنخ
مسکین چه کرد؟ موجب چندین هلال چیست؟

۱-۴-۴-۵

شیشه می دور از آن لبهای میگون می گریست
تا دل خود را می خالی کند، خون می گریست
دوش بر سوز دل من گریها می کرد شمع
چشم من آن گریه را می دید و افزون می گریست
آن نه شبم بود در ایام لیلی، هر صباح
آسمان شب تا سحر بر حال مجنون می گریست
سیل در هامون، صدادر کوه، میدانی چه بود؟

از غم من کوه می نالید و هامون می گریست
چیست دامان سپهر امروز پر خون از شفق؟
غالباً امشب ز درد عشق گردون می گریست
بر رخ زردم بین خطهای اشک سرخ را
این نشانیهاست کامشب چشم من خون می گریست
شب که میخواندی هلالی را و میراندی بناز

در درون پیش تو می خندید و بیرون می گریست

۳-۴-۵

این تازه گل، که می رسد، از بوستان کیست؟
نخل کدام گلشن و سرو روان کیست؟
باز این نهال تازه، که سر می کشد بناز
سرو کشیده قامت نازک میان کیست؟
ای دل، ز تیر ابروی پر فتنه اش منال
تو تیر را بین و مگو کز کمان کیست؟

دشنامها ، که از تو رساندند قاصدان
 دانستم از ادای سخن کتر زبان کیست
 گر افکنند پیش سگت بعد کشتنم
 داند ز بوی درد که : این استخوان کیست
 افسانه شد حدیث من ، آخر شبی پیرس
 کین گفتگو ، که می گذرد ، داستان کیست؟
 از آه گرم سوخت هلالی و کس نکفت :

۴۷۰

دودی که بر فلک شده از دورمان کیست؟

۴-۳

من با تو یکدلم ، سخن و قول من یکیست
 بگداختم ، چنانکه اگر سر برم بجیب
 خواهم بعد هزار زبان وصف او کنم
 ماه مرا بزهره جبینان چه نسبتست؟
 صدبار از تو شوکت خوبان شکست یافت
 بر خاستست قش دویی از میان ما
 در درگهت زقیب و هلالی برابرند
 اینست قول من که شنیدی ، سخن یکیست
 کسری نمی برد که : درین پیرهن یکیست
 لیکن مقصرم ، که زبان در دهن یکیست
 ایشان چو انجمند و مه انجمن یکیست
 خسرو هزار و خسرو لشکر شکن یکیست
 ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست
 طوطی درین دیار چرا با زغن یکیست؟

۴۷۵

۱-۲-۳-۴-۵

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست

شب چنین بروز چنان ، آه ! چه مشکل حالیت!

هرگزت نیست بر احوال غریبان رحمی

ما غریبیم و تو بی رحم ، غریب احوالیت!

گر فقد مردم چشمم برخت ، روی میوش

۴۸۰

تو همان گیر که : بر روی تو این هم خالیست

بر لب چشمه نوشین تو آن سبزه خط

شکرستان مرا طوطی فارغ بالیست

می روی نند که : باز آیم و زارت بکشیم
 این نه نند است ، که در کشتن من اهمالیت
 فرعه بندگی خوش بنام زده ای
 این سعادت عجبت ! این چه مبارک قالیت
 ماه من سوی هلالی نظری کرد و گذشت
 کوکب طالع او را نظر اقبالیت

۴-۳-۲-۱

- در دل یسخیران جز غم عالم غم نیست
 خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
 از جنون من و جسن تو سخن بسیارست
 گر طبیبان ز بی داغ تو مرهم سازند
 بسکه سودای تو دارم غم خود نیست مرا
 من ، که امروز هلاک دم جان بخش توام
 غنچه خرمی از خاک هلالی مطالب
 در غم عشق تو ما را خیر از عالم نیست
 هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست
 قصه ما بر تو از لیلی و مجنون کم نیست
 کی گذاریم ، که آن داغ کم از مرهم نیست
 گر ازین پیش غمی بود کنون آنهم نیست
 دم عیسی چه کنم ، چون دم او این دم نیست
 که سر روضه او جای دل خرم نیست

۴-۳-۲-۱

- کدام جلوه ، که دسر و سر فراز تو نیست ؟
 مکن بنگاه درش ، ای رفیق ، عرض نیاز
 دلا ، بشام فراق از بلای حشر میرس
 ز سجده پیش رخس منع ما مکن ، زاهد
 بکوی عشق ، هلالی ، نساختی کاری
 کدام فتنه ، که در جلو های ناز تو نیست ؟
 که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست
 که روز کومه او چون شب دراز تو نیست
 نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست
 چه شد ؟ مگر گر دوست کار ساز تو نیست ؟

۴-۳

- دگرم بسته آن زلف سپه نتوان داشت
 تاب خیل و سپه زلف و رخی نیست مرا
 تا کی آن چاه ذقن را نگریم با لب خشک ؟
 و طه بر بستم و نومید نفستم ، چه کنم ؟
 آن چنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت
 روز و شب هر که با خیل و سپه نتوان داشت
 این همه دشمنه مرا بر لب چه نتوان داشت
 بیش ازین دیده با مید بره نتوان داشت

با وجود رخ او دیدن گل کی زیباست ؟ پیش خورشید نظر جانبمه نتوان داشت

۴-۴

در مجلس اگر او نظری بادگری داشت
هر لاله ، که با داغ دل از خاک بر آمد
امروز سر زلف تو آشفته چرا بود ؟
فریاد ! که رفت از سرم آن سرو ، که عمری
با جام و قدح عزم چمن کرد ، چونر گس
زین مرحله آهنگ عدم کرد هلالی

۵۰۰

۴-۴-۴

دل چه باشد ؟ کز برای یار ازان نتوان گذشت

یار اگر اینست ، با الله می توان از جان گذشت

از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکلت

راست می گویم ، بلی ، از راستی نتوان گذشت

جز بروز وصل عمر وزندگی حیف است حیف

۵۱۰

حیف از آن عمری که بر من در شب هجران گذشت

یار بگذشت ، از همه خندان و از من خشمناک

عمر بر من مشکل و بردیگران آسان گذشت

چون گذشت از دل خدنکش ، گو : بیا ، تیراجل

هر چه آید بگذرد ، چون هر چه آمد آن گذشت

پیش ازین گر جام عشرت داشتم ، حالا چه سود ؟

از فلک دور دگر خواهم ، که آن دوران گذشت

خلق گویندم : هلالی ، درد خود را چاره کن

کی توانم چاره دردی که از درمان گذشت ؟

۴-۴-۴

روز من شب شد و آن ماه برای نکذشت
این چه عمریست که سالی شدوماهی نکذشت ؟

۵۱۰

ذوق آن جلوه مرا کشت، که وی از سر باز
 عمر بگذشت و همان روز سیه در پیشست
 قصه شهر دل و لشکر اندوه میرس
 نگذشت آن مه و زارست هلالی برهنش
 آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت
 در همه عمر چنین روز سپاهی نگذشت
 که از آن عرصه باین ظلم سپاهی نگذشت
 حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

۴ - ۴ - ۵

یا تمنای وصال تو مرا خواهد کشت
 باز در جلوه ناز آمده ای همچو نهال
 روز و صلاست، تو در کشتن من تیغ مکش
 چند پرسی که: ترا زار کشم یا نکشم؟
 شاه من، تابکی این سر کشی و حشمت ناز؟
 گم شدی باز، هلالی، بنیال دهنش
 با تماشای جمال تو مرا خواهد کشت
 جلوه ناز نهال تو مرا خواهد کشت
 که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت
 جهد کن، ورنه خیال تو مرا خواهد کشت
 و! که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت
 این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

۴ - ۴ - ۴

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت

ملك جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

آنکه در زلف پریشان دل ما جمع بود

جمع ما را، همچو زلف خود، پریشان کرد و رفت

فالب فرسوده ما خاک بودی کاشکی!

بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت

گر دل از دستم بغارت برد، چندان باک نیست

غارت دل سهل باشد، غارت جان کرد و رفت

دقتی و دل پردی و جان من از غم سوختی

باز کرد آخر، که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

دل بسویش رفت و در هجران مرا تنها گذاشت

کلو بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد

نیم جانی داشته ، آن هم صرف جانان کردورفت

۴-۳-۴

چه ستمها که ندیدم بامید کرمت؟
غیر ازینم هوسی نیست ، بخاک قدمت
حشمت و خیل بتان درخور خیل و حشمت
میکنم شکر ، ندارم گله از پیش و کمت
دست او گیر ، که افتاده بدریای غمت
آفرین بر تو و بر خامه مشکین رقمت ا
گرچه مدره بپریدیم زبان قلمت

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت
دارم آن سره که بخاک قدمت سر بنهم
مویی آن پادشه مملکت حسن ، که نیست
لطف تو کم ز کم و جور تو بیش از بیشست
عاشق دلشده را موج غم از سر بگنشت
رقم از مشک زدی بر رخس ، ای کاتب صنع
دفتر شرح غمت رفت ، هلالی ، همه جا

۵۳۰

۴-۴

مشکل که ازین گوی برم جان بیسلامت
جور تو کرم بود و جفای تو کرامت
نی رای سفر کردن و نی روی اقامت
توفان بلا دارم و دریای ملامت
آن کس که بفریاد بود زان قد وقامت
امروز تو کم نیست ز فردای قیامت
جان میدهد اینک بصد اندوه و ندامت

در گوی تو آمد ب سرم سنگ ملامت
نتوان گله از جور و جفایی که تو کردی
امروز درین شهر مرا حال غریبست
شد سیل سرشکم سبب طعنه مردم
دندقات ، و فریاد مؤذن نکند گوش
ای دل ، که تو امروز گرفتار فراقی
بی روی تو یک چند اگر زیست هلالی

۵۴۰

۵۴۰

۴-۴

نادیده میکنی ، چو قند دیده بر منت

جانم فدای دیدن و نادیده کردنت

فردا ، که ریزه ریزه شود تن بزمیر خاک

برخیزم و چو زده در آیم ز روزنت

با آنکه رفت روشنی چشم از غمت

دارم هنوز دوست تر از چشم روشنت

گر میکشی، نمیروم از صید گاه تو

•••

دست منست و حلقه فتراک نوسنت

بر دامن تو باده کلگون چکیده است

یا خون ماست آنکه گرفتست دامنست؟

مستی و گردنی چو سراخی کشیده‌ای

خوش آنکه دست خویش در آرام بگردنت

دیگر ترا چه باک، هلالی، ز دشمنان؟

کن ماه با تو دوست شد و مرد دشمنست

۴ - ۳

هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت

••• تا توانم نروم بجای دگر از کویت

بر سرم سابه کند سرو قد دلجویت

که ز کشتن بترست این که نمینم رویت

آه بنگر که: چها میکشم از هر مویت!

تا نشستن نتواند دگری پهلویت

••• از هلالی چه عجب میل خم ابرویت؟

اگر از آمدنم رنجه نگرود خوبت

گر بدانم که توان بر سر کویت بودن

سر من خاک رخت بادا که شاید زوزی

یا مرا زار بکشی، یا مرو از پیش نظر

میکشم هر نفس از خط و ز زلفت آهی

بعد ازین لطف کن و در دل تنگم بنشین

ای با بروی تو مایل همه کس چون معصید

۴ - ۳ - ۲ - ۱

چه غم گر در سرم شورست از سودای کیسویت؟

سر صد همچو من بادا فدای هر سر مویت

تن چون موی را خواهم بگیسوی تو پیوستن

بدین تهریب خود را خواهم افکندن پهلویت

بروی خوبت از روزی که خط بندگی دادم

ز غمهای جهان آزادم، ای من بنده رویت

بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی

خجل شد آن يك از رنگ تو آن دیگر از بویت

از آن دو بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر

۵۶۵

که میخواهم نگردد پایمال من سر کویت

خدارا! چون پیایت سرنهم، رخ بر متاب از من

که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت

ترسم گر بخون ریز هلالی تیغ برداری

ولی ترسم که: آزاری رسد بر دست و بازویت

۴-۳-۴

خدارا، تند سوی من مبین، چون بنگرم سویت

تغافل کن زمانی، تا بپیمم يك زمان رویت

ز خاک کوی من، گفتی: برو، یا خاک شو اینجا

چو آخر خاک خواهم شد من و خاک سر کویت

تسم زارست و جان محزون، جگر پردرد و دل پر خون

۵۷۰

ترحم کن، که دیگر نیست تاب تندی از خویت

بصد تیغ ستم کشتی مرا، عنبر تو چون خواهم؟

گرهها میکنی، صد آفرین بر دست و بازویت

پس از عمری اگر يك لحظه پهلوی تو بنشینم

رقیب اندر میان آید، که دور افتم ز پهلویت

میانت یکسر مویست و جان در اشتیاق او

بیا، ای جان مشتاقان فدای هر سر مویت

هلالی را نگشتی، گر سجود از دیدنت مانع

سرتش در سجده بودی، تا قیامت، پیش ابرویت

۵-۴-۳-۴

بهار و باغ چه باشد؟ که یارشد باعث

مرا بیلده، نه باغ و بهار شد باعث

۵۷۵

رسیده بود گل ، آن سر و هم بیاغ آمد
 نبود ناله مرغ چمن ز جلو گل
 اگر بمیکده رفتیم عنبر ما بپذیر
 اگر ز کوی تو رفتیم اختیار نبود
 گر از تو یک دوسه روزی جدا شدیم مرنج
 قرار در شکن زلف یار خواهم کرد
 بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب

۴-۳-۴

مشتاق درد را بعداوا چه احتیاج ؟
 چون جلو گاه سبز خطان شد مقام دل
 تا کی بناز رفتن و گفتن که : جان بده ؟
 چون ما فرح ز سایه قصر تو یافتیم
 واعظ ، ملالت تو بیانگ بلند چیست ؟
 تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم ؟
 دور از تو خو گرفته هلالی بکنج غم

بیار می که یکی صد هزار شد باعث
 لطافت رخ آن گلهزار شد باعث
 که باده خوردن مارا خمار شد باعث
 فنان و ناله بی اختیار شد باعث
 که گردش فلک و روزگار شد باعث
 بدین قرار دل بیقرار شد باعث
 گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

۵۸۰

بیمار عشق را بمسیحا چه احتیاج ؟
 مارا دگر بسزیه و صحرا چه احتیاج ؟
 جان میدهم ، یا ، بتقاضا چه احتیاج ؟
 ما را بغیض عالم بالا چه احتیاج ؟
 آهسته باش ، اینهمه غوغا چه احتیاج ؟
 داریم پائسر ، اینهمه سودا چه احتیاج ؟
 اورا بگشت باغ و تماشا چه احتیاج ؟

۵۸۵

۵-۴-۴

بدین هوس که : دمی سر نهم بیای قدح
 منم ، که وقف خرابات کرده ام سر و زر
 بریز خون من و خون بها شراب یار
 رسید موسم گشت چمن ، بیا ساقی
 یاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم ؟
 هلالی ، از قدح می چه جای پرهیزمت ؟

هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح
 زر از برای شراب و سر از برای قدح
 بگیر جوهر جانم ، بده بهای قدح
 که تازه شد هوس ، باده و هوای قدح
 خوش آنکه بوسه بر آن لب زخم بجای قدح
 بیا ، که پیر مغان میزند صلابی قدح

۵۹۵

۴-۴-۴

ای چشم تو شوخ تر ز هر شوخ
 از نام دو چشم خود چه پرسی ؟

چشم از تو ندیده شوخ تر شوخ
 این فتنه گرستد آن دگر شوخ

بالله! که تراز مادر دهر
مانند تو نازنین پسر شوخ
مسکین دل عاشقان شکستند
این سنگدلان سیمبر شوخ
ترک سر خویش کن ، هلالی
کین طایفه‌اند سر بسر شوخ

۶۰۰

۴ - ۴

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد
اساس ظلم فکند و بنای داد نهاد
بیا ، بیا ، که از آن رفتگان بیاد آریم
که رفته اند و ازیشان کسی نیارد یاد
مکن اقامت و بنیاد خانمان مفکن
که دست حادثه خواهد فکندش از بنیاد
توانگری که در خیر بر فقیران بست

دزی ز عالم بالا بروی او نگشاد
کسی که یافت بر احوال زبردستان دست
بظلم اگر نستاند ، خداهش خیر دهاد
منوبرا ، تو چه دل بسته‌ای بهر شاخی ؟

۶۰۵

چو سرو باش ، که از بار دل شوی آزاد
چه خوش فتاد هلالی بینده خانه عشق
برو غلامی این خاندان مبارک باد!

۴ - ۴

دوش با صد عیش بودی ، هر شب چون دوش باد
گر چو خونم با حریفان باده خوردی نوش باد
هر که جز کام توجوید ، باد ، یارب ! تلخ کام
هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد
سر کشان را از رکابت باد طوق بندگی

۶۱۰

حلقه نعل سمندت چرخ را در گوش باد

میگذشتی با لباس ناز و میگفتند خلق :

این قبای حسن دایم زیور آن دوش باد

که گهی شبها در آغوش خودت بینم بخواب

دست من روزی بیداری در آن آغوش باد

تا هلالی لعل میگون تو دید از هوش رفت

زین شراب لعل تا روز ابد مدهوش باد

۳-۳-۳-۱

سری که بر تن من هست خاک پای تو باد

۶۱۰ هزار نده و هر نده در هوای تو باد

سرم فتاده بخاک در سرای تو باد

بیا ، بیا ، که قضا تابع رضای تو باد

ملائک همه افلاک در دعای تو باد

درین جهان و در آن نیز مبتلای تو باد

۶۲۰ همیشه در دل من درد بی دوی تو باد

بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد

برای مردن او غم مخور ، بقای تو باد

بیا ، بیا ، که دل و جان من فدای تو باد

دلم بپهر تو صد پاره باد و هر پاره

ز خانه تا بدر آبی و پا نهی بسرم

ترا ببسمل من گر رضاست ، بسم الله

مفصرم زدعا در جواب دشنامت

مباد آنکه رمد هرگز از بلای تو دل

بدرد خوی گرفتم ، دوا نمیخواهم

چه لطف بود ، رفیقا ، که رفتی از کوش؟

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد

۳-۳

کارم از دست شد و دل ز غمت زار افتاد

فکر دل کن ، که مرا دست و دل از کار افتاد

بهر آنست که چون گل نشوی همدم خار

چند روزی که گل حسن تو بی خار افتاد

میرود خون دل از دیده ، ولی دل چه کند؟

۶۴۰ که مرا این همه از دیده خونبار افتاد

تا ابد پشت بدیوار سلامت ننهد

درمندی که در آن سایه دیوار افتاد

گر براه غمت افتاد هلالی غم نیست

در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

۴-۳

سایه ای کز قد و بالای تو بر ما افتد

به ز نوربست که از عالم بالا افتد

هر کجا دیده بر آن قامت رعنا افتد

رود از دست دل زار و همان جا افتد

هر که در کوی تو روزی بهوس پای نهاد

۶۳۰

عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد

آنکه افتد سر ما در گذر او همه روز

کاش! روزی گذر او بسر ما افتد

افتد از گریه تن زار هلالی هر سو

همچو خاشاک ضعیفی که بدریا افتد

۴-۴-۲

آب آتش شود و شعله بصعرا افتد

هر نفس غلغله در عالم بالا افتد

کار امروز نشاید که بفردا افتد

هر کجا پای تو باشد سرم آنجا افتد

آه ازین تازا درین شهر چه غوغا افتد؟

دل ما بود ، که آتش بدل ما افتد!

کاش در جلوه که آن بت رعنا افتد

گر ز رخسار تو يك لمعه بدریا افتد

۶۳۵

بسکه از قد تو نالیم باواز بلند

روز وصلست ، هم امروز فدای تو شوم

دارم امید که : چون تیغ کشی دردم قتل

رفتی از خانه بی بازار بصد عشوه و ناز

آنکه انداخت درین آتش سوزان مارا

دل مدحوش هلالی ، که ز پا افتادست

۴-۳-۲-۱

دلم زبسکه تید در من اضطراب افتد

علی الخصوص زمانی که در شراب افتد

ز خنده تو نمک در دل کباب افتد

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد

۶۴۰

دلم بیاد لبست هر زمان شود بیخود

تو چون شراب خوری با رقیب خندم زان

ز بهر جلوه چو خورشید من رود بر بام
مگو: بدوزخ هجر افکنم هلالی را
بخانها همه از روزن آفتاب افتد
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

۵-۴-۴-۴-۱

چو از داغ فراق شعله حسرت بجان افتد
چنان آهی کشم از دل، که آتش در جهان افتد
سجود آستانت چون میسر نیست میخوام
که آنجا کشته کردم، تا سرم بر آستان افتد
نماند از سیل اشک من زمین را يك بنا محکم
کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد
براهت چندزار و ناتوان افتم، خوش آن روزی
که از چشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد
تن زار مرا هر دم رقیب آزرده می سازد
چنین باشد، بلی، چون چشم سگ بر استخوان افتد
هلالی آن چنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانه او در میان افتد

۵

آب حیات حسنت گل بر کمر ندارد
ای دیده، تیز منگر در روی نازک او
در هر گذر که باشی، نتوان گذشتن از تو
سگ را به خون آه و رخصت مده، که مسکین
در عشق تو هلالی از ترک سر بسر شد
طعم دهان تنگت تنگ شکر ندارد
کز غایت لطافت تاب نظر ندارد
آری، چو جانی و کس از جان گذر ندارد
از رشک چشم مست خون در جگر ندارد
دیوانه است و عاشق، پروای سر ندارد

۴-۴-۴-۱

روز عمرم چند، یارب! چون شب هم بگذرد؟
عمر من کم باد، تا روز چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید
 آن گذشت ، امیدمی دارم که این هم بگذرد
 نگذرد ، گر سالها باشم براهش منتظر
 و دردمی غایب شوم ، آید همان دم بگذرد
 چون ز درد هجر گریان بر سر راهش روم
 گریه من بیند و خندان و خرم بگذرد
 مرهمی نه بر دل افکار من ، بهر خدا
 پیش ازان روزی که کار دل ز مرهم بگذرد
 هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق
 عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد
 تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
 عمر باقی مانده ، یا رب ! هم درین غم بگذرد

۶۶۰

۴-۳-۲-۱

ماه شهر آشوب من ، هر که براهی بگذرد
 شهر پرغوغاشود ، چونان که ماهی بگذرد
 روزم از هجران سیه شد ، آفتاب من کجاست؟
 تا بسویم در چنین روز سیاهی بگذرد
 چون بره می بینمش ، بیخودتظلم می کنم
 همچو مظلومی که بروی پادشاهی بگذرد
 ای که در عشق بتان لاف صبوری می زنی
 صبر کن ، تازین حکایت چند گاهی بگذرد
 نگذرد ، گر سالها باشم براهش منتظر
 و دردمی غایب شوم ، آن دم چوماهی بگذرد
 با وجود آنکه آتش زد مرا در جان و دل
 دل نمی خواهد که سوش دود آهی بگذرد
 ساقیا ، لب تشنه مردم ، کاش بر من بگذری
 ده ا چه باشد آب حیوان بر گیاهی بگذرد؟
 در صف خوبان تو در جولان و خلقی در فغان
 همچو آن شاهی که باخیل و سپاهی بگذرد
 گفت : می خواهم که از پیش هلالی بگذرم
 آه ! اگر ظلمی چنین بر منی کنای بگذرد!

۶۶۵

۶۷۰

۴-۳-۲-۱

شمع ، دوش از ناله من گریه بسیار کرد
 غالباً سوز دل من در دل او کار کرد
 حال دل می داند آن شوخ و تغافل می کند
 این سزای آنکه سر عشق را اظهار کرد

- نالۀ من این همه زان ماه خوش رفتار نیست
عاشقان زمین پیش دایم عزتی می داشتند
عشق آسان می نمود لول بامید وصال
در بلای عشق کی خوانم دعای عافیت ؟
فی المثل گر خاک خواهد شد قریب سنگدل
گاه گاهی گر هلالی را پرسی دور نیست
هر چه با من کرد دور چرخ کج رفتار کرد
محنت عشقش عزیزان جهان را خوار کرد
نا امیدبهای هجرانش چنین دشوار کرد
کز دعاهای چنین می باید استغفار کرد
خواهد از خاکش فلک سوار مرا دیوار کرد
زانکه آن بیچاره را این آرزو یسار کرد

۴-۴-۴

- مسکین طیب ، چاره دردم خیال کرد
کی می رسد خیال طیبیان بدرد من ؟
دارد هزار تفرقه دل در شب فراق
گل پیش عارض توشد از انفعال سرخ
سنگین دلی ، که اسب جفا ناخت بر سرم
سلطان وقت شد ز گدایان کوی عشق
گفتی که : حلقه ساخت ، هلالی ، قد ترا
بیچاره را بین : چه خیال محال کرد ؟
دردم بدان رسید که : نتوان خیال کرد
کو آن فراغتی که بروز وصال کرد ؟
آن خنده ای که کرده ام از انفعال کرد
موری ضعیف را بستم پایمال کرد
درویش میل سلطنت بی زوال کرد
آن کس که ابروان ترا چون هلال کرد

۴-۴-۴-۱

- نمی توان بتو شرح بلای هجران کرد
ز روز کار مرا خود همیشه دردی بود
بلای هجر تو مشکل بود ، خوش آن میدل
خیال کشتن من داشت بوه ! چه شد یارب ؟
جراحت دل ما بر طیب ظاهر نیست
نیافت لذت ارباب فوق ، بی دردی
هلالی ، از دل مجروح من چه می پرسی ؟
فتاده ام بیلایی ، که شرح نتوان کرد
ضم تو آمد و آن را هزار چندان کرد
که مرد پیش تو و نگر بر خود آسان کرد
کدام سنگدل آن شوخ را پیشمان کرد ؟
که تیر غمزه او هر چه کرد پنهان کرد
که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد
خرابه ای که تو دیدی ، فراق و روان کرد

۴-۴

من عاشق و دیوانه و مستم ، چه توان کرد ؟

می خواره و معشوق پرستم ، چه توان کرد ؟

۶۹۵

گر ساغر سی روزه کشیدم ، چه توان گفت؟

ور توبه چل ساله شکستم ، چه توان کرد؟

گویند که : رندی و خرابانی و بد نام

آری ، بخدا ، این همه هستم ، چه توان کرد؟

من رسته ام از قید خرد ، هیچ مگوید

ور زانکه ازین قید نرستم ، چه توان کرد؟

بر خاستم از صومعه زهد و سلامت

در کوی خرابات نشستم ، چه توان کرد؟

عهدم همه با پیر مفاست ، هلالی

گر با دگری عهد بستم ، چه توان کرد؟

۴ - ۳ - ۴

۲۰۰

بنام می رود و سوی کس نمی نگرد

هزار آه کشم ، يك نفس نمی نگرد

کهی بیس روم و که سر رهش گیرم

ولی چه فایده؟ چون پیش و پس نمی نگرد

چو غمزه اش زده بدین زد چه سود ناله جان؟

که راهزن بغنان جرس نمی نگرد

کسی که در هوس روی ماه رخسار بست

در آفتاب ز روی هوس نمی نگرد

دلم بسینه صد چاکه مشکل آید باز

که مرغ رفته بسوی قفس نمی نگرد

خطاست پیش رخس سوی نو خطان درین

کسی بموسم گل خار و خس نمی نگرد

گفشت و سوی هلالی ندیدم و رحم نکرد

چه طالعست که هر گز بکس نمی نگرد؟

۲۰۵

۴ - ۴ - ۴

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد

آری ، این نخلی که من دارم ، همین بار آورد

کوه ایزیل سرشکم در صدا آید ، بلی

گریه من سنگ را در ناله زار آورد

عالمی در گریه است از ناله جانسوز من

نوحه ای کز درد خیزد گریه بسیار آورد

گر دل آزرده را جز داغ او مرهم نهم
 و دل آن مرهم شود وانی که آزار آورد
 هر که ایروی تو زنده و سایل عراب شد
 زود باشد کز خیالت رو بسد سوار آورد
 تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن
 هر دم این دیوانه را سودا بی بازار آورد
 پای بر فرق هلالی نه ، که بهر مقصمت
 هر زمان صد گوهر از چشم گهر بار آورد

۴-۳

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد ؟
 آه از آن خنجر مژگان ، که بهر چشمزدن
 بخت بد گر نرساند خبر وصل ترا
 ای خوش آن عاشق پر ذوق ، که از غایت شوق
 سر گرانست هلالی ، قدح باده بیار
 کاشکی جانب ما هم نظری اندازد
 چاکها در دل خونین جگری اندازد
 باری از مرگ رقیبان خبری اندازد
 دست در کردن زرین کمری اندازد
 تا شود مست و پیای تو سری اندازد

۵-۴-۳-۲-۱

یار ، هر چند که رعنا و سهی قد باشد
 مقصد اهل نظر خاک در تست ، بلی
 آنکه در حسن بود یکصد خوبان جهان
 الف قد تو پیش همه مقبول افتاد
 موی ژولیده من بین و وفا کن ، ور نه
 گفتمش : دل بخم زلف تو در قید بماند
 حد کس نیست ، هلالی ، که شود همرا
 گر بمشاق نکویی بکنند بد باشد
 چون تو مقصود شوی گوی تو مقصد باشد
 حسن خلقی اگرش هست یکی صد باشد
 این نه حرفیست که بروی قلمبرد باشد
 سبزه بینی که مرا بر سر مرقد باشد
 گفت : دیوانه همان به که مفید باشد
 زانکه این مرحله را محنت بی حد باشد

۵-۴-۳

من باشم و او باشد و اغیار نباشد
 کان جا ز رقیبان تو آثار نباشد
 می خواهم و کنجی که بجز یار نباشد
 آنجا اثر رحمت جاوید توان یافت

هر جا که حبیبست پهلوی رقیبست
 بر من، که گرفتار تو ام برحم مفرهای
 ما خانه خراییم و نداریم پناهی
 ۲۳۰
 تقصیر و فارسم رقیبست، عجب نیست
 بی یار بعالم نتوان بود، هلالی
 در باغ جهان يك گل بی خنار باشد
 رخصت بر آن کس که گرفتار باشد
 ویرانه ما را در و دیوار نباشد
 هرگز سگ دیوانه وفادار نباشد
 عالم بیچه کار آید اگر یار نباشد؟

۴-۳-۴

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد
 بیا، ای بخت، کاری کن، که ما را باری پیدا شد
 بکنج عافیت، می خواستم، کز فتنه بگریزم
 بلای عشق ناگه از در دیوار پیدا شد
 ۲۳۵
 جگر خونست، ازان این گریه خونین پدید آمد

دلَم زارست، ازان این ناله های زار پیدا شد
 نمی خواهم که: خورشید جلالش جلوه گر گردد
 در آن منزل که روزی سایه اخیار پیدا شد
 عزیزان را ز سودای کسی آشفته می بینم
 مگر آن یوسف کم کشته در بازار پیدا شد؟
 طبیبها، هر کرا بیماری هجران فکند از پا
 اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد
 بسوش بگذر، ای باد صبا و ز من بگو آنجا
 که: در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

۴-۳-۱

افروخت رنگت از می و دلها کباب شد
 ۲۴۰
 گفتم: بدور عشق تو سازم سرای عینش
 این آه گرم بی سببی نیست دم بدم
 روی تو ماه بود، کنون آفتاب شد
 غم خانه های، که داشتم، آن هم خراب شد
 با سپند سوخت، با دل سوزان کباب شد

نام تو برد و موجب صد اضطراب شد
 ناصح زبان گشاد که: تسکین دهد مرا
 خونی که بود، در دل غم دیده، آب شد
 خوناب دیده این همه دانی که از کجاست؟
 کس در میان ما نتواند حجاب شد
 هر جا که هست روی تو، در پیش چشم ماست
 نا که لب تو دید و خراب شراب شد
 فارغ نشسته بود هلالی بکوی زهد

۵

تا از فروغ روی تو گل کامیاب شد
 چون صبح داغ سینه من آفتاب شد
 از حسن نینگ تو، ای ساقی بهار
 نظاره سیر مست گل ماهتاب شد
 چون کشتی شکسته، که از آب بر شود
 مارادل شکسته پر از خون ناب شد

۴-۲-۱

بر سر بالین طبیب از ناله من زار شد
 از برای صحت من آمد و بیمار شد
 دوش در کنج خم از فریاد دل خوابم نبرد
 بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد
 صبر می کردم که: درد عشق خوبان کم شود
 لیک از داروی تلخ اندوه من بسیار شد
 مدعی، گویا، برای کشتن ما بس نبود
 کلن مه نا مهربان هم رفت و با او یار شد
 هر کرا سودای زلف آن پری دیوانه کرد
 خانمان بر هم زد و رسوای هر بازار شد
 من سگت، ای ترک آهو چشم، برقع باز کن
 کز برای دیدن روی تو چشم چار شد
 بس که آمد بر سر کویت، هلالی، همچو اشک
 از نظر افتاد و در چشم عزیزت خوار شد

۴-۳-۱

گر برون می آید، آن بیرحم، زارم می کشد
 ورنه نمی آید، بدر انتظارم می کشد
 گر، معاذ الله، نباشد دولت دیدار او
 محنت هجران باندک روزگارم می کشد
 ای که گویی: بر سر آن کوی خواهی کشته شد
 راضیم، با الله، اگر داتم که پارم می کشد
 هر که امسالش عتاب آلوده می بینم بخود
 یاد آن مسکین نوازیهای پارم می کشد
 چون برون آید، کله کج کرده، دامن برزده
 دیدن جولان آن چابک سوارم می کشد
 ساقیا، امشب که مستم لطف کن خونم بریز
 ورنه، چون فردا شود، رنج خمارم می کشد
 زیر بار غم، هلالی، کارمن جان کندنست
 وه! که آخر محنت این کار و پارم می کشد

۷۶۰

۴-۳-۲

زان دل بجایب مسک کوی تومی کشد
 دانی چرا بدامنت آویخته دلم ؟
 صاحب دلی، که یافت سر رشته مراد
 فارغ ز بوی غالیه جعد سنبلم
 ای تورا هست، این همسنگ جفا مزن
 بر عاشقان بلاست جفای تو و دلم
 دور از رخت کشید هلالی هزار آه
 آه! این چه است کز غم روی تومی کشد؟

۷۶۵

۷۷۰

۴-۳-۱

باز عشق آمد و کار دل ازو مشکل شد
 هر چه تدبیر خرد بود همه باطل شد

خواستم عشق بتان کم شود ، افزون گردید
 پای هر کس ، که بسر منزل عشق تو رسید
 اشک ، چون رازدم گفت ، فتاد از نظرم
 آن سهی سرو ، که میل دل ما جانب اوست
 غم نبود آن : که مرادی بتغافل میکشت
 شب وصل تو هلالی قدح از دست نداد
 اهل عیشند ، هلالی ، همه رندان ، لیکن

۴-۴-۴

اگر سودای عشق اینست ، من دیوانه خواهم شد

چه جای آشنا؟ کز خویش هم یگانه خواهم شد

دمیدی یکنفسون وز دست بردی صبر وهوش من

۷۸۰

خدارا ، ترک افسون کن ، کمن افسانه خواهم شد

غم عشق ترا ، چون گنج ، در دل کرده ام پنهان

باین گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد

شب ، کز روی آشنایک ، مجلس را بر افروزی

توشمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد

مرا کنج صلاح و خرقه تقوی نمی زبید

گریبان چاک و رسوا جانبی خانه خواهم شد

بدور آن لب میگون ، مجو پیمان زهد از من

سر پیمان ندارم ، بر سر پیمانه خواهم شد

هلالی ، من نه آن رندم که آزمستی شوم بیخود

۷۸۵

اگر بیخود شوم ، زان تر کس مستانه خواهم شد

۴-۴-۴

از حال دل و دیده میرسید که چون شد؟

خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد

ما بی خبران ، چون خبر از خوش نداریم
 حال دل آواره چه دانیم که چون شده؟
 دل خون شد و از دست هنوزش نگذاری
 بگذار ، خدا را ، که دل از دست تو خون شد
 تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت
 بهر دل ما سلسله جنبان جنون شد
 کردیم بامید وفا صبر ، ولیکن
 هر چند که کردیم جفای تو فزون شد
 هر قصر امیدی ، که بر افراخته بودیم
 از سیل فراق تو یک بار نگون شد
 در عشق تو گویند : بشد کار هلالی
 کاری که مراد دل او بود کنون شد

۷۹۰

۴-۳-۲

تا سلسله زلف تو زنجیر جنون شد
 شرمنده شد از عکس جمال مه و خورشید
 خون شد دلمن ، دم بدم ، از فرقت دلبر
 آنجا ، که صبا را گزیری نیست ، که گوید:
 و ابستگی این دل دیوانه فزون شد
 وز عارض گل رنگ تو دل غنچه خون شد
 حال دل این خسته ، بدلدار ، که چون شده؟
 از بار غم دوست ، یک بار ، چو نون شد
 هر چند گفت ، راست ، هلالی ، چو الف بود

۷۹۵

۵-۴-۳-۲-۱

گل شکفت و شوق آن گل چهره از سر تازه شد
 وای جان من ! که بر دل داغ دیگر تازه شد
 کرد آن رخسار گل کون خط رنگاری دمید
 همچو اطراف چمن ، کز سبزه تر تازه شد
 آمد از کویت نسیمی ، غنچه دلها شکفت
 گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد

۸۰۰

تا گذشتی همچو آب خضر بر طرف چمن

هر خس و خاشاک چون سرو و صنوبر تازه شد

توسنت بار دگر یا بر رخ زردم نهاد

دولت من بین ! که بازم سکه زر تازه شد

زخمهای تیر مژگان سر بسر آورده بود

چون نمک پاشیدی از لبها ، سرا سر تازه شد

تازه شد جان هلالی ، تا بخون عاشقان

رسم خونریزی از آن شوخستمگر تازه شد

۴-۴-۴-۱

- غم بتان غور ، ای دل ، که زار خواهی شد
 اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد
 تو از طریقه باری همیشه فارغ و من
 چو در وفای توام ، بر دلم جفا مپسند
 کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی
 ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه
 هلالی ، از پی آن شهسوار تند مرو
 که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

۴-۴

نیست عرق ، که در رهت از حرکات می چکد

هر قطعی ، که می نهی ، آب حیات می چکد

چند بهر سیه دلی باده ناب می کشی ؟

حیف ! که آب زندگی در ظلمات می چکد

بس که لب تو چاشنی رنخته در مذاق جان

گریه تلخ گر کنم آب نبات می چکد

انشک هلالی از مژه ، گرد حرم آن حرم

- همچو سرشک عارفان ، در عرفات می چکد

۵-۴-۴

آه و صد آه! که آن مه ز سفر دیر آمد
 گفت: سوی تو بقاصد بفرستم خبری
 تو مدد کارشو، ای خضر، که آن آب حیات
 نوبهار چمن عیش بدل شد بنخزان
 ۸۲۰ مردم از شوق هم آغوشی آن سرو، دریغ!
 ای فلک، پر تو خورشید جهان تاب کجاست؟
 یار تارفت، هلالی، من ازین غم مردم
 شمع خورشید جالش بنظر دیر آمد
 وه! که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد
 سوی این سوخته نشنه جگر دیر آمد
 زانکه آن شاخ گل تازه و عمر دیر آمد
 کان نهال چمن حسن بر دیر آمد
 کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد
 که: چرا عمر من خسته بسر دیر آمد؟

۴-۴

روز هجران تو، یارب! ز کجا پیش آمد؟

این چه روزیست که پیش من دروش آمد؟
 آن بلایی که ز اندیشه آن می مردم
 عاقبت پیش من عاقبت اندیش آمد
 با فد همچو خدنک از دل من بیرون آی
 ۸۲۵ که مرا تیر بلا بر جگر ریش آمد
 چشم بر هم مزن و هر طرف از ناز مبین
 که بریش دام از هر مره صد نیش آمد
 حال خود را چو بحال دگران سنجیدم
 کمترین درد من از درد همه پیش آمد
 روز بکنشت، هلالی، شب هجران برسد

وه! چه روزیست این که مرا پیش آمد!

۴-۴-۴

دلم، پیش لب، با جان شیرین در فغان آمد
 خدارا، چاره دل کن، که این مسکین بجان آمد

یا، ای سرو، گلزار جوانی را غنیمت دان

۸۳۰ که خواهد تو بهار حسن را روزی خزان آمد
بیزم دیگران، دامن کشان، تا کی توان رفتن؟
بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد
حیانی یافتم از وعده قتلش، بحمدالله!
که مارا هرچه در دل بود او را بر زبان آمد
سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد و خوشحالم
که بهر خاکساران آبتی از آسمان آمد
ملولم از غم دوران، سبک دوشی کن، ای ساقی
ببر این کوه محنت را، که بردلها گران آمد
کند زلف لیلی میکشد از ذوق مجنون را

۸۳۵ که از شهر عدم پیخود بصرای جهان آمد
بامیدی که در پای سگات جان پرافشاند
هلالی، نهد جان در آستین، بر آستان آمد

۵-۴-۴

نگسلد رشته جان من از آن سرو بلند

این چه نخلیست که دارد بر گنججان پیوند؟

آه! از آن چشم، که چون سوی من افکند نگاه

چاکها در دلم از خنجر مژگان افکند

گر دهم جان بوفایش نپسندد هرگز

آه! از آن شوخ جفا پیشه دشوار پسند!

گر نگیرد ز سر لطف و کرم دست مرا

۸۴۰ دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند

منم از چشم تو قانع بشگاهی گاهی

وز تمنای میانت بنیالی خرسند

صد رهم بینی و سادیده کنی، آه ز تو ا
 حال من دیدن و این گونه تماثل تا چند؟
 مهر رخسار تو، چون زده، پریشانم ساخت
 شوق خال تو مرا سوخت بر آتش چو سپند
 شب هجر تو، هلالی، ز خراش دل خویش
 چاک زد سینه، بنوعی که دل از خود بر کند

۴-۳-۴

۸۴۰	یارب! غم ما را که بمرض تو رساند؟	کانبجا که تویی باد رسیدن نتواند
	خاکم چو برد باد، پریشان شوم از غم	کز من بتو ناگاه فباری برساند
	مشکل غم و درد است که درد و غم ما را	بی غم نکند باور و بی درد نداند
	خونین جگری، کز غم هجران تو گرید	از دیده بهر چشم زدن خون بچکاند
	عالم همه غم دان و غم او مخور، ای دل	می خور، که ترا از غم عالم برهاند
۸۵۰	مردم لب جو سرو نشانند و دل ما	خواهد که: ترا بیند و در دیده نشاند
	من بندهام، از بهره میرانی ازین در؟	کس بنده خود را ز در خویش نراند
	خواهد که شود کشته بتیغ تو هلالی	بیکو هوسی دارد، اگر زنده بماند

۴-۴

	عارضت هست بهشتی، که عیان ساخته اند	
	قامت آب حیاتی، که روان ساخته اند	
	این چه گلزار جمالت، که بر قامت تو	
	از سمن عارض و از غنچه دهان ساخته اند؟	
۸۵۵	لبت، آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا	
	همه شیرین سخنان ورد زبان ساخته اند؟	
	بر گل روی تو آن سبزه تر دانی چیست؟	
	فتنهایی که نهان بود عیان ساخته اند	

برگمانی دهنش ساخته اند اهل یقین
 چون بنین نیست ، ضرورت ، بگمان ساخته اند
 مکن ، ای دل ، هوس گوشه آن چشم ، بقرص
 زان بلاها که در آن گوشه نهان ساخته اند
 گر مرا نام و نشان نیست ، هلالی ، چه عجب ؟
 عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

۴ - ۴

جان من ، بهر تو از جان بدنی ساخته اند
 بروی از رشته جان پیرهنی ساخته اند
 برگلت سبزه عنبر شکنی ساخته اند
 از گل و سبزه عجایب چمنی ساخته اند
 تن سیمین تو نازک ، دل سنگین تو سخت
 بوالعجب سنگدل و سیمینی ساخته اند
 الله ! الله ! چه توان گفت رخ و زلف مرا ؟
 گویا از گل و سنبل چمنی ساخته اند
 خوش بنهند ، ای گل بستان لطافت ، که مرا
 بر گل از غنچه خندان دهنی ساخته اند
 من که باشم که تو گویی سخن همچو منی ؟
 مردم از بهر دل من سخنی ساخته اند
 میکنم کوه غم از حسرت شیرین دهنان
 از من ، این سنگدلان ، کوهکنی ساخته اند
 بعد ازین راز هلالی توان داشت نهان
 که بهر خلوت لزان انجمنی ساخته اند

۵

عجب آ که رسم و فاهر گز آن پری داند
 دلم بمشوه ربود اول و ندانستم
 ۸۷۰ بعاشقان ستم دوست عین مصلحتست
 حدیث لعل خود از چشم درفشانم پرس
 بنماز گفت : هلالی کمینه بنده ماست
 پری کجا روش آدمی گری داند؟
 که آخر اینهمه شوخی و دلبری داند
 که شاه مصلحت کار لشکری داند
 که قد گوهر سیراب گوهری داند
 زهی سعادت ! اگر بنده پروری داند

۱-۲-۳-۴-۵

جهان و هر چه درو هست پایدار نماند
 غنیمتی شمر، ای گل، نوای عشرت بلبل
 ۸۷۵ تو مست باده نازی، ولی مناز، که آخر
 بسی نماند که : خاکم زتند بادفراقت
 بروزهجر ، هلالی ، زروز گارچه نالی؟
 بیار باده ، که عالم بیک قرار نماند
 که برگ ریز خزان آید و بهار نماند
 ز مستی ، که توداری ، بجز خمار نماند
 روان بگردد و زان گردد هم غبار نماند
 معینست که : این روز و روزگار نماند

۳-۴-۵

دلم رفت و جان حزین هم نماند
 سرم خاک آن در شد و زود باشد
 ۸۸۰ نشسته بخون مردم چشم ، دلم
 چه مردم بنماز افکنی چین بر ابرو ؟
 گر افتاده خاکساری بمیرد
 هلالی ، اگر نیست حالت چو اول
 ز مهر اند کی ماند و این هم نماند
 که گردش بروی زمین هم نماند
 که درخانه مردم نشین هم نماند
 مناز، ای بت چین، که چین هم نماند
 سہی قامت نازنین هم نماند
 مخور غم ، که آخر چین هم نماند

۲-۳-۴

پیش از روزی ، که خاک قالبم گل ساختند
 ۸۸۵ بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند
 صد هزاران آفرین بر کلک نقاشان صنع
 کز گل و آب این چین شکل و شمایل ساختند
 خو پرویان را جفا دادند و استغنا و ناز
 بر گرفتاران ، بغایت ، کار مشکل ساختند

کار ما این بود کز خوبان نگه داریم دل
 عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند
 آه! ازین حسرت که : هر جا خواستم بینم رخس
 پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند
 هر کجا رفتند خوبان ، به شد از باغ بهشت
 خاصه آن جایی که روزی چند منزل ساختند
 می نیم ، می مرده و نی زنده ، بر خاک درش
 همچو آن مرفی ، که او را نیم بسمل ساختند
 منظر عیش هلالی از فلک بگنشته بود
 خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

۸۹۰

۴ - ۴

بس که خلقی سخن عاشقی من کردند
 دوست را با من دل سوخته دشمن کردند
 سوختم ز آتش این چربزبانان ، چون شمع
 سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند
 بعد ازین دست من و دامن این سنگدلان
 که باهنک جفا سنگ بدامن کردند
 برضا گوش ، هلالی و ز قسمت مغروش
 هر کرا هر چه نصیبست معین کردند

۸۹۵

۴-۴-۱

عاشقان ، هر چند مشتاق جمال دلبرند
 دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند
 عشق می نازد بحسن و حسن می نازد بعشق
 آری ، آری ، این دو معنی عاشق یکدیگرند

در گلستان گر پیای بلبلان خاری خلد
 نو عروسان چمن صد جامه بر تن میدرند
 جان شیرین بالبت آمیخت ، گویا ، در ازل
 گوهر جان من و لعل تو از يك گوهرند
 ای رقیب ، از منع ما بگذر ، که جانبازان عشق
 از سر جان بگذرند ، اما ز جانان نگذرند
 مردم و رحمی ندیدم زین بتان سنگدل
 من نمی دانم مسلمانند ، یا خود کافرند؟
 با تن لاغر ، هلالی ، از غم خوبان منال
 تن اگر بگداخت ، با کی نیست ، جان می پرورند

۵

رند لب تشنه چرا جام شرابی نزنند ؟
 چون کسی بر جگر سوخته آبی نزنند
 هر که خواهد که در می جام کشد ، همچو حباب
 خیمه عشق چرا بر سر آبی نزنند؟
 شهر ویران کنم از ایشك خود ، ای گنج مراد
 تا دم از عشق تو هر خانه خرابی نزنند
 با همه مشک فشانی نتواند سنبل
 که خم زلف ترا بیند و تابی نزنند
 یار بد خوست ، هلالی ، طمع خام مکن
 با حذر باش ، که شمشیر عتایی نزنند

۴-۳-۲-۱

چو ترك من هوس مجلس شراب کند
 هزار عاشق دل خسته را کباب کند
 خراب چون نشوم از کرشمهای کسی
 که در کرشمه اول جهان خراب کند؟

- شدم ز حسرت او در نقاب خاک و هنوز
 چه ببالعست که ناگاه بر سرم روزی
 تپیدن دل من روز هجر دانی چیست ؟
 ز خواب چشم کشایی و فتنه انگیزی
 نمود وعده دیدار و دیدمش در خواب
 چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد
- ۹۱۰ بخاک من چو رسد روی در نقاب کند
 اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند ؟
 برای دیدن روی تو اضطراب کند
 تو آفتی ، نگذاری که فتنه خواب کند
 نگویمش ، که مبادا بآن حساب کند
 ۹۱۵ اگر ز سایه تو رو بافتاب کند

۴-۳-۱

- هر گز آن شوخ بما غیرنگاهی نکند
 می روم بر سر راهش بامید نظری
 این همه ناله ، کمز می کنم از درد فراق
 حاصل عشق همین س که : اسیر غم او
 زاهد ، گرهوس باده و شاهد گنہست
 سوی هر کس که بدین شکل و خایل گذری
 چون هلالی شرفی یاقتم از بند گیت
- آن هم از ناز کند گاهی و گاهی نکند
 آه ! اگر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند
 هیچ ماتم زده خانه سیاهی نکند
 دل بمالی ندهد ، میل بجاهی نکند
 ۹۲۰ بنده هر گز نتواند که گناهی نکند
 کی تواند که ترا بیند و آهی نکند ؟
 کس چرا بندگی همچو نوشاهی نکند ؟

۵-۴-۳

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند ؟

- طالب دولت دیدار تو باشد چه کند ؟
 شوخی و بی خبری از درد گرفتاری دل
 درد مندی که گرفتار تو باشد چه کند ؟
 چه غم از سینه ریش و دل افکار مرا ؟
 ۹۲۵ سینه ریشی که دل افکار تو باشد چه کند ؟
 قصد جان و دل یاران بود اندیشه تو
 بیدلی کز دل و جان یار تو باشد چه کند ؟
 ای طیب دل بیمار ، بگو ، بهر خدا
 کان جگر خسته ، که بیمار تو باشد چه کند ؟

گوش بر گفته احباب توان کرد ولی
 هر کرا گوش بگفتار تو باشد چه کند ؟
 می کند بی تو ، هلالی ، همه شب ناله زار
 ناتوانی که دلش زار تو باشد چه کند ؟

۴-۳

خویرویان، چون بشوخی قصد مرغ دل کنند
 اولش سازند صید و آخرش بسمل کنند
 یارب ، این سنگین دلان را شیوه رحمی بده
 تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند
 چون نوسروی بر نخیزد ، گرچه در باغ بهشت
 خاک آدم را بآب زندگانی گل کنند
 پیش ما بر روی جانان پرده می دارد رقیب
 کاشکی آن پرده را بر روی او حایل کنند
 فتنه است آن چشم و او را خواب مستی لایقست
 مردم بدمست را آن به که لایمقل کنند

۹۳۰

گر بعمری گوید از من با رقیبان یک سخن
 صد سخن گویند و از یاد منش غافل کنند
 آن مه ، از روی کرم ، سوی هلالی مایبست
 آه ! اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

۹۳۵

۴-۳-۴

چو لاله سینه من کاش پاره پاره کنند
 بداعهای درون یک یک نظاره کنند
 پیش یار دلم را ، چو غنچه ، بشکافند
 بساو جراحت پنهانم آشکاره کنند

- ز سبیل دیده خرابم ، ز سوز سینه کباب
 میان آتش و آیم ، ز من کناره کنند
 ز لاشک و چهره زرم اگر نیند آگاه
 شبی تفحص آن ازمه و ستاره کنند
 ۱۴۰
 بر آستان وفا سر نهاده ام عمری
 که در حساب سگاش مرا شماره کنند
 ز تیغ طعنه یک بار نیم کشته شدم
 نمود با الله ! اگر طعن من دوباره کنند
 دل خزین هلالی ز درد هجران سوخت
 برای درد دل او بلطف چاره کنند
 ۴ - ۳ - ۴
 جای آنست که شاهان ز تو شرمند شوند
 سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند
 گر بنخاک قدمت سجده میسر گردد
 ۱۴۰
 سر فرازان جهان جمله سر افکنده شوند
 بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذون
 کشته و مرده ، همه از قدمت زنده شوند
 جمع خوبان همه چون گو کب و خورشید تویی
 تو برون آی ، که این جمله پراکنده شوند
 هیچ ذوقی به ازین نیست که : از غایت شوق
 چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند
 گر تو آن طلعت فرخ بنمایی روزی
 تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند
 اگر اینست ، هلالی ، شرف پایه عشق
 ۱۵۰
 همه کس طالب این دولت پاینده شوند

۴-۴

دودی ، که دوش بر سر گویت بلند بود
 لژما شمار خیل شهیدان خود میرس
 بستم بطره تو دل و رستم از غمت
 يك ذره مانده بود ز من در شب فراق
 ۹۱۵ جان باسگان دوست، هلالی ، سپردورفت

خافل مشو ، که آه من دردمند بود
 آن خیل بی شمار که داد که چند بود؟
 آری ، علاج عاشق بیچاره بند بود
 آن نده هم بر آتش هجران سپند بود
 این شیوه گر پسند و گر ناپسند بود

۴-۴-۱

شیرین دهننا ، این همه شیرین نتوان بود
 شیری که تو خوردی مگر از ریشه جان بود؟
 این حسن چه حسنست که از پرده عیان ساخت؟
 نقشی که پس پرده تقدیر نهان بود
 تنها نه من از واقعه عشق خرابم
 مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود
 امروز نشد نام و نشان دل من کم
 تا بود دل کم شده ، بی نام و نشان بود
 ۹۲۰ دی بود گمان کز غمت امروز بمیرم

امروز یقینست مرا هر چه گمان بود
 هر میر جفایی ، که دو ابروی تو افکند
 بس کارگر آمد ، که بزور دو گمان بود
 خود را خس و خاشاک درت گفت ، هلالی
 تحقیق نمودیم بسی کمتر ازان بود

۴-۴

دی پراهم دیدن و آنگاه نادیدن چه بود ؟
 روی گردانیدن و از راه گردیدن چه بود ؟

گر نه در دل داشتی کز رشک گویم زار زار

پیش من رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود؟

خواستی کز سفر حسرت خورم خون جگر

ورنه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود؟

من نمی‌دانم که این خشم ترا تفریب چیست؟

خود بگو آخر که : بی تفریب رنجیدن چه بود؟

دوش در کویت بیماری فکندم خوش را

تا نگویندم که : شب تا روز نالیدن چه بود؟

خانه اغیار را پرسید و من مردم ز رشک

دوستان ، پرسید زو کین خانه پرسیدن چه بود؟

بی مه رویش ، هلالی ، زار گشتی عاقبت

با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود؟

۴ - ۴

با من اول آن همه رسم وفاداری چه بود؟

بعد ازان بی موجبی چندین جفا گاری چه بود؟

مرحت بگذاشتی ، تیغ جفا برداشتی

آن محبت‌ها کجا شد ؟ این ستمکاری چه بود؟

مردم چشم ز آزارت بخون آغشته شد

نور چشم من ، بگو : کین مردم آزاری چه بود؟

من نمی‌گویم که : چندین دشمنی آخر چراست؟

لیک می‌پرسم که : اول آن همه یاری چه بود؟

زان دو کیسو ، گر خدا قید گرفتاران نخواست

این همه ترمیب اسباب گرفتاری چه بود ؟

۹۷۵

گر نبود، ای شوخ، آهنگ دلازاری ترا

بی جهت با عاشقان آهنگ بیزاری چه بود؟

سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت

عزت او را بدل کردن باین خواری چه بود؟

۵-۴-۴

مگذار بلاهای چنین را بسر خود
آید بزمین فرش کند بال و پر خود
ما را ز چه انداخته ای از نظر خود؟
امروز چنانم که: ندارم خبر خود
نزدیک شد آن دم که نیابم اثر خود
زارم بکتس و دور میفکن ز در خود
درمانده ببرد دل خونین جگر خود

کا کل زچه بگذاشته ای تا کمر خود؟
رفتار ترا، گر ملک از عرش ببیند
چشم تو نهان بک نظر از لطف بینداخت
دیروز ز حال همه عالم خبرم بود
در عشق تو از من اثری پیش نماندست
من کشته شوم به که جدا افتم از آن در
دور از تو چه گویم: بچه حالست هلالی؟

۹۸۰

۴-۴-۴-۱

با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود؟
دل مگر سنگ بود کز غم من خون نشود
کوشش ماهمه اینست که: افزون نشود
نیست ممکن که: ترا ببند و مجنون نشود
هیچ شب نیست دو صد ناله بگردون نشود
نیت خیر تو، یارب، که هر گون نشود
کشته عشق بتان زنده بافسون نشود

یارا گر مرهم داغ دل محزون نشود
جز دل سخت تو خون شده دلها ز غم
این که با ما استمت کم نشود با کی نیست
گر بسر منزل لیلی گندری، جلوه کنان
بسکه در ناله ام از گردش گردون همه شب
گفته ای: خون تو ریزم، چه سعادت به ازین؟
واعظا، ترک هلالی کن و افسانه بخوان

۹۸۵

۹۹۰

۴-۴-۴-۱

لعل جان بخش، که یاد از آب حیوان میدهد

زنده را جان میستاند، مرده را جان میدهد

دور یاد چشم بد، کامروز در میدان حسن

شهبوار من سمند ناز جولان میدهد

یارب! اندر ساغر دوران شراب وصل نیست
 یا بدور ما همه خوناب هجران میدهد؟
 دل مگر پا بسته زلف تو شد کز حال او
 باد میآید، خبرهای پریشان میدهد؟
 نیست درد عشق خوبان را بدرمان احتیاج
 گر طبیب این درد بیند ترک درمان میدهد
 موجب این گریهای تلخ میدانی که چیست؟
 عشوه شیرین که آن لبهای خندان میدهد
 ای اجل، سوی هلالی بهر جان بردن میا
 زانکه عاشق گاه مردن جان بجایان میدهد
 ۱-۳-۳-۳
 هر که آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد
 مینهم سر بر زمین تا پا بروی من نهد
 آنکه هر سو کشته‌ای سر بینهد بر پای او
 کشته آنم که روزی پا بسوی من نهد
 خوی او تندست یامن، گو: رقیب سنگدل
 تا بر آرد تیغ و پیش تند خوی من نهد
 رازها در سینه دارم، گوشه‌ای خواهم که: یار
 ساعتی گوش رضا بر گفتگوی من نهد
 دفع سودای سر زلف تو تواند حکیم
 گر دو صد زنجیر بر هر تار موی من نهد
 کرد غم را گر بآب دیده بنشانم دمی
 باز بر خیزد، قدم در جستجوی من نهد
 بوی مشک آید ز اوراق هلالی سالها
 گر دمی پیش فزال مشکبوی من نهد

۴-۴-۴

- ۱۰۰۵ ماه من ، زلفت شب قدرست و رویت روز عید
 دوسر ماهی شب و روزی باین خوبی که دید ؟
 سرو من برخاست ، از قدش قیامت شد پدید
 غیر آن قامت ، که من دیدم ، قیامت را که دید ؟
 آن زخمندان را ، که پر کردند ز آب زندگی
 بر کفم نه ، کز کمال نازکی خواهد چکید
 چون در آغوش گرفتم فالبمن جان گرفت
 غالباً جان آفرین جسم تو از جان آفرید
 چون کف پایت نهادی بر دلم آرام یافت
 دست ازو گر باز داری ، همچنان خواهد نپید
 چونکه بگذشتی توانک من روان شد از پیت
 ۱۰۱۰ عزم پابوس تو دارد ، هر کجا خواهد رسید
 میکشم بار غم از هجران و این کوه بلاست
 من ندانم کین بلارا تا یکی خواهم کشید ؟
 وه ! چه پیش آمد ، هلالی ، کان غزال مشکبوی
 ناگهان از من رمید و بارقیبان آرمید ؟

۵

- جز بند کیم کاری از دست نمی آید
 تو صرم من و وصلت آسایش صرم من
 ۱۰۱۰ ای گل ، تو بحسن خود مغرور مشو چندین
 تا چند جفا کاری ، شوخی و دل افکاری ؟
 من بنده فرمانم ، تا دوست چه فرماید ؟
 یارب ! که رقیب تو از عمر نیاساید
 کین خوبی ده روزه بسیار نمی باید
 جایی که وفا باشد اینها بچه کار آید ؟
 این کار چو پیش آید انکار نمی شاید
 ده عشق هلالی را انکار کنند اما

۴-۴-۴

زان پیشتر که جانان ناگه ز در درآید

از شادی وصالش، ترسم که: جان برآید

ناصح بصیر ما را بسیار خواند، لیکن

ما عاشقیم. و از ما این کار کمتر آید

ای ترک شوخ، باری، در سرچه فتنه داری؟

۱۰۲۰ کز شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید

جزعکس خود، که بینی، ز آینه گاه گاهی

مثل تو دیگری کو، تا در برابر آید؟

گفتی که: باتو یارم، آه! این دروغ گفتی

ور زانکه راست باشد کی از تو باور آید؟

برگرد شمع رویت پروانه شد هلالی

یک بار، گر برانی، صد بار دیگر آید

۴-۴-۴

اگر نه از گل نورسته بوی بار آید

بهار میرسد، آهنگ باغ کن، زان پیش

ز باد سرخوشی خود، زمان-زمان، نو کن

فتاد کشتی عمرم بموج خیز فراق

هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد

جدا ز لعل تو هر قطره‌ای ز آب حیات

چو بار نیست برین آستان هلالی را

هوای باغ و تماشای گل چه کار آید؟

۱۰۲۰ که رفته باشی و بار دگر بهار آید

چنان مکن که: رود مستی و خمار آید

امید نیست کزین ورطه بر کنار آید

ولی مباد که بردامنت غبار آید

مرا بدیده چو پیکان آبدار آید

۱۰۳۰ ازین چه سود که روزی هزار بار آید؟

۴-۴-۴

چه حاصل گر هزاران گل دمدم باسد بهار آید؟

مرا چون باتو کار افتاده است اینها چه کار آید؟

دلم را باغ و بستان خوش نیابد ، مگر وقتی
 که جامی در میان آرند و سروی در کنار آید
 چوسوی زلف خوبان رفت ، سوی ما نیاید دل
 و گر آید سیه روز و پریشان روزگار آید
 نیابم برون از یم رسوایی ، که میترسم
 مرا در پیش مردم گریه بی اختیار آید
 پس از عمری ، اگر آن طفل بدخو بگذرد سویم ۱۰۳۰
 نمی گیرد قراری ، تا دل من در قرار آید
 فزون از داغ نومیندی بلایی بیست عاشق را
 مبادا کین بلا پیش من امیدوار آید
 هلالی ، چون تو درویشی و آن مه خسر و خوبان

ترا از عشق او فخرست و او را از تو عار آید

۴ - ۴

اگر چون تو سروی زجایی بر آید
 خدازا ، لب خود بدشنام بگشا
 تو سلطان حسنی و عالم گدایت ۱۰۴۰
 چه کم گردد ، آخر ، ز جاه و جلالت
 مزن تیر جور و حذر کن ز آهی
 مرا می کشد انتظار قدمت
 هلالی ازین شب خلاصی ندارد
 شود رستخیز و بلایی بر آید
 که از هر زبانی دعایی بر آید
 چنان کن که کار گدایی بر آید
 اگر حاجت بینوایی بر آید؟
 که از سینه مبتلایی بر آید
 چه باشد که آواز یابی بر آید؟
 مگر آفتابی زجایی بر آید

۴ - ۴

دلا ، گر عاشقی ، بنشین ، که جانانت برون آید ۱۰۴۰
 بر آن در منتظر میباش ، تا جانت برون آید
 اگر صد سال آب از گریه بر آتش زلد چشم
 هنوز از سینه من سوز هجرانت برون آید

ز تاب آتش می ، چون عرق ریزد گل روت

زالال رحمت از چاه زنجانات برون آید

چه بینم آفتابی را ، که از جیب فلک سرزد ؟

خوش آن ماهی ، که هر صبح ، از گریبان برون آید

سوار خاک میدان توام ، آهسته جولان کن

نمیخواهم که گردی هم ز میدان برون آید

هلالی ، خواستی که ضعف تن افغان کنی اما

تو آن قوت کجاداری ، که افغان برون آید ؟

۱۰۵۰

۴ - ۳ - ۴

غمی ، که درد عشقش ، بر دل ناشاد می آید

اگر با کوه گویم ، سنگ در فریاد می آید

دل ، روزی که طرح عشق می انداخت ، دانستم

که : گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمی دانم چه می رحیست آن سلطان خوبان را

که هر که داد خواهم بر سر میداد می آید

رقیبا ، گر ترا اندیشه ما نیست معنوری

کجا پندرد را از دردمندان یاد می آید ؟

طفیل بندگان ، من هم قبول افتاده ام ، گویا

که از هر جانب آواز مبارک باد می آید

۱۰۵۵

عجب خاک فرحنا کست کوی می فروشاندا

که هر کس می رود نمکین ، همان دم شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را ؟

نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

۴ - ۳ - ۳ - ۱

گر تو آبی بسرم ، عمر دگر می آید

دم آخر ، که مرا عمر بسر می آید

گر نگریم جگر از درد تو خون می بندد
 ۱۰۶۰ منم آن کوه غم و درد، که سیلاب سرشک
 و ربگریم ز درون خون جگر می آید
 چون کنم از تو فراموش؟ که روزی صد بار
 هر دم از دامن من تا بکمر می آید
 در قفای سپر سینه بجانست دلم
 جلوه حسن تو در پیش نظر می آید
 که چرا تیر تو اول بسیر می آید؟
 سبزه نورسته بود خوب بولی خوب ترست
 سبزه خط تو، هر چند که بر می آید
 شب زفر یاد هلالی سگت افغان برداشت
 کین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید؟

۴-۴

۴-۴
 ۱۰۶۵ هـ من با رفیقای جفا اندیش می آید
 ز غوغایی، که می ترسیدم، اینک پیش می آید
 چه چشمست این؟ که هر که جانب من تیز می بینی
 ز مژگان تو بر ریش دلم صد نیش می آید
 بان لبهای شیرین و دهان چشور انگیز می خندی؟
 که از ذوقش نمک بر سینهای ریش می آید
 بحالت را بمیزان نظر هر چند می سنجم
 بچشم من رخت از جمله خوبان پیش می آید
 مرا این زخمها بر سینه از دست خودست، آری
 کسی راهر چه پیش آید ز دست خویش می آید
 ۱۰۷۰ فلک تاج سعادت می دهد ارباب حشمت را
 همین سنگ ملامت بر سو درویش می آید
 هلالی، روز وصل آمد، مکن اندیشه دوری
 که این اندیشهها از عقل دور اندیش می آید
 ۴-۳-۴
 مرا، چون دیگران، یاد کلو گلشن نمی آید
 بنیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از تار کیسوش

ولی چندان گرم دارد، که در سوزن نمی آید

تعجب چیست گرم در وصالش فارغم از گل؟

کسی را پیش یوسف یاد پیراهن نمی آید

منور شد بتشریف قدمش خانه چشم

۱۰۷۰

بلی ، جز مردمی از دیده روشن نمی آید

تو بدخویی، که داری قصه جان عاشقان ، ورنه

کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید

بجای خاک پایش تو میا جستم ، ندانستم

که : کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

هلالی اشک نمی بارد ، برودامن کشان مکنر

تعلم چیست ؟ چون کردی بران دامن نمی آید

۳-۴-۴-۱

هر دم از چشم تو دل را نظری می باید

صد نظر دید و هنوزش دگری می باید

آن قدر سرکشی و ناز ، که باید ، ذاری

۱۰۸۰

شیوه مهر و وفا هم قدری می باید

هر چه در عالم خوب است از آن خوب تری

توان گفت کزان خوب تری می باید

بامید نظری در گذرت خاک شدیم

از تو بر ما نظری و کنری می باید

گفتی : از وصل خیر یافته ای ، خوش دل باش

بخبری هست ولیکن اثری می باید

بقدم طی نشود راه بیابان فراق
 قطع این مرحله را بال و پری می باید
 در ره عشق ، هلالی ، خبر از خویش مپرس
 که درین راه ز خودی خبری می باید

۱۰۸۰

۴-۳-۲-۱

آخر از غیب دری بر رخ ما بکشاید
 دلبران ، کارمن از جور شما مشکل شد
 بردل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید
 نکشاید دل ما ، تا نکشایی خم زلف
 باشد آسایش آن سیم تن آسایش جان
 میکشم آه که بکشارخ کلکون، لیکن
 تا بدشنام هلالی بکشایی لبخوش
 دیگران گر نکشایند ، خدا بکشاید
 مگر این کار هم از لطف شما بکشاید
 یارب ! این غنچه پزمرده کجا بکشاید؟
 زلف خود را بکشا ، تا دل ما بکشاید
 جان یاساید ، اگر بند قبا بکشاید
 این گلی نیست که از باد صبا بکشاید
 هر سحر ، گریه کنان ، دست دعا بکشاید

۱۰۹۰

۴-۳

ای کسانی که بنخاک قدمش جا دارید
 گاه گاه از من محروم شده باد آرید
 تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک افتم؟
 وقت آنست که از خاک مرا بردارید
 گر ز نزدیک نخواهد که بینم رویش
 باری ، از دور بنظاره او بگذارید
 بی شمارند صف جمع غلامان در پیش
 بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید
 کرد آن کوی سگانند بسی ، بهر خدا
 که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید

۱۰۹۵

بعد مردن سر من در سر کوش فکنید

ور تواید بھاك قدمش بسپارید

ناکی، ای سنگدلان، مرگ هلالی طلبید؟

مرد بیچاره، شما نیز همین انکارید

۵-۴-۴

آن کمر بستن و خنجر زدش را نگرید

۱۱۰۰ طرف دامن بمیان برزدش را نگرید

خلعت حسن و کمر ترکش نازش بینید

عقد دستار بسر برزدش را نگرید

جانب گریه من چون نگر داز سر ناز

خنده بر جانب دیگر زدش را نگرید

شوخ من مست شد و ساغر می زد بسرم

شوخی و مستی و ساغر زدش را نگرید

ناکه آن شوخ درون آمد و سرزدهمه را

مست در مجلس ما سر زدش را نگرید

چون بدان قامت رعنا کند آهنک چمن

۱۱۰۵ طعنه بر سرو و صنوبر زدش را نگرید

منکر آه جهان سوز هلالی مشوید

هردم آتش بجهان در زدش را نگرید

۴-۴

دل بدر آمد و این درد بدرمان نرسید

سر درین کار شد و کار بسامان نرسید

آن جفا پیشه، که بر ناله من رحم نکرد

کافری بود، بفریاد مسلمان نرسید

کس بر آن شه خوبان غم من عرض نکرد
 وه ! که درد دل درویش بسططان نرسید
 وه ! که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاك
 بعد از آن پای تو يك روز بمیدان نرسید
 تو چه دانی که : چه حالست مرا در ره عشق ؟
 چون ترا کردی ازین راه بدامان نرسید
 عاقبت دست بدامان رقیب تو زدم
 چه کنم ؟ دست من اورا بگریبان نرسید
 عمرها خواست ، هلالی ، که بنخوبان برسد
 مرد بیچاره و يك روز بدیشان نرسید
 ۱-۲-۳-۴

۱۱۱۰

بهر درد دل ما از تو دوایی نرسید
 ما اسیران بتو هرگز نمودیم وفا
 قامت چنگ شد و لطف تو نتواخت مرا
 با چنین قامت و بالا نرسیدی بکسی
 دیده ، گو : آب بده گلشن امید مرا
 حالتی نیستند آنکس ، که بجان و دل او
 گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب
 سعی بسیار نمودیم ، بجایی نرسید
 که همان لحظه بما از توجفایی نرسید
 بی نوایی ز تو هرگز بنوایی نرسید
 کز تو بر سینه او تیر بلایی نرسید
 کز گل این چمنم بوی وفایی نرسید
 فتنه جلو گر عشوه نمایی نرسید
 هیچ که منصب شاهی بگدایی نرسید
 ۳-۴-۵

۱۱۱۵

۱۱۲۰

گر دلم زین گونه آه دم بدم خواهد کشید
 آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید
 زیر کوه غم من فرسوده کاهی یش نیست
 بر کک کاهی چند ، یارب ! کوه غم خواهد کشید
 تنگ شد بر عاشق بی خانمان شهر وجود
 بعد ازین خود را بسحرای عدم خواهد کشید

نم کشد از آب چشمم خاک هر سر منزلی
 اشك اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید
 حرف پیدادی، که بیرون آید از کلك فضا
 دور چرخ آنرا بنام من رقم خواهد کشید
 جرعه نوش بزم رندان را بشارت ده که : او
 سالها آب حیات از جام جم خواهد کشید
 چون هلالی خاک گشتم برامید مقدمش
 ده! چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید؟

۴ - ۴

ده! که سودای تو آخر سر بشیدایی کشید
 قصه عشق نهان ما بر سوایی کشید
 آخر، ای جان، روزی از حال دل زارم پیرس
 تا بگویم: آنچه در شبهای تنهایی کشید
 میکشند از داغ سودایت خردمندان شهر
 آنچه مجنون بیابان کرد صحرایی کشید
 حال ما و فتنه چشم تو میداند که چیست؟
 هر که روزی خارت ترکان ینمایی کشید
 بنده آن سرو آزادم، که بر رخسار گل
 خال رعنائی نهاد و خط زیبایی کشید
 طاقت هجران ندارد ناز پرورد وصال
 داغ و درد عشق را توان برعنایی کشید
 سبر فرمودن هلالی را مفرما، ای طیب
 زانکه توان یش ازین رنج شکیبایی کشید

۴-۴

۱۱۳۵ ای بتان سنگدل ، تا چند استغنا کنید ؟

ما خود از فکر شما مه‌ریم ، فکر ما کنید

جان محزون در تنم امروز و فردا پیش نیست

فکر امروز من و اندیشه فردا کنید

مردم از این غصه ، میخواهم که یار آگه شود

ای رقیبان ، بر سر تابوت من غوغا کنید

چند با اغیار پردازند ، ای سیمین بران

گاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنید

میکند سودای زلفش روز مسکینان سیاه

ای سیه روزان مسکین ، ترک این سودا کنید

۱۱۴۰ بسکه مخمورم ، گرانی میکند دستار من

می فروشان ، از سر من این بلا را وا کنید

عاشقیهای هلالی سر بشیدایی کشید

دوستان ، فکری بحال عاشق شیدا کنید

۴-۴

من نمیخواهم که : در کوش مرا بسمل کنید

حیف باشد کان چنان خاکی بنخونم گل کنید

چون نخواهم زیست دور از روی او ، بهر خدا

نیغ بردارید و پیش او مرا بسمل کنید

بهر قتلیم رنجه میدارید دست نازکش

هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنید

۱۱۴۵ چون بغزم خاک بردارید تابوت مرا

هر قدم ، صدجا ، بگرد کوی او منزل کنید

تا رختن من بینم و جز من نبیند دیگری

پیش روش پرده چشم مرا حایل کنید

دل در آن کویستو من یدل، خدارا، بعد ازین

بگذرید از فکر دل، فکر من یدل کنید

ای حریفانی، که جا در بزم آن مه کرده اید

تا هلالی هم در آید، رخصتی حاصل کنید

۵ - ۴ - ۳

دوستان، امشب دوای درد محزونم کنید

بر سرم افسانه ای خوانید و افسونم کنید

نیست اندوه مرا با درد مجنون نسبتی

۱۱۰۰ می شوم دیوانه گر نسبت بمجنونم کنید

لاله کون شد خرق قصد چاکم از خوناب اشک

شرح این صورت بشوخ جامه گلگونم کنید

شهبوار من بصحرا رفته و من مانده ام

زین گناه از شهر می خواهم که بیرونم کنید

وصف قندش را بمیزان خرد سنجیده ام

آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید

چشم پر خونم ببینید و میرسید از دلم

حالت دل را قیاس از چشم پر خونم کنید

چون هلالی، دوش بر خاک درش جا کرده ام

۱۱۰۰ شاید از امروز جابر اوج گردونم کنید

۳ - ۳ - ۲

جای آنست اگر شعله زند در کاغذ

اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ

کاش سازند دگر از ورق زر کاغذ

می نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ

چون قلم سوختی از آتش دل نامه من

سخن لعل تو خواهیم که در زر گیریم

قابل آیت رحمت بود هر کاغذ
فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ
نشدی، کاش ادرین شهر میسر کاغذ
گشت، چون صفحه نورشید، منور کاغذ

۵-۴-۳

داری هزار سوخته، من هم یکی دگر
گر سوی من بگوشه چشمی کنی نظر؟
از چشم التفات وفای مرا نگر
تا کی بیجستجوی تو کردیم در بند؟
خواهیم مردن از غم او، تا شود خبر
گاهی ز چشم لطف برین گوشه برنگر

۵

هم نمک می ریزد از تو، هم شکر
من چرا بر دارم از پای تو سر؟
هم چنان داغ تو دارم بر جگر
زاهد افسرده کی دارد خبر؟

۴-۳-۴

جان خواهم از خدا، نه یکی، بلکه صد هزار
تا صد هزار بار بمیرم برای یار
من زارم و تو زار، دلا، يك نفس بیا
تا هر دو در فراق بنالیم زار زار
از بسکه ریخت گریه خون در کنار من
پر شد ازین کنار، جهان، تا بان کنار
در روزگار هجر تو روزم سیاه شد
بر روز من بین که: چها کرد روزگار؟

—

خط مشکین ورق روی ترا زبید و بس
شرح بی مهری آن ماه بی پایان نرسد
مردم از غم که: چرانامه نوشتی بر قیبه؟
تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت

۱۱۶۰

غم نیست، گر ز داغ تومی سوزدم جگر
یارب، چه کم شوز تو، ای پادشاه حسن
در کوی تو سر آمد اهل وفا منم
تا کی در آرزوی تو کردیم کوبکوی؟
جان می کنیم و یار زما بی خبر هنوز
در گوشه غمست هلالی بصد نیاز

۱۱۶۵

وه! چه شور انگیزی، ای شیرین پسر؟
خاک پایت، چون مرا فرق سرست
خاک گشتم، لاله از خاکم دمید
بی خبر بودن ز عالم، آگهیست

۱۱۷۰

۱۱۷۵

چون دل آسیرت ، ز کوی خودش سران
 دلداری کن و دل ما را نگاه دار
 کام من از دهان تو يك حرف پیش نیست
 بهر خدا که : لب بگشا ، کام من بر آر
 چون خاک شد هلالی مسکین براه تو
 خاکش بگرد رفت و شد آن کردهم غبار

۵-۴-۴

ای بنحوی از همه خوبان عالم خوب تر
 شیوه حسن و جمالت هر يك از هم خوب تر
 آدمی، گر یوسف مصرست ، مانند تو نیست
 ای تو از مجموع فرزندان عالم خوب تر
 رنگت از می حالتی دارد ، که از گل خوشترست
 و آن عرق بر عارض پاکت ز شبنم خوب تر
 خوب تر شد روی گلگونت ، بدور خطسبز
 آری ، آری ، باغ باشد سبز و خرم خوب تر
 ملک جان تسلیم سلطان خیالش شد ، که هست
 کشور ما بر چنین شاهی مسلم خوب تر
 کاسه کاسه باسکانت می خورم خون جگر

۱۱۸۰

ز آنکمی خوبست و با باران همدم خوب تر
 تشنه لب بوسه هلالی خاک آن در ، ز آنکه هست
 خاک پای پاک آن کو ز آب زمزم خوب تر

۵-۴-۴

ای قامتت ز سرو سبزی مرفراز تر
 از بهر آنکه با تو شبی آورم بروز
 لعلت ، زهرچه شرح دهم ، دلنواز تر
 خواهم شبی ز روز قیامت دواز تر

جان از تب فراق تو در يك نفس گداخت
 من در رهت نهاده بیاری سر نیاز ۱۱۹۰
 در باختیم دینی و عقبی بعشق پاک
 در دای که باز کار هلالی زدست رفت
 هرگز عجبی نبود ازین جانگداز تر
 تو هر زمان زیلری من بی نیاز تر
 در کوی عشق نیست زما پاکباز تر
 کارش بساز، ای ز همه کار ساز تر

۱

تا ز خط عنبرین حسن تو شد پیش تر
 ای بتو میل دلم هر نفسی بیشتر ۱۱۹۵
 پرشش اگر میکنی عاشق درویش را
 با غم ایوب نیست رنج مرا نسبتی
 عشق تو اندیشه را سوخت، کهر سواشدم
 کیش بتان کافر است، مذهب ایشان ستم
 غمزه زنان آمدی، سوی هلالی بنواز
 عاشق روی توام بیشتر از پیش تر
 خوبی تو هر زمان بیشتر از پیش تر
 از همه عاشق ترم و ز همه درویش تر
 صبرم ازو کمترست، دردم ازو بیش تر
 ورنه کس از من نبود عاقبت اندیش تر
 و آن بت بد کیش من از همه بد کیش تر
 سینه اوریش بود، آه! که شد ریش تر

۴ - ۴

جامه کلگون، روی آشناک از گل پاک تر ۱۲۰۰
 جامه آشناک و رو از جامه آشناک تر
 تا چو گل نازک منش را دیدم، از جیب قبا
 سینه من چاک شد، چون دامن من چاک تر
 حیف باشد آنکه: دوزم دیده بر دامان او
 زانکه باشد دامنش از دیده من پاک تر
 التماس قتل خود کردم، روان، بر خاستی
 الله، الله! بر نخیزد سرو ازین چالاک تر
 صد مسلمان از تو در فریاد و باکت هیچ نیست
 این چه بی باکیست؟ ای از کفران بی باک ترا
 گفته ای: از بهر پایوسم، هلالی، خاک شو ۱۲۰۵
 من خرد اول خاک بودم، گشتم اکنون خاک تر

۴-۳

هرروز در کویش روم ، پیدا کنم یار دگر
 اورا بهانه سازم و آنجا روم بار دگر
 کرم همین عشقت و من حیران کارخویشتن
 ای گلش ، بودی هم مرا ، جز عاشقی ، کار دگر
 من کیستم تا خوش زیم در سایه دیوار او ؟
 بگذار کز خم جان دهم در زیر دیوار دگر
 بیرون مزو ، جولان مکن وز ناز قصد جان مکن
 انگار مرد از هر طرف صد عاشق زار دگر
 در عشق مژگان صنم صحرا نوردی ها کنم
 دارم بیا خاری عجب ، در پای دل خار دگر
 کرداشت روزی پیش ازین بازار یوسف روشی
 دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر
 غیر از هلالی ، ماه من ، داری وفاداران بسی
 اما نداری ، همچو او ، یار وفا دار دگر

۱۲۱۰

۴-۳-۴

وه ! که بازم فلك انداخت بغوغای دگر
 من بجای دگر افتادم و دل جای دگر
 يك دو روز دگر ، از لطف بیالین من آی
 که من امروز دگر دارم و فردای دگر
 غالباً تلخی جان کنندن من خواست طبیب
 که بجز سیر فرمود مداوای دگر
 یا نهم پیش ، که تردیک تو آیم ، لیکن
 از تمیر نتوانم که نهم پای دگر

۱۲۱۵

با من آن کرد ، يك بار ، تماشای رخت
 که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر
 اگر اینست پریشانی ذرات وجود
 کاش ! هر نذر شود خاک بصرای دگر
 پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی
 دید چون زلف تو ، افتاد بسودای دگر
 ۳-۳-۳-۱

حاشا لله ! کز رخت چشم افکنم سوی دگر
 خوش نمی آید بجز روی توام روی دگر
 تازه گلهای چمن خوش رنگ و خوشبویند ، لیک
 گل رخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر
 زینت آن روی نیکو خال بس ، خط ، گو : مباش
 حسن او را در نمی باید سر موی دگر
 کشتن آمدخوی آن بی رحم و ز آتم باک نیست
 باک از آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر
 روز محشر ، کز جفای نیکوان نالند خلق

۱۲۲۰

باشد آن بدخوی را هر سودا گوی دگر
 هر کرا خاک سر کوی تو دامن گیر شد
 کی بدامتش رسد کرد سر کوی دگر ؟
 دی چو با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
 رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

۱۲۲۵

۳-۳-۳-۱

بارخ زرد آمدم سوی درت ، ای سرو ناز
 یعنی آوردم بخاک در گهت روی نیاز

دولت حسن و جوانی پاک و روزی بیش نیست

در نیاز ما نگر ، چندین بحسن خود مناز
هر بگذشت و شب تارک هجر آخر نشد

یا شبم کوتاه می بایست ، یا همرم دراز
تاب بیماری ندارم بیش ازینها ، ای فلک

۱۲۳۰ یا نسیم روح پرور ، یا مسموم جان گداز
مردم چشم حلالی پاک می بازد نظر

رو متاب ، ای نازنین ، از مردمان پاکباز

۴-۴-۴

برو ، ای تر کس رعنا ، تو باین چشم مناز

ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز
از کل لاله چه حاصل ؟ من و آن سرو که هست

همه شوخی و کرشمه ، همه حسن و همه ناز
آتشین روی من آرایش بزمت امشب

برو ، ای شمع ، تو در گوشه خجالت بگداز
ای خوش آن دم ، که تو از ناز ، سوی من آیی ا

۱۲۳۰ خیزم و بر کف پای تو نهم روی نیاز
ای که مهمان منی ، سافر و مطرب مطلب

هم باین سوز دل و ناله جان سوز بساز
تو گل روی زمینی و مه اوج فلک

همه حیران جمالت ز شیب و ز فراز
ای شه حسن ، باحوال حلالی نظری

که منم بنده مسکین ، تو شه بنده نواز

۴-۴-۴

قد تو هر درازست و سرو گلشن ناز یا و سایه فکن بر سرم ، چو همرد دراز

۱۲۴۰ زگره، بی تو، مرا بسته بود راه نظر
چراغ عشرت من مرد و پرتو ظاهر نیست
ز آسمان و زمین فارغیم، در ره عشق
بروی زرد هلالی ز روی ناز مبین

۴-۳-۴

یارمن، وه! که مرا یار نداند هر گز
خوش طبییست مسیحا دم و جان بخش ولی
۱۲۴۵ دردمندی، که چو من، تلخی هجران نپیشید
ما کجا قدر تو دانیم؟ که يك موی ترا
تارخت هست کسی کی طرف گل بیند؟
درد خود بانوچه گویم؟ که دل نازک تو
۱۲۵۰ از هلالی مطلب هوش، که آن مست خراب

۴-۳-۴-۱

از آن چه سود که نوروز شد جهان افروز؟

که بی تو روز و شب ما برابرست امروز

اگر بقصد دلم سوی تیغ دست بری

پیای خویشتن آید، چو مرغ دست آموز

دلم بفوق شکر خنده تو پر خون شد

کجاست فمزه خونریز و ناولک دلروز؟

بدفع لشکر غم، صد سپه برانگیزم

ولی چه سود؟ که بختم نمی شود پیروز

بگریه گفتش: ای مه، بهاشقان می ساز

۱۲۵۵

بخنده گفت: هلالی، بدناغ ما می سوز

۵-۴-۴

برخیز طبییا، که دل آزرده ام امروز
بگذار مرا، کز غم او مرده ام امروز

چون بر کخزان چهره من زرد شد از غم
چون گوشه دامان من از خون شد درنگین
امروز مرا چون فلک آورد بافغان
ای قبله مقصود، ز من روی مگردان
کوآن گل سیراب؟ که پژمرده ام امروز
هر گوشه که دامان خود افشرد ام امروز
من نیز فغان را بفلك برده ام امروز
کز هر دو جهان رو بتو آورده ام امروز ۱۲۶۰
بگذار، هلالی، که بصد درد بنالم
کز جور فلک تیر جفا خورده ام امروز

۴-۳-۲-۱

عمر رفت و از تو مارا صد پریشانی هنوز
وہ اچہ عمرست این؟ کہ حال ما نمیدانی هنوز
بک نظر دیدیم دیدارت وزان عمری گذشت
دیدها بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز
چیست چندین التفات آشکارا با رقیب؟
جانب ما یک نظر ناکرده پنهانی هنوز
در صف طاعت تشستم، روی دل سوی بتان
کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز ۱۲۶۵
پیش ازین، روزی، هلالی ترک خوبان کرده بود
میکند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

۵-۴-۳-۲

عید شد، هر گوشه، خلقی ماه نو دارد هوس
گوشه ابرو نمودی، ماه ما اینست و بس
هست فردا عید و هر کس ماه نو دارد هوس
عید ما روی تو و ماه نو ابروی تو بس
میروی خندان و میگویی: مبارک باد عید!
همچو عید ما مبارک نیست عید هیچ کس
در غمت، گرجان بدشواری دهم، معذور دار
زانکه دل تنگست و آسان بر نمی آید نفس ۱۲۷۰

یار رفت ، ای دل ، چه سود از ناله شبگیر تو؟
 صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس
 ناله می‌کردم ، سگ کویش بفریادم رسید
 من سگ کویی کز آنجا آید این فریادرس
 پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب
 همچو آن مرضی ، که باشد موسم گل در نفس
 کردل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت
 بر سر کوی تو گو: هرگز میاش این خار و خس

۵-۴-۳-۴

کار من از جمله عالم همین عشقت و بس
 عالمی دارم ، که در عالم ندارد هیچ کس
 پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق
 من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس
 دست امیدم ز دامان وصالش کوتاهست
 وه ا که جایی رفته ام کان جاندارم دسترس
 در جهان چیزی که دارم از سواد عشق او
 یک دل و چندین تمنا ، یک سر و چندین هوس
 آرزو دارم که: پشت جان دهم ، بهر خدا
 یک نفس بنشین، که باقی نیست خیر از یک نفس
 این چنین برقی ، که از نعل سمنندت می‌جهد

۱۲۷۰

۱۲۸۰

بر سر راه تو خواهم سوختن چون خار و خس
 زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق
 همچو آن بلبل که می نالد بزندان نفس

۵

کام از آن لب مشکل و مارافم کامست و بس
 کار ناکلمان همین اندیشه خامست و بس
 با همه کس زان لب جان بخش می گویی سخن
 آنچه از لعلت نصیب ماست دشنامست و بس
 هر سهی سروی لباس ناز را شایسته نیست
 این قبا بر قد آن سرو گل اقدامست و بس
 مست عشقم ، روز و شب ، ناخورده می ، نادیده کام

۱۲۸۵

خلق پندارند مستی از می و جامست و بس
 تنگ می آید ، هلالی ، خلق را از نام من
 گویا تنگ همه عالم درین نامست و بس

۵-۴-۴-۴

یار من باد گران یار شد ، افسوس افسوس !
 رفت و هم صحبت اغیار شد ، افسوس افسوس !
 سالها عهد وفا بست ، ولی آخر کار
 عهد بشکست و جفا کار شد ، افسوس افسوس !
 آنکه چون روز شب عیشم از روشن بود
 رفت و روزم چو شب تار شد ، افسوس افسوس !

۱۲۹۰

آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل
 قصد جان کرد و دلزار شد ، افسوس افسوس !
 گفتم : ای دل ، بکنند سر زلفش نروی
 عاقبت رفت و گرفتار شد ، افسوس افسوس !
 آن همه گوهر داش که بیچنگ آوردم
 ناگه از دست یکبار شد ، افسوس افسوس !

مدتی داشت هلالی ز بتان عزت وصل

عزتی داشت ، ولی خوارشد ، افسوس افسوس !

۱ - ۲ - ۳ - ۴

زاهد ، بکنج صومعه می فوش و مست باش

یعنی که دوزخی شدی ، آتش پرست باش

ای سرو ، اعتدال قدش نیست چون ترا

۱۲۹۵

خواهی بلند جلوه نما ، خواه پست باش

در خون نشسته ایم ، بخون ریز بر مغیز

بنشین دمی و همدم اهل نشست باش

ای دل ، سری ز عالم آزادگی بر آرز

یعنی بقیه عشق کسی پای بست باش

مکشا زبان طعنه ، هلالی ، بعیب کس

مارا چه کار ؟ گو : دگری هر چه هست باش !

۳ - ۴

درد مندم ، گرم را درمان نباشد ، گو : مباح

دردمندان مرا کر جان نباشد ، گو : مباح

گر فزیری بر سر گویت بمیرد ، گو : بمیر

۱۳۰۰

ور گدایی بر در سلطان نباشد ، گو : مباح

چند روزی با جالت عشق پنهان باختم

بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد ، گو : مباح

عاشق دیوانه ام ، سامان کار از من مجوی

عاشق دیوانه را سامان نباشد ، گو : مباح

در بتان دل بسته ام ، دیگر مرا با دین چکار ؟

بت پرستم ، گرم ایمان نباشد ، گو ، مباح

گر هلالی از سر کویت بزاری رفت ، رفت

این چنین خاری درین بستان نباشد ، گو : مباش

۱-۲-۲-۲

آه ! از آن شوخ ، که تاسر نشود خاک درش

۱۳۰۰ بر سر عاشق بیچاره نیفتد گفزش

ای که از عاشق خود دیر خبر می پرسی

زود باشد که پرسی و نیایی خبرش

آه سرد از دل پر درد کشیدم سحری

غافلان نام نهادند : نسیم سحرش

من که رشک آیدم از خال سیه بر لب او

چون پسندم که نشیند مگس بر شکرش ؟

همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خوش

زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش

زاهد از عشق بتان خواست مرا توبه دهد

۱۳۱۰ مدعی بین ، که خدا عقل نداد اینقدرش

گر دلم زار شد از عشق بتان ، غم مخورید

بگذارید ، که می خواهم ازین زار ترش

لاله بر خاک شهید تو جگر گوشه ماست

که بر آورده بناغ دل خونین جگرش

منظر چشم هلالی وطنش باد ، که هست

میل هم صحبتی مردم صاحب نظرش

۵

آه ! از آن ماه مسافر ، که نیامد خبرش

او سفر کرده و ما در خطریم از سفرش

۱۳۱۵ رقتم و گریه کنان روز وداعش دیدم
 ای خوش آن روز که باز آید و بینم دگرش
 دیر می آید و جان منتظر مقدم اوست
 مردم از شوق ، خدایا ، برسان زود ترش
 می پرد مرغ هوا جانب او فارغ بال
 کاش می بود من دلشده را بال و پرش ا
 گرچه امروز مرا کشت و نیامد بزم
 کاش فردا بر خاک من افتد گذرش ا
 در فرقت ز هلالی اثری بیش نماند
 زود باشد که بیایی و بیایی اثرش

۱۳۲۰ آنکه از آب حیات آزرده می گردد تنش
 کی توان دیدن بروز جنگ غرق آهنش ؟
 آنکه بر دوش گرانی می کند جیب قبا
 چون روا دارد کسی بار زره بر گردنش ؟
 خوش باشد در قبای آهنین آن سیمتن
 ای خوش آن روزی که بینم در مه پیراهنش ا
 آن من پاک از لطافت هست چون آب حیات
 غالباً موج همان آبست شکل جوشنش
 حیف باشد زخم تیر او بچشم دشمنان
 چشم زخم دوستان بادا نصیب دشمنش ا
 نعل بر شکل هلالی پای اسبش بوسند
 کاشکی بودی هلالی نیز نعل توستش ا

۵-۴-۴

زبان او ، که ندیدم ز تنگی دهنش امید هست که بینم بگام خوشنتش

چه ناز کیست ، تعالی الله ! آن سهی قدرا ؟
 هزار تازہ گل از بوستان دمید ولی
 سزد کہ جامہ جان را قبا کند از شوق
 مبارک الله ! لڑین سبزہ ای کہ تازہ دمید !
 برادران ، بسک کوی یار اگر برسید
 هلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت !
 کہ از گل و سمن آزرده می شود بدتش
 یکی ز روی لطافت نمی رسد بتتش
 هزار یوسف مصری ببوی پیرهنش
 ۱۳۳۰ بدامن سمن و بر کنار یاسمنش
 تھیتی برسانید از زیبان منش
 کہ تازہ شد همه جانها ز لذت سخنش

۴-۴-۴

گر کند افتد ، چویاد صبح ، بر خالکمنش

همچو کرد از خاک بر خیزم ، بگیرم دامنش
 در هواش گر رود ذرات خاک من بیاد
 از هوا داری در آیم نذرہ ولر از روزش
 آن پرو رو را چه لایق کلبہ تارک دل ؟

۱۳۳۵ مردم چشمست ، بنشانم بچشم روشنش
 گر شبی لطف منش بر پیرهن ظاهر شود
 از خوشی دیگر نکنجد در قبا پیراهنش
 از لطافت دم مزن ، ای گل ، بان نازک بدن

زانکہ کردم می زنی آزرده می گردد منش
 تا بگردن فرق خونم ، دیده بر راه امید
 گر بنخون ریزم نیاید ، خون من در گردش
 خاک شد مسکین هلالی در ره آن شہسوار
 تا لگد کوب جفا کردد چون عمل توسنش

۴-۴-۴-۱

روزی کہ بر لب آید جانم در آرزوش

۱۳۴۰ جان را بدو سپارم ، من را بخاک کوش

چون از وصال آن گل دیدم که : نیست رنگی
 آخر بصد ضرورت قانع شدم بیوش
 خورشید روی او رانست بماء کردم
 زین کار نا مناسب شرمنده ام ز رویش
 مسکین دل از ملامت آواره جهان شد
 ای باد ، اگر بینی ، از ما سلام گویش
 دهقان ز جوی تا کم سیراب ساخت ، یارب
 از آب زندگانی خالی مباد جویش
 از جستجوی وصالش منع مکن ، هلالی
 گیرم که هم نیابم ، شادم ب جستجویش

۱۳۴۰

۴-۳-۲-۱

کار من فریاد و افغانست ، دور از یار خویش
 مردمان در کار من حیران و من در کار خویش
 ای طبیب دردمندان ، این تغافل تا بکی ؟
 گاه گاهی می توان پرسیدن از بیمار خویش
 کرد گویت یش ازین عشاق مسکین را مسوز
 دود دلها را نگه کن بر در و دیوار خویش
 چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را ؟
 رحم فرما ، بکنند از قتل من و آزار خویش

۱۳۵۰

تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سری
 می گدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

۵-۴-۳-۲

ای شاه حسن ، جور مکن بر گدای خویش
 ما بنده توایم ، پتیس از خدای خویش

خواهند عاشقان دو مراد از خدای خویش :

هجر از برای غیر و وصال از برای خویش
 گرد دل ز کوی دوست نیامد حجب مدار
 جایی نرفته است که آید بجای خویش
 ای من گدای کوی تو ، گر نیست رحمتی
 باری ، نظر دریغ مدار از گدای خویش
 صد بار آشنا شده‌ای با من و هنوز

۱۳۵۵

یگانه وار می‌گذری ز آشنای خویش
 زاهد ، یرو ، که هست مرا با بتان شهر
 آن حالتی که هست ترا با خدای خویش
 چیست بر جفا که باضیاع می‌کنی
 بهر خدا ، که حیف مکن بر جفای خویش
 قدر جفای تست فزون از وفای ما
 پیش جفای تو خجلم از وفای خویش
 کم شد دلم ، باه و فغان دیگرش مجوی
 پیدا مساز درد سری از برای خویش
 چون خاک پسای تست هلالی بصد نیاز

۱۳۶۰

ای سرو ناز ، سر مکش از خاک پای خویش
 ۱ - ۳ - ۳ - ۳
 ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش
 راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
 کعبه‌ما کوی تست ، از کوی خود ما را مران
 قبله ما روی تست ، از ما مگردان روی خویش
 سر بیالین فراغت هر کسی شب تا بروز
 ما و فمهای تو و سر بر سر زانوی خویش

شب چو بر خاک درت پهلو نهادم گفت دل :
 من ز پهلو تو در عیشم ، تو از پهلو تو خویش
 چون هلالی را فلک سر گشته میدارد چنین
 بیجهت مینالد از ماه هلال ابروی خویش

۱۳۶۵

۴ - ۴ - ۴

مردم و خود را ز غمهای جهان کردم خلاص
 عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص
 در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر
 خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص
 خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا
 کز دو عالم خویش را در یک زمان کردم خلاص
 بر سر بازار رمزی گفتم از سودای عشق
 مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص
 گفتمش : آخر هلالی را ز هجران سوختی

۱۳۷۰

گفت : او را از بلای جاودان کردم خلاص

۵ - ۴ - ۴

وای ! که جانم نشد از غم هجران خلاص
 کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص
 بچه اسیر توند ، وه ! چه عجب کافری !
 کز غم عشق تو لیست هیچ مسلمان خلاص
 بسته زلف توایم ، رستن ما مشکلت
 هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص ؟
 عاشق محروم تو بار سفر بست و رفت
 شکر ، که يك بار کی گشت زحرمان خلاص

جام تو ، ای می فروش ، بی می راحت مباد

۱۳۷۵

زانکه بدور توام از غم دوران خلاص

کاش! بساحل کشد رخت من از موج غم

آنکه شد از لطف او نوح ز توفان خلاص

مرد هلالی و بود عاشق خوبان هنوز

وای! که مسکین نکشت هرگز ازیشان خلاص

۴-۴-۴-۵

عاشقان را نه گل و باغ و بهارست غرض

همه سهلست ، همین صحبت یارست غرض

غرض آنست که : فارغ شوم از کار جهان

ورنه از گوشهٔ میخانه چه کارست غرض؟

جان من ، بی جهت این تندى و بدخوى چیست؟

۱۳۸۰

گر نه آزار دل عاشق زارست غرض

آفت دیدهٔ مردم ز غبارست ولی

دیده را از سر کوی تو غبارست غرض

هوس دیدن گل نیست ، هلالی ، مارا

زین چمن جلوهٔ آن لاله عذارست غرض

۴-۴-۴

گر من ز شوق خویش نویسم بیارخط

یك حرف از آن ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه ایست روی تو ، یارب! که تا ابد

هرگز بر آن ورق نشاند غبار خط

مارا بدور حسن تو با نوخطان چه کار ؟

۱۳۸۵

تا روی ساده هست نیاید بگر خط

خط گو: مباحث گرد رخت، و! چه حاجتست

بجموعه جمال ترا بر کنار خط؟

از خط روزگار مکش سر، که عاقبت

بر دفتر حیات کشد روزگار خط

زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود

در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

قاصد، بغیر چند بری خط یار را؟

يك بار هم بنام هلالی یار. خط

۴-۳-۴

ترك یاری کردی، از وصل تو یاران را چه حظ؟

۱۳۹۰

دشمن احباب گشتی، دوستداران را چه حظ؟

چون ندارد وعده وصل تو امکان وفا

غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ؟

چشم من، کز گریه نایبناست، چون بیند رخت؟

از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ؟

درد بی درمان خوبان چون نمی گیرد قرار

دردمندان را چه حاصل؟ یقاران را چه حظ؟

آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد ضبار؟

از غبار انگیختن، یارب، سواران را چه حظ؟

میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات

۱۳۹۵

ورنه زین گرد مذلت خاکساران را چه حظ؟

یارب از قتل هلالی چیست مقصود بتان؟

از هلاک عندلیبان گلنذاران را چه حظ؟

۴-۳-۴

ما که از سوز تو در گریه زاریم چو شمع خیر از سوختن خویش نداریم چو شمع

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم ولی
 تاب هنگامه اغیار نداریم ، که ما
 هست چون آتش ما بر همه عالم روشن
 ای نسیم سحر ، از صبح وصالش خبری
 ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب
 سوختند بار ، هلالی ، جگر ما شب هجر
 ۱۴۰۰ سوز خود را بزبان بهر چه آریم چو شمع؟
 تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع
 چون نسوزیم و چرا اشک نداریم چو شمع؟
 ما جگر سوخته این شب داریم چو شمع

۴-۴-۴

مهموشان در نظر کج نظرانند ، دریغ !
 از گرفتاری احباب ندارند خبر
 کلمذاران ، که نمودند رخ از مرده ناز
 چشم ما پر در و لعلست ، ولی سیمبران
 ما نخواهیم بجز خیل بتان بار دگر
 همچو عمر از صف عشاق روان میکنند
 نازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان
 ۱۴۰۰ انجم انجمن بی بصرانند ، دریغ !
 خوبرویان جهان بیخبرانند ، دریغ !
 چون صبا هم نفس پرده درانند ، دریغ !
 چشم بر لعل و دربد گهرانند ، دریغ !
 لیک این طایفه یار دگرانند ، دریغ !
 عاشقان عمر چنین میکنند ، دریغ !
 همه داغ دل خونین جگرانند ، دریغ ! ۱۴۱۰

۴-۴-۴

خوبان ، اگر چه هر طرفی می کشند صف
 حالا بیای بوس خیالت مشرف
 دور از تو نو بهار جوانی بیاد رفت
 چشمت مرا نشانه ییکن غمزه ساخت
 از دیده طفل اشک جدا شد ، دریغ ازو
 ره میزنند و عربده آهنگ میکنند
 کوتاه مباد دست هلالی ز دامنت
 تو در میان جان منی ، جمله بر طرف
 گر دولت وصال تو یابم ، زهی شرف !
 عمر چنان عزیز چرا شد چنین تلف ؟
 وه ! چون کنم ؟ که تیر بالا را شدم هدف
 آه ! آن در یتیم کجا رفت ازین صدف ؟ ۱۴۱۰
 یاما بین که : در چه مقامند چنگ و دف ؟
 کس دامن وصال ترا چون دهد ز کف ؟

۴-۴-۴-۱

وه ! که رفت آن شوخ و بر ما کرد بیداد از فراق

از فراق او بفریادیم ، فریاد از فراق !

- یار با انقیار و ما محروم، کی باشد روا؟
 دشمنان شاد از وصال و دوست ناشاد از فراق
 در فراق حال از هر مشکلی مشکل ترست ۱۴۲۰
 هیچ کس را این چنین مشکل نیفتاد از فراق
 آنکه روزمرا سیه کرد از فراق، همچو شب
 روز او چون روزگار من سیه باد از فراق!
 در بهار از نکبت گل بوی وصلت باقم
 وه! که می آید خزان و می دهد یاد از فراق
 داد و فریاد هلالی گفته ای: از دست کیست؟
 این تغافل چیست؟ فریاد از تو و داد از فراق!
 ۳-۳-۲-۱
 نیست غم، گردش گریبان من از غم چاک چاک
 سینه ام چاکست، از چاک گریبان خود چه باک؟
 می کشی بر غیر تیغ و می کشی از غیر تم ۱۴۲۵
 از هلاک دیگران بگذر، که خواهیم شد هلاک
 نیست جان را با تن پاک تو اصلا نسبتی
 این تن پاک تو صدره پاک تر از جان پاک
 خاک آدم را، از آن گل کرد، استاد ازل
 تا چنین نازک نهالی بر دهد ز آن آب و خاک
 ای که از ما فارغی، گویا نمی دانی که ما
 دردمندایم و آه ما بغایت دردناک
 می پرستان را ز می مردم حیاتی دیگرست
 آب حیوان ریخت، گویا، باغبان در جوی خاک
 گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود ۱۴۳۰
 باز در کوی خراباتست مست و جامه چاک

۴-۴-۴

ای تو سروچمن حسن و گل باغ جمال

جلوه حسن و بحالت همه در حد کمال

باچنین حسن ترا ماه فلک چون گویم ؟

آفتابی ، بتو ، یارب ، نرسد هیچ زوال !

کاتبان قلم صنع ، که مشکین رقمند

صفحه روی تو آراسته اند از خط و خال

با تو خواهم که : صبا حال مرا عرضه دهد

لیکن آنجا که تویی باد صبا را چه مجال ؟

بی تو هر شب منم و گوشه تنهایی خویش

۱۴۳۵ پای در دامن غم ، سر بگسریان لاله

وہ ! چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی !

که فراق تو مبذ شده باشد بوصول

روی در روی تو آرام ، همه وقت ، از همه سو

چشم بر چشم تو باشم ، همه جا ، در همه حال

با تو از هر طرفی صد سخن آرام به بیان

هر جوابی که دهی ، باز در آیم به سؤال

گفتگو چند ؟ هلالی ، دگر افسانه منخوان

تو کجا ؟ وصل کجا ؟ این چه خیالیست مجال ؟

۴.۴.۴.۱

۱۴۴۰ با مردم بی غم نتوان گفت غم دل

سلطان سرایروده چشم و حرم دل

بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل

ای کاش ! درین ره نرسیدی قدم دل

ظاهر نکنم پیش رفیقان الم دل

جا کن بدلودیده ، که غیر از تو نشاید

ای صبر ، کجایی ؟ که ز خدمت میگذرد باز

پای دلم افکار شد از حمار ره عشق

در عشق تو رسوای جهانست هلالی گاه از غم بسیار و گاه از صبر کم دل

۵-۴-۴

نه رفیقی، که بود در پی غمخواری دل ۱۴۴۰
 نه طبیبی، که کند چاره بیماری دل
 دل بیمار مرا هر که گرفتار تو خواست
 یارب، آزاد نگردد ز گرفتاری دل!
 طاقت زاری دل نیست دگر، بهر خدا
 گرس کن گلت مرا، گوش مکن زاری دل
 چند خوانی دگران را بشراب و بکباب؟

حال خون خوردن من بین وجگر خواری دل
 جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد
 که در آن کوی ننگبید ز بسیاری دل ۱۴۵۰
 دل براه نمت افتاد، خدارا، مددی
 که درین راه ثوابست مددکاری دل
 در وفای تو چنانم، که اگر خاک شوم

آید از تربت من بوی وفاداری دل
 بر دل زار هلالی نکند غیر جفا
 آه! تا چند توان کرد جفاکاری دل؟

۴-۴-۴-۱

آمد بهار و خوشدلیم از رنگ و بوی گل
 آن به که می کشم دوسه روزی بروی گل
 گل دیدم، آرزوی کسی در دلم افتاد
 که دیدش کسی نکند آرزوی گل
 این دم که بوی دلکش گل میدهد نسیم ۱۴۶۰
 بس دلکشت گشت گلستان پیوی گل

خوش آن که یار باشد و من در حریم باغ
 من سوی او نظر فکنم ، او بسوی گل
 دید آن دورخ هلالی و آسوده دل نشست
 از جست و جوی لاله و از گفت و گوی گل
 ۱-۲-۳-۴

۱۱۶۰	هر يك الم نشانه چندین هزار غم فریاد ازین عقوبت بسیار و عمر کم! روزی که عاشقی بوجود آمد از علم من چون زیم؟ که عاشقم و دردمندم اینک بیاد می رود آن نیز دم بدم خواهم دزون جان کنمت فرق تا قدم خواهم که سوی او گذری از ره کرم	ای در دلم ز آتش عشق تو صد الم وصل تو زود رفت و فراق تو دیر ماند دانی کدام روز غمبند وجود ما؟ گویند: درد عشق بدمان نمیرسد ماییم و نیم جانی و هر دم هزار آه چون آبزند کیست قدم تا بفر قسر ای پادشاه حسن، هلالی گدای تست
------	---	---

۱-۲-۳-۴

۱۱۶۰	بیست حد آن که گویم: بنده روی توام دیگری گر بنده باشد، من سگ کوی توام چشم شوخت ناوک اندازست و ابرویت کمان کشته چشم تو و قربان ابروی توام بر امید آنکه يك دشنام روزی بشنوم سالهاشد، جان من، کز جان دعا گوی توام گرچه، ای بدخوی من، خوی تو عاشق کشتنست ترك خوی خود مکن، من کشتنخوی توام کردل من سدره و طویی نبود دور نیست زانکه من در آرزوی سر و دلجوی توام چند گویی: پای در دامن کش و این سو میا با کشیدن چون توان؟ چون دل کشد سوی توام
------	--

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی

تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

۱ - ۲ - ۳ - ۴

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده‌ام!

چنان که هجر تو میخواست، آنچنان شده‌ام

تو آفتابی و من زده، ترک مهر مکن

که در هوای توام، گر بر آسمان شده‌ام

بگفتگوی تو افسانه گشته‌ام همه جا

بجستجوی تو آوازه جهان شده‌ام

خدای را، دگر، ای باد، سوی من مکن

۱۴۷۵

که من بکوی کسی خاک آستان شده‌ام

چه گویم از من بیمار و کنج محنت خویش؟

بتنگنای لحد مشت استخوان شده‌ام

دل ز شادی عالم گرفته است ولی

غمی که از تو رسیده است شادمان شده‌ام

از آن شده‌ام، هلالی، دلم شکاف شکاف

که لایق هم و انوره و ایمان شده‌ام

۴ - ۳ - ۲

گریان در اشتیاق وصال تو بودم

هر جا که بوده‌ام بنیال تو بودم

در حسرت جواب و سؤال تو بودم

آنجا بیاد عارض و خال تو بودم

در آرزوی تازه نهال تو بودم

مشتاق آفتاب جمال تو بودم

روزی که در فراق جمال تو بوده‌ام

هر سو که رفته‌ام بهوای تو رفته‌ام

هر که شکر لیبی بکسی کرد گفتگو

جایی که داغ پرورق لاله دیدم

چون کرده‌ام نظاره قد بلند سرو

الفصه، رخ نما، که هلالی صفت بسی

۱۴۸۰

۴-۳

- ز سوز سینه کبابم ، ز سیل دیده خرابم
 ۱۴۸۵ تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آیم
 مرا عقوبت هجر تو بهتر از همه شادبست
 تو راحت دگران شو ، که من برای عذابم
 بدیگران منشین و بجان من مزین آتش
 مرا مسوز ، که من خود بر آتش تو کبابم
 اگر برای هلاک منست ناز و عتابت
 بیا وقتل کن ای دون ، که مستحق عتابم
 سؤال بومه نمودم ، ولی تو لب نگشودی
 سخن بمرض رسید و در انتظار جوابم
 بگرد روی تو پروانه ام ، که شمع مرادی
 ۱۴۹۰ اگر تو روی بتابی ، من از تو روی نتابم
 بقدر خالکوره از من کسی حساب نگیرد
 بکوی دوست ، هلالی ، بین که: در چه حسابم؟

۴-۳

- بیار بی وفا عمری وفا کردم ندانستم
 بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم
 دل آزاری ، که هرگز دیده بر مردم نیندازد
 بمان مردمش در دیده جا کردم ندانستم
 اگر گفتم که : دارد یار من آیین دلجویی
 معاذالله ! غلط کردم ، خطا کردم ، ندانستم
 بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کوش
 ۱۴۹۵ درینا ا خانه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر ییگانه باشد خوی او از آشنا بهتر
 بآن ییگانه خود را آشنا کردم ندانستم
 گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری
 بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم
 هلالی، پیش آن مه شرمسارم زین شکایتها
 درین معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

۱-۴-۴-۵

وز شوق تو آهی زخم و بی خبر اقم	هر شب بسر کوی تو از پای در اقم	
بالله! که اگر کوه شوم از کمر اقم	گر بارغم اینست، که من میکشم از تو	۱۵۰۰
تا دردم کشتن بتو نزدیکتر اقم	خواهم بزنی تیر و بتیغم بنوازی	
برخیزم و دیبال نسیم سحر اقم	من بعد بز آنم که ببوی سر زلفت	
بگذار، خدارا، که بر آن خاک در اقم	ای شیخ، بمحراب مرا سجده مفرما	
از وادی مقصود بجای دگر اقم	گمراهی من بین که: درین مرحله هر روز	
میسند که: آغشته بخون جگر اقم	سیلاب سرشک از مژه بگشای، هلالی	۱۵۰۵

۵-۴-۴-۵

بواخت بینم و از یینخودی بر رهگذر غلتم
 بهرجا پا نیی، از شوق پابوست بسر غلتم
 بهر پهلو، که می اقم، ییپهلو سگت شبها
 نمیخواهم کز آن پهلو ییپهلو دگر غلتم
 بدان در وقت بسمل از تو میخواهم چنان زخمی
 که همری نیم بسمل باشم و بر خاک در غلتم
 بامیدی که روزی بر سرم آید سگ کویت
 در آن کو هر شبی تا روز در خون جگر غلتم
 چنان زار و ضعیفم در هوای سرو بالایی
 که همچون خار و خاشاک از دم باد سحر غلتم

نمیخواهم که از بزم وصال او روم بیرون
 کرم گن، ساقیا، جامی که آنجا بی خبر غلتم
 هلالی، چون مرا در کوی آن مه ناتوان بینی
 بگیر از دستم و بگذار تا باردگر غلتم

۴-۳

اگر چون خاک پامالم کنی، خاک درت کردم
 و گر چون گرد بر بادم دهی، گرد سرت کردم
 کشی خنجر که: میسازم بدست خوش قربانت
 چه لطفست این؟ که من قربان دست و خنجرت کردم
 نو ماه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان
 ۱۰۱۰ گدای کشورت باشم، اسیر لشکرت کردم
 پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من
 چو مرغان حرم بر گرد قصر و منظرت کردم
 مگس وارم، بتلخی، چندرانی؟ سوی خوشم خوان
 که بر گرد لب شیرین همچون شکرتم کردم
 هلالی را به بسیاری چه جای طعن؟ ای ساقی،
 بگردان ساغر می، تا هلاک ساقرت کردم

۵-۴-۳-۲-۱

بصد امید مردم گرد آن دیوار و در کردم
 بسی امیدوارم، آه! اگر نومید بر کردم
 چه حسنت است این؟ که از یک دیدنت دیوانه گردیدم
 ۱۰۲۰ بیا، تا بار دیگر بینم و دیوانه تو کردم
 چون آن مهفتنشد در شهر، من هم عاقبت دروژی
 شوم آواره و مردم بصرای دگر کردم

خدارا ، این چنین زود از سر بالین من مکنند
 دمی بنشین، که بر خیزم، ترا بر گود سر کردم
 زهر در کامم ، در گوی تو همچون سگم راندی
 سگ گوی تو ام تا چند ، یارب ، در بند کردم؟
 خبر میپرسم از جانان ولی تا که اگر روزی
 ازو کس را بشنوی گوید من از خود بینجبر کردم
 هلالی، چون سپه انگیخت عشق آن کمان ابرو
 ۱۰۲۰
 بیدان آیم و میر ملامت را سپر کردم
 ۱-۳-۳-۳
 عیدست ، برون آی ، که حیران تو کردم
 قربان بخودم ساز ، که قربان تو کردم
 خاکم برهت ، جلوه کنان ، رخس بر انگیز
 تا خیزم و گرد سر میدان تو کردم
 جمعیت آسوده دلان از دل جمعیت
 جمعیت من آن که ، پریشان تو کردم
 زین گونه که از شادی وصلت خبرم نیست
 مشکل که خلاص از غم هجران تو کردم
 ۱۰۳۰
 من عاجزم از خدمت مهمان خیالت
 این خود چه خیالست که مهمان تو کردم؟
 تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی
 ترسم که : هلاک از غم هجران تو کردم
 بر خاک درت من که و تشریف غلامی؟
 ای کاش ! تو ام سگ دربان تو کردم
 گفتمی که : بجان بنده ما باش ، هلالی
 تا جان بودم بنده فرمان تو کردم

۲-۴-۲

- ز یو میکنه عمری درالتماس شدم
غم مرا بغم دیگران قیاس مکن
مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد
سپاس عید بودیاس قله و باده و جام
پلاس فقر ، هلالی ، لباس فخر منست
که خالکدر که در فلک اساس شدم
که من نشانه غمهای بی قیاس شدم
ترا شناختم ، آنکه خدا شناس شدم
هزارشکر که مشغول این سپاس شدم
من از برای تفاخر درین لباس شدم

۲-۴-۲-۱

- کاشکی ! خاک حرم حرمت می بودم
بی غم عشق تو صد جیفز عمری که گذشت !
گر بپرسیدن من لطف نمی فرمودی
گر بس رشته مقصود رسیدی دستم
گر مرا حشمت کونین میسر می شد
چون مریضی ، که دلش مایل صحت باشد
هر چه خواهی بکن ، ای دوست ، که من از دل و جان
تا تو یک ره بکرم سوی هلالی گذری
- می خرامیدی و من در قدمت می بودم
پیش ازین ، کاش ! گرفتار غمت می بودم
هم چنان کشته میغ دردمت می بودم
دست در سلسله خم بغمت می بودم
هم چنان بنده خیل و حشمت می بودم
عمرها طالب درد و آلت می بودم
آرزومند جفا و ستمت می بودم
سالها چشم بسراه کرمت می بودم

۲-۴

- ده روز شد که ز درد فراق بیمارم
چو لاله سینه من چاک شد ، بیا و بین
مرا ز گریه مکن منع ، ساعتی بگذار
رمید جان بلب و نیست غیر ازین موسم
خلاصی من از آن قید زلف ممکن نیست
بجلوه گاه بتان می روم ، سرشک فشان
هلالی ، از غم یارست روز من شب نار
- ازین دو روزه حیاتی که هست بزارم
که از تو بردل پر خون چه داشا دارم ؟
که زار زار بگیریم ، که عاشق زارم
که آیم و بسگان در تو بسپارم
که در کمند بلای سیه گرفتارم
بیاغ سنگدلان تنم مهر می کارم
چه شد که صبح شود یک نفس شب نارم ؟

۲-۴-۲-۱

- من نه آنم که دل خویش مشوش دارم
هر کجا ناخوشی هست بار خوش دارم

۱۵۵۵ گرسگان سر آن کوی کبابی طلبند
 چه بلاها که دل زارم از آن مه نکشید؟
 پاره سازم دل پر خون و بر آتش دارم
 تا ترا صفحه دل ساده شد از نش و وفا
 الله ، الله ! چه دل زار بلاکش دارم!
 از من امروز ، هلالی ، مطلب خاطر جمع
 ورق چهره بخوناب منقش دارم
 که دل آشفته آن زلف مشوش دارم

۴-۴

۱۵۶۰ یار آمد و من طاقت دیدار ندارم
 شادم که : غم یار ز خود بی خبرم کرد
 از خود گله ای دارم و از یار ندارم
 گفتم: چوبیایی، غم خود با تو کنم شرح
 باری ، خیر از طعنه افیاء ندارم
 لطف تو بود اندک و اندوه تو بسیار
 اما چه کنم ؟ طاقت گفتار ندارم
 گو : خلق بدانند که من رندم و رسوا
 من خود گله اندک و بسیار ندارم
 از رندی و بد نامی خود عار ندارم
 کس با من و من هم بکسی کار ندارم
 آزرده دلی دارم و غم خوار ندارم
 حال من دلخسته خرابست ، هلالی

۴-۴-۴

۱۵۶۵ عمر رفته است و کنون آفت جانی دارم
 چاره ساز دل و جان همه بیمارانی
 گشته ام پیر ، ولی عشق جوانی دارم
 کاش ! چون لاله ، دل تنگ مرا بشکافی
 چاره ای ساز ، که من هم دل و جانی دارم
 بر همه خلق یقین شد که : وفا نیست ترا
 تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم؟
 بنده ام خواندی و داغم چو سگان بنهادی
 لیک من از طمع خویش گمانی دارم
 ملک عشق تو جهان نیست که پایانش نیست
 زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم
 جان من ، شرح المهای هلالی بشنو
 من درین ملکم و غوغای جهانی دارم
 که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

۴-۴-۴-۱

۱۵۶۵ هر زمان بر صف خوبان بتماشا گذرم
 دارم آن سر که : بسودای تو باز سر خویش
 چون رسم پیش تو بتوانم از آنجا گذرم
 زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان
 سرچه کار آید؟ اگر زین سر سودا گذرم
 هم نشینا ، قدمی چند بمن همره شو
 گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
 که برش طاقت آن نیست که تنها گذرم

قصر مقصود بلندست ، خدایا ، سببی
 رشته مهر تو گر دست دهد ، همچو مسیح
 من که امروز هلالی ، خوشم از دولت عشق
 که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم
 یسا بگردن نهم و از سر دنیا گذرم
 بهتر آست کز اندیشه فردا گذرم

۱-۲-۳-۴

خواهم که: بزیر قدمت زار بمیرم
 دایم که: چرخ خون مرا زود نریزی
 من طاقت نا دیدن روی تو ندارم
 خورشید حیاتم بلب بام رسیدست
 گفتمی که: نزرشک تو هلا کند رقیبان
 چون بار بسر وقت من افتاد، هلالی

هر چند کتی زنده ، دگر بار بمیرم
 خواهی که بجان کنندن بسیار بمیرم
 میسند که در حسرت دیدار بمیرم
 آن به که در آن سایه دیوار بمیرم
 من نیز بر آنم که لژین عار بمیرم
 وقتست اگر در قدم بار بمیرم

۱-۲-۳-۴

بخاک من گذری کن ، چو در وفای تو میرم

که زنده کردم و بار دگر برای تو میرم
 نهادم از سر خود یک یک هوی و هوس را
 همین بود هوس من که : در هوای تو میرم
 دل از جفای تو خون شد ، رواندار که عمری

دم از وفا زخم و آخر از جفای تو میرم
 تویی که : جان جهانی فراید از لب لعلت

منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم
 بحال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم

تو بر سرم قدمی نه ، که زیر پای تو میرم
 رو ، ای رقیب بز کوش ، که ترا بجان نتوانی

تو جای خوش بمن ده ، که من بجای تو بمیرم

مرا بنواری ازین در مران پسان هلالی

گذار ، تا چو سگان بر در سرای تو میرم

۵-۴-۳-۱

پس از عمری ، که خود را بر سر کوی تو اندازم
 ز بیم غیر ، نتوانم نظر سوی تو اندازم
 پس از چندی که ناگه دولت وصل اتفاق افتد
 چه باشد گر تو انم دیده بر روی تو اندازم ؟
 ۱۵۹۵
 نینم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز
 اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم
 تومی آیی و من از شوق می خواهم که : هر ساعت
 سر خود را بیای سرو دلجوی تو اندازم
 رقیب سنگدل زمین سلان که جفا کرده پهلوت
 من پیدل چسان خود را بپهلوی تو اندازم ؟
 دلی کز دست من شد ، آه ! اگر روزی بدست آید
 کبابی سازم و پیش سنگ کوی تو اندازم
 هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی
 اجازت ده که : بازش در خم موی تو اندازم

۵-۴-۳

۱۶۰۰
 مگو افسانه مجنون ، چومن در انجمن باشم
 ازو ، باری ، چرا گوید کسی ؟ جایی که من باشم
 کسی افسانه درد مرا جز من نمی داند
 از آن دایم من دیوانه با خود در سخن باشم
 رو ، ای زاهد ، که من کاری ندارم غیر می خوردن
 مرا بگذار ، تا مشغول کار خویشتن باشم
 جدا ، زان سر و قد ، گر جانب بستان روم روزی
 یار قد او در سایه سرو چمن باشم

چسان رازی کنم پنهان؟ که از صد پرده ظاهر شد

مگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم

مراجان کوه اندوه هست و من جان می کنم، آری

۱۶۰۰

مرا چون لعل شیرینست، من هم کوهکن باشم

هلالی، چون نمی پرسد مرا باری و خم خواری

من مسکین غریبم، گر چه دایم در وطن باشم

۴-۳

اگر خوانی درونم، بنده این خاندان باشم

و گر رانی برونم، چون مسکن بر آستان باشم

ندانم بنده روی تو باشم یا سگ کویت؟

بهر نوعی که می خواهی، بگو، تا آن چنان باشم

چه سگ باشم؟ که آیم استخوانی خواهم از کویت

ولی خواهم که از بهر سگات استخوان باشم

چو از شوق تو یک شب خواب در چشم نمی آید

۱۶۱۰

اجازت ده که شبها گرد کویت پاسبان باشم

غم هجر تو دارم، یک زمان از وصل شادم کن

چه باشد غم بر آید، من زمانی شادمان باشم؟

قبای حسن پوشیدی، سمند ناز زین کردی

بنه پا در رکاب، ای عمر، تا من در عنان باشم

مرا گفتی: هلالی، در جهان رسوا شدی آخر

من آن بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

۴-۳-۳-۱

چو بنف نیست که شایسته وصال تو باشم

بصبر گوشم و خرمند با خیال تو باشم

۱۶۱۵

بمشوه زلف گشودی ، بیپهره خال فرودی
 اسیر زلف تو کردم ، غلام خال تو باشم
 کمال فضل بتحصیل عاشقیست ، خوشی آن دم
 که در مطالعه صفحه جمال تو باشم
 چو پایمال تو گشتم ، سرم بلند شد ، آری
 چه سر بلندی ازین به که پایمال تو باشم ؟
 خمیده بادقد من ز غصه همچو هلالی
 اگر نه مایل ابروی چون هلال تو باشم

۵-۴-۳-۲

۱۶۲۰

تا عمر بود ، در هوس روی تو باشم
 فردای قیامت نروم جانب طویی
 خوش آنکه زبان ازپی دشنام بر آری
 پهلوی تو پیوسته نشینند رفیبان
 از غمزه تو کاست تن من ، که چومویی
 هر که که از تو نازبری دست بچو کان
 ای شاخ گل نازه ، منم بلبل این باغ
 روزی که فلک نام مرا خواند : هلالی

۱۶۲۵

۴-۳

مرا چه زهره ؟ که گویم : غلام روی تو باشم
 سگ غلام غلام سگان کوی تو باشم
 اگر بسوی تو گاهی کنم ز دور نگاهی
 هنوز بر حنر از نازکی خوی تو باشم
 چو سر عشق تو گفتن میان خلق نشاید
 بگوشه ای بنشینم ، بگفتگوی تو باشم

زهی خجسته زمانی، که بعد مرگ رفیقان

۱۶۳۰

نشسته، با دل آسوده، رو بروی تو باشم

تو آن بتی، که من بت پرست همچو هلالی

بهر کجا که روم، روی دل بسوی تو باشم

۵-۴-۴

یار گفت: از ما بکن قطع نظر، گفتم: بچشم!

گفت: قطعاً هم مبین سوی دگر، گفتم: بچشم!

گفت یار: از خیر ما پوشان نظر، گفتم: بچشم!

وانگهی دزدیده در ما می نگر، گفتم: بچشم!

گفت: با ما دوستی می کن بدل، گفتم: بیجان

گفت: راه عشق ما می رو بسر، گفتم: بچشم!

گفت: با چشمت بگو تا: در میان مردمان

۱۶۳۵

سوی ما مردم بیندازد نظر، گفتم: بچشم!

گفت: اگر با ما سخن داری، بچشم دل بگو

تا نگرود گوش مردم با خیر، گفتم: بچشم!

گفت: اگر خواهی غبار فتنه بنشیند ز راه

بر فشان آبی بنجا که رهگذر، گفتم: بچشم!

گفت: اگر خواهد دلت زین لعل میگون خندمهای

گریها می کن بعد خون جگر، گفتم: بچشم!

گفت: جای من کجا لایق بود؟ گفتم: بدل

گفت: میخواهم جزین جای دگر گفتم: بچشم!

گفت: اگر کردی شبی از روی چون ماهم جدا

۱۶۴۰

تا سحر گاهان ستاره می شمر، گفتم: بچشم!

گفت: اگر دارد، هلالی، چشم گریات غبار

کحل بینایی بکش زین خاک در، گفتم: بچشم!

۴-۴

من که باشم که می لعل بآن ماه کشم ؟
 بگذارید که حسرت خورم و آه کشم
 بس که دریافت مرا لذت خونخواری عشق
 دل نخواهد که : دگر باره دلخواه کشم
 تا کند سوی من از راه مرحم نظری
 هر زمان خیزم و خود را بسر راه کشم
 مبرم از غصه که : ناگاه بآن ماه رسد
 آه سردی که من سوخته ناگاه کشم
 چند درد و آلمش بر دل پر درد نهم ؟
 چند کوه ستمش با من چون کاه کشم ؟
 پیش آن خسرو خوبان چه کشم ناوک آه ؟
 چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم ؟
 ماه من رفت ، هلالی ، که نیامد ماهی
 تا یکی محنت سی روزه ازین ماه کشم ؟

۱۶۴۰

۴-۴

چون قامت آن سروسهی کرد هلاکم
 سروی بنشاید ، روان ، برسر خاکم
 رفتی و دلم چاک شد از دست تو دلبر
 باز آ و قدم رنجه نما دو دل چاکم
 گفتمی که : هلاکت کنم از ناز و کرشمه
 بنشین ، که من از دست تو امروز هلاکم
 شادیم بنهاک قدمت ، همچو هلالی
 نه برسر گورم قدم ، از ناز ، که خاکم

۱۶۵۰

۴-۴-۲-۱

مشکل که رود داغ هر کز دل چاکم
 مشکل که رود داغ هر کز دل چاکم
 تالاله مگر روزی سر برزند از خاکم
 هر روز بنخون رزم آبی و رقیب از پی
 زان واقعه خوشحالم ، زین واسطه غمناکم

ای ترک شکار افکن ، شمشیر مکن بر من

۱۶۵۰

با آنکه پس از کشتن بر بند بقتراکم
این دیده که من دارم ، آلوده بخون اولی
زان رو که نمی دانی قدر نظر پاکم
تا چند هلالی را در آتش غم سوزی ؟
من آدمیم ، یارب ، با خود خس و خاشاکم ؟

۴-۴-۴-۱

۱۶۶۰

گر بشاکم گذرد یوسف گل پیرهنم
بفراق تو گرفتار نوم روز بروز
کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش
لب پیستم زسختن ، ای گل خندان ، که مباد
مردمان بوی تو یابند ز رنگ سختم
من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم
چه کنم ؟ دل نگشاید ز بهار و چمنم
دل چه باشد ؟ که اگر جان برودم نرم
کردلفت ، هلالی ، کله از دوست خطاست

۵-۴-۴

هر شبی گویم که: فردا ترک این سودا کنم

۱۶۶۵

باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
چون مرا سودایت از روز نخستین در سرست
پس همان بهتر که آخر هر درین سودا کنم
ای خوشا اگر یخودها سر بهم بر پای او
بعد از آن از شرم نتوانم که سر بالا کنم
ای کمبگویی : دل کم گشته خود را بجوی
من که خود کم گشته ام اورا کجا پیدا کنم ؟
بس که خوارم ، از سگات شرم می آید مرا
چند خود را در میان مردمان رسوا کنم ؟

۱۶۲۰

من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را ؟
 من چه سگ باشم که در خیل سگانت جا کنم ؟
 عاشق مستم ، هلالی ، مجلس رندان کجاست ؟
 تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم .

۴-۳-۴

خود را نشان ناورک بدخوی خود کنم
 روش ، بدین بهانه مگر سوی خود کنم
 هر موی من هزار زبان باد در غمش
 تا من حکایت از غم يك موی خود کنم
 تا در حریم کوی تو پهلو نهاده ام

۱۶۲۵

هر دم هزار عیش ز پهلوئی خود کنم
 شبها ، که سرگران شوم از سافر فراق
 بالین خود هم از سر زانوی خود کنم
 آینه وار خاک شدم از غبار غیر
 باشد که روی او طرف روی خود کنم
 امشب ز وصف خیر ، هلالی ، خموش باش
 تا من سخن ز ماه سخن گوی خود کنم

۴-۴

با تو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم
 لیک از خوی تو میترسم ، ندانم چون کنم ؟
 چند دارم در فراقش حالت نزع روان ؟
 کاشکی ا یکبارگی جان را زمین بیرون کنم
 من باین دل بس نمی آیم ، ندانم چاره چیست ؟

۱۶۸۰

تا بیچند افسانه گویم ؟ تا یکی افسون کنم ؟

گر بدامان فلك ریزم ، هلالی ، اشك خود

دینك زرد ماه را همچون شفق كلگون كنم

۴-۴-۴-۱

دل را ز چاك سینه توانم برون كنم

غم را ز دل برون نتوان كرد ، چون كنم ؟

خواهم ز دل برون كنم این درد را ولی

در جان درون شود اگر از دل برون كنم

هر محنت از تو موجب چندین محبتست

محنت زیاده کن ، که محبت فزون كنم

دل جالب تو آمد و خون کردمتی ز رشك

۱۶۸۵

از من عجب مدار که از رشك خون كنم

از رشك خون غیر ، که بردامنت رسد

هر دم ز گریه دامن خود لاله گون كنم

کارم ، شبی که بی تو بدیوانگی کشد

افسانه تو گویم و خود را فسون كنم

دیوانه شد هلالی و زبیرش آرزوست

گیسوی او کجاست ؟ که رفیع جنون كنم

۴-۴-۴-۱

آه شنید و رنجه شد آن ماه چون كنم ؟

دیگر نماند جای غم ، آه چون كنم ؟

طافست و شوخ و بی خبر از درد عاشقی

۱۶۹۰

اورا ز حال خویشتن آگاه چون كنم ؟

خواهم گهی بنخاطر او بگذرم ولی

سنگین دلست ، در دل او راه چون كنم ؟

در پای او بمردم و قدم نشد بلند

یارب، زدست همت کوتاه چون کنم؟

ای بخت، من کجا و تمنای وصل او؟

درویشم و گدا، هوس شاه چون کنم؟

گفتی: چراست پیرهننت چاک همچو گل؟

بوی تو داد باد - بحر گاه چون کنم؟

گویند: ناله چیست؟ هلالی، خموش باشی

۱۶۹۰

با کوه درد و محنت جان گاه چون کنم؟

۱-۲-۳-۴

ای مو آرام دل و جان، از تو دوری چون کنم؟

گر فتنه دوری، معاذالله! صبوری چون کنم؟

از تو دوری بی ضرورت نیست ممکن، آه! اگر

قصه ای پیش آید و افتد ضروری چون کنم؟

محنت هجران کشم، یا تلخی هجران چشم؟

يك من بیمار و چندین بی حضوری چون کنم؟

دور ازو جانم بلب، روزم بشب نزدیک شد

الله! چون کنم از دست دوری؟ چون کنم؟

من که دلتنگم، هلالی، بی رخ گلریگه دوست

۱۷۰۰

خوشدلی از دیدن گلپهای سوری چون کنم؟

۱-۲-۳-۴

گر جفایی رفت، از جانان جدایی چون کنم؟

من سگ آن آستانم، بی وفایی چون کنم؟

بعد مری آشنا کشتی بسد خون جگر

باز اگر یسگانه کردی، آشنایی چون کنم؟

دقتی و در محنت جان کندم انداختی

گر بیایی زنده مانم ، در نیایی چون کنم ؟
زاهدا ، از نقل و می بیهوده منم میکنی

من که رندی کرده باشم ، پارسایی چون کنم ؟
گفته ای : تا کی هلالی زارنالد همچو عود ؟

۱۷۰۵ چون گرفتارم بچنگ بی نوایی چون کنم ؟

۴-۴

جان من ، جان و دل خوش نثار تو کنم
بود و نابود همه در سرکار تو کنم

تا دگر دور نیفتد ز رخت مردم چشم
خواهش برکنم و خال عذار تو کنم

همچو سگ با نوسر اسیمه ام ؛ ای طرفه غزال
می روم در هوس آنکه : شکار تو کنم

ای گل تازه ، که دیر آمده ای پیش نظر ،
زود مکنر ، که نماشای بهار تو کنم

ماه من ، سوی هلالی بکنر از سر مهر
سرمه درنده گریان ز فبار تو کنم

۱۷۱۰

۴-۴

بهار میرسد ، لما بهار را چه کنم ؟
چونبست گلرخ من ، لالهزار را چه کنم ؟

باختیار توام که : راز نگشایم
فغان و ناله بی اختیار را چه کنم ؟

اگر چه روی تو خوردشیدوار جلوه نماست
سیاه رویی شهبهای تار را چه کنم ؟

قرار عاشق بیدل بصیر باشد و بر

چو صبر نیست دل بی قرار را چه کنم؟

گرفتم این که : شب از می دمی بیاسایم

۱۷۱۰

علی الصباح بلای خمار را چه کنم؟

هلالی ، این همه غم را توان کشید ، ولی

غم خربیی و هجران یار را چه کنم؟

۴-۴-۴-۱

دلم بارزوی جان نمیرسد ، چه کنم؟

بجان رسید و بجانان نمیرسد ، چه کنم

من ضعیف بر آنم که : پیرهن بدم

چو دست من بگربان نمیرسد ، چه کنم؟

وصال یار محال و من از فراق ملول

چو این نمیرود و آن نمیرسد ، چه کنم؟

اگر چه شاه بتان شد ز روی حسن ، ولی

۱۷۲۰

بداد هیچ مسلمان نمیرسد ، چه کنم؟

مگو که : چند حکایت کنی ز قصه هجر؟

چو این فسانه بی پایان نمیرسد ، چه کنم؟

هزار نامه نوشتم من گدا ، لیکن

یکی بحضرت سلطان نمیرسد ، چه کنم؟

حدیث شوق هلالی ، که حسب حال منست

بگوش آن مه تابان نمیرسد ، چه کنم؟

۴-۴-۴-۱

دوستان ، عاشقم و عاشق زارم ، چه کنم؟

چاره صبرست ، ولی صبر ندارم ، چه کنم؟

رضت خون جگر از گوشه چشم بکنار

۱۲۲۵

و آن جگر گوشه نیامد بکنارم، چه کنم؟

ای طبیب، این همه زحمت مکش و رنج میر

زار میمیرم، اگر جان نسپارم چه کنم؟

چند گویی که: برو، دامنم از کف بکنار

وای! اگر دامنم از کف بگذارم چه کنم؟

دردمندان همه از صبر قراری گیرند

چون من از درد تو بی صبر و قرارم چه کنم؟

گر چو مرغان خزان دیده ملولم چه عجب؟

گل نمی بینم و آزرده خارم، چه کنم؟

خلق گویند: هلالی، چه کنی گریه زار؟

۱۲۳۰

گریه رو میدهد و عاشق زارم چه کنم؟

۴-۳-۴

یاری رحم و من از درد بجانم، چه کنم؟

من چنین، یار چنان، آه! ندانم چه کنم؟

میروم، گریه کنان، نعره زنان، سینه کنان

مست و دیوانه و رسوای جهانم، چه کنم؟

بی تو امروز بصد حسرت و غم زیستام

آه! اگر روز دگر زنده بمانم چه کنم؟

بی تحمل نتوان چاره عشق تو، ولی

من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم؟

چند گویی که: هلالی، دگر از درد منال

۱۲۳۵

من ازین درد بفریاد و فغانم چه کنم؟

۴-۳-۱

دلَم ز دست شد ، از دست دل چه چاره کنم ؟
 اگر بدست من افتد ، هزار پاره کنم
 خوشست بزم تو ، لیکن کجاست طاقت آن
 که در میان رقیبان ترا نظاره کنم ؟
 مگو : کناره کن از من ، که جان ز کف ندهی
 تو در میانه جانی ، چه سان کناره کنم ؟
 اگر چه سنگدلی ، از من این مناسب نیست
 که نسبت دل سختت بسنگ خاره کنم
 هلالی ، از رخ جانان بهام نتوان دید

۱۲۴۰

ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم ؟

۵-۴-۴

آنکه از درد دل خود بفغانست منم
 آنکه هر روز دل از مهر بتان بر دارد
 آنکه در حسن کنون شهره شهرست تویی
 آنکه در صومعه چل سال شب آورد بروز
 و آنکه از زندگی خویش بجانست منم
 چون شود روز دگر باز همانست منم
 و آنکه در عشق تو رسوای جهانست منم
 وین زمان معتکف دیر مفانست منم
 آنکه صد بار پریشان تر از آنست منم
 آنکه در عشق تویی نام و نشانست منم
 آنکه هر جا سخنش ورود زبانست منم

۱۲۴۵

۴-۴

کدام صبح سعادت بود مبارک از منم ؟
 که در برابرت آیم ، صباح روی تو بینم
 زهی مراد ! که عاشق هلاک روی تو گردد
 مراد من همه اینست ، من هلاک همینم

گهی که سر بنهم بر زمین پیش سگانت

۱۲۵۰ چنان خوشم که : مگر پادشاه روی زمینم
رو، ای صبا ، تو کجا آمدی؟ که از سر آن کو

نشان پای سگش می رسد بنقش جبینم
اگر طبیب نهد گوش بر شکاف دل من

هنوز بشنود از ضعف ناله‌های حزینم
گرم نمودی و گفتمی : گدای ماست هلالی

بلی ، تو شاه بتانی و من گدای کمینم

۵ - ۴ - ۳ - ۲

چه حالت این؟ که هر که در جمالت یک نظر بینم

شوم بی هوش و نتوانم که یک باز در گریشم

ز هجرت تیره تر شد روزم از شب ، لیک می خواهم

۱۲۵۵ که هر روزی ترا از روز دیگر خوب تر بینم

تو مست بادۀ نازی و حال من نمی دانی

نمی دانم ترا تا چند از خود بی خبر بینم؟

بسویت آیم و رویت نبینم ، وه ! چه حالت این؟

که آنجا بهر دیدار آیم و دیوار و در بینم؟

شب غم دیده بستم ، تا نبینم بی تو عالم را

چه باشد ، گر کشایم چشم و این شب را سحر بینم؟

چنین کز محنت و خواری فتادم در نگونساری

بنای عمر خود را دم بدم زیر و زیر بینم

فغان ! کز گردش گردون نبینم هر گز آن مه را

۱۲۶۰ و گر بینم پس از عمری ، چو عمرش در گذر بینم

هلالی ، گر بینم آسمان را زیر پای خود

چنان نبود که خاک آستانش زیر سر بینم

۴ - ۴

تا کی بدت آیم و دیدار بینم؟
 گویا حرم گوی تو کعبه است و در آنجا
 دانی که: مرا بزمگه عیش کدامست؟
 ۱۷۶۵ یارب، چه شود گرمین بیدل بهمه عمر
 امروز درین شهر دلی نیست، که اورا
 او می رود و جمع رفیقان ز قفایش
 خورشید لطافت رخ یارست، هلالی

صد بار ترا جویم و يك بار بینم؟
 هر چند روم جز در و دیوار بینم
 جایی که ترا بینم و اختیار بینم
 يك بار ترا بر سر بازار بینم؟
 در دام بلای تو گرفتار بینم
 تا شیوه آن قامت و رفتار بینم
 آن روز مبادا که رخ یار بینم

۵ - ۴ - ۴

از پی آن دلبر شیرین شمایل می روم
 ۱۷۷۰ دل پی او رفت و من هم از پی دل می روم
 می روم نزدیک آن قصاب و گو: خونم بریز
 من هلاک قتل خویشم، سوی قاتل می روم
 گر زاند بیغ، از سر کوش نخواهم رفت، لیک
 چند گامی همچو مرغ نیم بسمل می روم
 چون بکوی او روم ترسم رفیقان پی برند
 زانکه من در گریه خود پای در گل می روم
 ای کهمی گویی: برو، تحصیل درس عشق کن
 می روم، اما پی تحصیل حاصل می روم
 وادی درد و بلا در عشق هر يك منزلت
 کرده ام عزم سفر، منزل بمنزل می روم
 ۱۷۷۵ می روم سوش با استقبال و خوشحالم که باز
 می رسد اقبال و من هم در مقابل می روم
 در ره عشق، ای هلالی، از من آگاهی مجو
 زانکه من این راه را بسیار غافل می روم

۴-۴-۴-۱

عید شد ، بخرام ، تا مدحوش و حیرانت شوم

خنجر عاشق کشی بر کش ، که قربات شوم

قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل

سوی من بین تا هلاک تیر مرگانت شوم

شدن خاک کی غبار و بر سر راحت نشست

عزم جولان کن که خیزم ، خاک میدانانت شوم

جلوه ای بنما و جولان ده سمند نازرا

۱۲۸۰

تا خراب جلوه و مدحوش جولانت شوم

مدتی شد سر فراز بزم وصلت بوده ام

بعد ازین مگذار تا با مال هجرات شوم

گوشه چشمی ، که دل را جمع سازم اندکی

تا یکی آشفته زلف پریشانت شوم؟

چون هلالی سنگ طفلان می خورم در کوی تو

من سگ گویم ، چه حد آنکه مهمانت شوم؟

۵-۴-۴

نازکی های گل روی ترا بنده شوم

۱۲۸۵

برسرت کردم و هر موی ترا بنده شوم

که غلامان سر کوی ترا بنده شوم

بنده بنده هندوی ترا بنده شوم

من هم از روی وفا خوی ترا بنده شوم

که گدایان دعا گوی ترا بنده شوم

۱۲۹۰

چون هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

جلوه های فد دلجوی ترا بنده شوم

بنده را با سر هر موی تو مهرد گریست

غیر ازین چاره ندارم ، بی دخل کویت

کمترین بنده هندوی ترا بنده بیست

تو اگر بنده نوازی و وفا خوی کنی

بند گانیم و گدایان ، بدعا خواسته ایم

ماه عیدست ، هلال خم ابروی که جاست؟

۴-۴-۴-۱

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم

لیک می ترسم از آن روز که دیوانه شوم

ای فلك ، شمع شب افروز مرا سوی من آر
 ما بگرد سر او گردم و پروانه شوم
 من همان روز که افسون تو دیدم گفتم
 که : بیداری شبهای غم افسانه شوم
 از در خانقه و مدرسه کارم نگشود
 بعد ازین خاک نشین در می خانه شوم
 در سرم هست که : چون خاک شود قالب من
 بهوای لب میگون تو پیمانه شوم
 تر گس مست ترا خواب صبح این همه چیست؟
 خیز ، تا کشته آن تر گس مستانه شوم
 بی مه خویش ، هلالی ، چه کنم عالم را ؟
 گنج چون نیست ، چرا ساکن ویرانه شوم ؟
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴
 چنان از یافکند امروز آن رفتار و قامت هم
 که فردا بر نخیزم ، بلکه فردای قیامت هم
 رقیبان را از آن لب آب خضرستو دم عیسی
 مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم
 اگر من مردم از سنگ ملامت بر سر کوش
 سگان کوی اورازنده می خواهم ، سلامت هم
 جداز آن مه ببردن آرزو می بودم ، ای هجران
 ربودی نقد جان از من ، کرم کردی ، کرامت هم
 بالای عشق و اندوه فریبی ، این چه حالت این ؟
 که نی رای سفر دارم ، نه یارای مقامت هم
 سلامت باش ، ای ناصح ، ملامت کن هلالی را
 که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

۴-۳-۲-۱

خوبان مرادها تویی مقصود هم

چون تویی هرگز نبودست و نخواهد بود هم

تو افتادیم در بازار عشق

از زبان هر دو عالم فارغیم، از سود هم

، مرا سرگشته دارد چون فلک

از فلک نا شادم و از بنفت ناخشنود هم

رویم گل نخواهد کرد عشق

، کرد آلود هم؟

آخر، ا.

غم فرسود هم

سوز خود را چو

بر آمد دود هم

چون دل زار هلالی

آمد ، عود هم

نقد جان را در بهای

جان می دهم

ای که از حال من آ

کز پریشانی خیر های پریشان می دهم

پیش آن لبزار می میرم ، زهی حسرت ! که من

تشنه لب جان بر کنار آب حیران می دهم

این چنین کز چشم من هر گوشه می بارد سرشک

عاقبت از گریه مردم را بتوفان می دهم

۱۸۰۵

۱۸۱۰

۱۸۱۰

دور ازو ، هجران ، اگر قصد هلاک من کند
 عمر خود می بخشم و جان را بهجران می دهم
 هر که روزی دل بخوبان داد ، آخر جان دهد
 وای جان من ! که آخر دل بایشان می دهم
 در غم هجران ، هلالی ، از فغان منعم مکن
 زانکه من تسکین درد خود بافغان می دهم

۱-۲-۳-۴

خرم آن روز کزین محنت و غم باز رهم
 بمراد دل ازین درد و الم باز رهم
 رفت مجنون و ازین داغ جگر سوز برست
 می روم تا من دلسوخته هم باز رهم
 نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود
 مگر از قید تو در کوی عدم باز رهم
 از تو بر من ستم و جور خلاف کرمست
 کرمی کن، که ازین جور و ستم باز رهم
 جان ز غم سوخت ، هلالی ، قدح باده کجاست؟
 تا ازین سوز درون یک دو سه دم باز رهم

۱۸۲۰

۱-۲-۳-۴-۵

بحمدالله ! که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم
 ز پند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم
 دلا، صبری کن وزین سال مرو هر دم بکوی او
 کزین بی طاقتی آخر نورسوامی شوی ، من هم
 ازین غیرت که : نا که سایه او بر زمین افتند
 نمی خواهم که شب مهتاب باشد ، روز روشن هم

۱۸۲۵

شدم دیوانه و مفلان کشندم دامن ازهر سو
 گریبانم ز دست عاشقی چاکست و دامن هم
 چه گویم درد خود با کوه کن؟ دردی که من دارم
 نه تاب گفتش دارم، نه یارای شنیدن هم
 شکستی در دلم خاریومی گویی: برون آرم
 بدین تقریبی خواهی که مانند زخم و سوزن هم
 دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
 که ابروت که مانند است و چشمت ناو و افکن هم

۴-۴

خراب يك نظر از چشم نیم خواب توایم
 ۱۸۲۰ بحال ما نظری کن، که ما خراب توایم
 سؤال ما بتواز حد گذشت، لب بگشا
 که سالهاست که در حسرت جواب توایم
 چه حد آن که توایم هم عنان تو شد؟
 همین سعادت ما بس که: در رکاب توایم
 عتاب تو کشد و ناز تو هلاک کند
 هلاک ناز تو و کشته عتاب توایم
 عجب نباشد اگر از لب تکام رسیم
 که مست باره نازی و ما کباب توایم
 ز مهر روی تو داریم دافها بر دل
 ۱۸۲۵ ستاره سوخته از تاب. آفتاب توایم
 من و هلالی ازین در بییج جا نرویم
 چرا که همچو مسکن بسته طناب توایم

۴-۴-۴

هرخویی ، که از همه خوبان شنیده ایم
 امروز در شمایل خوب تو دیده ایم
 مشکل حکایتیست ، که از ماجرای عشق
 حرفی نگفته ایم و سخن ها شنیده ایم
 ما را براه عشق تو آرام و خواب نیست
 از بیخوردیست گر نفسی آرمیده ایم
 هر کس گرفت کام دل از میوه نشاط
 ما خود ز باغ عشق گلی هم نچیده ایم
 رندیم و می کشیم و همینست کار ما
 عمری سبوی مجلس رندان کشیده ایم
 جایی رسیده ایم که از خود گذشته ایم
 از خود گذشته ایم و بجایی رسیده ایم
 هرگز بجانب مه نو راست ننگریم
 کز شوق ابروت چو هلالی خمیده ایم

۱۸۴۰

۴-۴-۴-۱

روز عیدست ، سر راهگذاری گیریم
 شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار
 مادرین غم که : کجاست نگاری گیریم؟
 کرد خواهیم شد و دامن آن یار گرفت
 تا باین شیوه مگر دامن یاری گیریم
 بی فراریم و بمنزل که وصل آمده ایم
 آه !! اگر چرخ نخواهد که فراری گیریم
 ما بجان صید سواران کمان ابرویم
 کشته کردیم که : فتراک سواری گیریم
 عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ
 ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم
 جام کلگون ز کف لاله عذاری گیریم
 عیدست ، خیز ، هلالی ، که بعشرتگه یاغ
 ۱۸۵۰

۴-۳-۲-۱

زهی سعادت! اگر خاک آن حرم باشیم
مکوش اینهمه در احترام و عزت ما
مرو، که آخر ایام عمر نزدیکست
غریب ملک وجودیم و اندکی ماندست
رقیب را بجناب تو قدر بیش از ماست
حریف بزمگه عیش را وفایی نیست
نه حد ماست، هلالی، امید لطف از دوست
بهر طرف که نهی پای در قدم باشیم
که ما بنواری عشق تو محترم باشیم
یا، که يك دو سه روز دگر بهم باشیم
که باز ساکن سر منزل عدم باشیم
سگ توایم، چرا از رقیب کم باشیم؟
رفیق ماغم یارست، یار غم باشیم
غنیتمست اگر قابل ستم باشیم

۴-۴

خیز، تا امروز با هم ساغر صبا کشیم
خویش را دامن کشان تا دامن صحرا کشیم
باغ و بوستان دلکشست و کوه و صحرا هم خوشست
هر کجا، گویی، بساط عیش را آنجا کشیم
کس چرا از دست دنیا ساغر محنت کشد؟
سافری گیریم و دست از محنت دنیا کشیم
ساقیا، میخانه دریایست پر ز آب حیات
جهد کن، تا کشتی خود را در آن دریا کشیم
نازنینان سرکش و ما در مقام احتیاج
جای آن دارد کزیشان ناز استغنا کشیم
چون ز حال زار خود پیش تو نتوانم دم زدن
گوشه ای گیریم و آهی از دل شیدا کشیم
ای رقیب سنگدل، زین خشم و کین بگذر، کما
ناز رعنائی ز یار نازک رعنا کشیم
فکر خوبان کن، هلالی، فکر دیگر تا بکی؟
خود چرا بر لوح خاطر نقش نازیبا کشیم؟

۴-۳

ای سگ آن سر کو ، ما و تو باران همیم
 خاک پاییم ، بهرجا که روی در قدمیم
 یار ما نیست ستمگار و جفا پیشه ، ولی
 ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم
 هیچ کس نیست ، که او را بجهان نیست نمی
 ما که بی قید جهانیم ، گرفتار غمیم
 پیش و کم هر چه بمامیرسد از غیب نکوست
 تو مینداز که : ما در طلب پیش و کمیم
 آمدیم از عدم ، از ما اگر ت هست ملال

۱۸۶۰

باز ما را بنگر : ساکن کوی عدمیم
 از در خورش مران ، همچو هلالی ، ما را
 حرمتی دار ، که ما ساکن بیت الحرمیم

۴-۳-۱

تو بهارست ، یا ، تا قدمی نوش کنیم
 باشد این محنت ایام فراهوش کنیم
 ساقیا ، هوش و خرد تفرقه خاطر ماست
 باده پیش آر ، که ترک خرد و هوش کنیم
 حد ما نیست که پیش تو بگوییم سخن
 هم تو با ما سخنی گوی ، که ما گوش کنیم
 بارها غم بتو گفتیم ، ز ما نشنیدی
 بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم
 هیچ نا گفته بجانیم ز پیش ستمت
 وای ! اگر زان لب شیرین طمع نوش کنیم

۱۸۷۰

ما که باشیم، که مارا دهد آغوش خودست؟
 با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم
 بار چون ساقی بزمست، هلالی، بر خیز
 تا یک جرعه ترا واله و مدعوش کنیم

۴-۴-۴-۱

شام هید، آن به، که منزل بر سر راهی کنیم
 خلق مه جویند و ما نظاره ماهی کنیم
 پیش بالای بلندت فارغیم از یلد سرد
 غایت پستی بود، گر فکر کوتاهی کنیم
 بی خیالت کی توان قطع بیابان فراق؟
 ره خطرناکست، اول فکر همراهی کنیم
 خوی لو بس نلرک. و ما بی قرار از درد دل
 پیش او ناگه مبادا ناله و آهی کنیم
 در ره جانان، هلالی، رسم جانبازی خوشست
 از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنیم

۴-۴

ای گل، از شکل تو با ناز و خرامت گویم
 هر چه گویم همه داری، ز کدامت گویم؟
 تو پیری، یا ملکی؟ یا مه اوج فلکی؟
 حیرتم سوخت، ندانم، بیچه نامت گویم؟
 قد بر افراختی و سرد بلندت گفتم
 رخ بر افروز، که تا ماه تمامت گویم
 کی توانم که: کنم پیش تو آغاز کلام؟
 من که هرگز نتوانم که سلامت گویم

در مقامی که دم از افسر جمشید زنند
 بنده از خاک کف پای خلاصت گویم
 پاسبان ساز بدین دولت بیدار مرا
 تا غم خود همه شب با در و بامت گویم
 ساقیا ، جام بکف هوش هلالی بردی
 یارب ! از جام لب ت یا لب جافت گویم ؟

۱۸۹۰

۵ . ۴ . ۴ . ۲

یارب ، غم بیرحمی جانان بکه گویم ؟
 جانم غم او سوخت ، غم جان بکه گویم ؟
 نی یار و نه غمخوار و نه کس محرم اسرار
 رنجوری و مهبجوری و حرمان بکه گویم ؟
 آشفته شد از قصه من خاطر جمعی
 دیگر چه کنم ؟ حال پریشان بکه گویم ؟
 گویند طیبیان که : بگو درد خود ، اما
 دردی که گذشتست ز درمان بکه گویم ؟
 دردی ، که مرا ساخته رسوا ، همه دانند
 دلفی ، که مرا ساخته پنهان ، بکه گویم ؟
 اندوه تو نا گفته و درد تو نهان به
 این پیش که ظاهر کنم و آن بکه گویم ؟
 خلفی همه با هم سخن وصل تو گویند
 من بی کسم ، افسانه هجران بکه گویم ؟
 دور طرب ، الفسوس ! که بگذشت ، هلالی
 دور دگر آمد ، غم دوران بکه گویم ؟

۱۸۹۵

۵-۴-۳

ساخت گدای در کت مرت الهیم

بلکه گدایی تو شد موجب پادشاهیم

بنده غلام آن درم، وه! چه کنم؟ کمبیکند

۱۹۰۰ ترک سفید روی من تنگ زرو سیاهیم

ساید اگر بفرق من گوشه نعل مرت کت

راست براه تو رسد رفعت کج کلاهیم

گر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی

موجب صد گنه شود دعوی بی گناهیم

مستم و پیش محاسب دعوی زهد کرده ام

قاضی شرح پیش ازین کی شنود گواهیم؟

فارغم از شه و سپه، اینک بکشور بتان

هست سپاهیی که من کشته آن سپاهیم

چند هلالی از وفا آید و رانی از جفا؟

۱۹۰۵ وه! چه کنم؟ که من ترا خواهم و تو نخواهیم

۴-۳-۲

خوبان همه شاهند و شاه همه خوبان

بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان

خون می رود از چشم سیاه همه خوبان

زان چشم نگاهی ز نگاه همه خوبان

۱۹۱۰ خاکست سرم بر سر راه همه خوبان

بر گردن من بساز گناه همه خوبان!

خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

ای ماه من و شاه سپاه همه خوبان

آبجا که تو بر مسند عزت بنشین

از حسرت آن چشم، که بی سرمه سیاه است

سویم نظری کن، که بسی خوب تراقت

خوبان، چو سراسر همه در راه تو خا کند

میخ از کف خوبان کنی بست و کره است

پرسید که: آن زهره چینه کیست، هلالی؟

۴-۳

۱۹۱۰ من گرفتار و تو در بند رضای دگران
کنج حسن دگران را چه کنم بی رخ تو؟
خلوت وصل تو جای دگران است، در رخ ا
پیش ازین بود هوای دگران در سر من
پا ز سر کردم و سوی تو هنوزم ره نیست
گفتی: امروز بلای دگران خواهم شد
دل نمکین هلالی بجای تو خوشست

۴-۳-۱

۱۹۲۰ ای پر بچهره من، چند نشینی بکسان؟
ماه من، چند باغیار کنی هم نفسی؟
پیش هر سفله بشیرین سخنی لب مکشا
تکیه بر عشق جوانان هوسناک مکن
سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
دامن چون تو گلی حیف که گیرندخسان!

۴-۳-۲

۱۹۲۵ صبح امید همانست و رخ یار همان
نیست چون هیچ تفلوت زرقیبان بامن
طی شد افسانه هر عاشق و معشوق، که بود
همه غیر چو باشی دلم آزرده مکن
۱۹۳۰ گویم، ای شوخ، بدیوارم دل پس ازین
دل و دین باخت هلالی بتمنای وفا
تار آن طره شبرنگ و شب تار همان
پیش تو یار همان باشد و اغیار همان
قصه ما و تو در کوچه و بازار همان
جان من، بس بود آزار دل زار همان
با تو گفتن چو همانست و بدیوار همان
و آن جفا جوی بلو پرس آزار همان

۴-۴

در نهای ارضوانی فد آن سروران

هست چون نلذک نهالی از درخت ارضوان

عاشقم، جایی، ولیکن او کجا و من کجا؟

من کهن پیر گدا، او پادشاه نو جوان

روی نیکو دیدم و از طعن بد گو سوختم

کس مبینار آنچه من دیدم ز روی نیکوان!

بس که خیل عاشقان رفتند از شهر وجود

راه صحرای عدم شد کاروان در کاروان

لحظه لحظه دیدت سوی رقیبان تا بکی؟

۱۹۳۰

گاه گاهی جانب ما هم نگاهی می توان

ای که بر قول تو دارد ماه من سمع قبول،

بشنو از من حسب حالی چند و او را بشنوان

از هلالی گرسنگ کوی تو خواهد طعمه ای

پارهای دل بنوناب جگر سازد روان

۴-۴-۴-۱

مشکل خمیست عشق، که گفتن نمی توان

وین مشکل دگر که: نهفتن نمی توان

ضمهای عاشقان هم گفتند پیش بار

ما را هجب خمیست که گفتن نمی توان!

دندان بقصد لعل لبش نیز چون کنم؟

۱۹۴۰

کان لعل گوهریست، که سفتن نمی توان

خون بسته خنچه وار دل تنگم از فراق

دل تنگم، آن چنان، که شکفتن نمی توان

در خون نشست چشم هلالی، که از رهت

کردی بدام من مژه رفتن نمی توان

۵-۴-۴-۴-۱

منم، چون خنچه در خوناب زان گل بر که تر پنهان

دل من صد پاره و هر پاره در خون جگر پنهان

نماشای رخس، در دیده خوابی بود، پنداری
 که من تا چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان
 طیبیا، دانه‌های سینه را صد بار مرهم نه
 که دارم در ته هر داغ صد داغ دگر پنهان
 خط سبزی که خواهد دست از آن لب چیست میدانی؟
 برای کشتن من زهر دارد در شکر پنهان
 مگو: تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن
 که راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان
 نه تنها آشکارا داغ عشقت سوخت جان من
 بلای عشق جانسوزست، اگر پیدا و گر پنهان
 هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن در دل؟
 چو در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

۱۹۴۵

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵

جان بحسرت نتوان بی رخ جانان دادن
 خواهش دیدن و حیران شدن و جان دادن
 دو جهان در عوض يك سر موی تو کمست
 دل و جان خود چه متاعیست که نتوان دادن؟
 جرعه‌ای بخش از آن لب، که ثوابیست عظیم
 تشنه را آب ز سر چشمه حیوان دادن
 خال اگر نیست رخ خوب ترا ز آن سببست
 که بموری نتوان ملک سلیمان دادن
 تا کی افسانه خود پیش خیالت گویم؟
 درد سر این همه خوش نیست بهممان دادن
 بی تو هجران بسم گز اجل آرد روزی

۱۹۵۰

۱۹۵۵

می توان جان خود از شوق بهجران دادن

گر چنین موج زند اشک هلالی مردم

خانمان را همه خواهیم بتوفان دادن

۴ - ۴

اگر برای تو مردن ، چه باک از آن مردن ؟

هزار بار برای تو می توان مردن

بروز وصل تو دانی که چیست حالت ما ؟

نفس نفس بتو دیدن ، زمان زمان مردن

زمان عشق و جوانیست مرگ من مطلب

که مشکلت بعد آرزو جوان مردن

بر آستان تو جان می‌دهم ، چه بهتر ازین ؟

۱۹۶۰

سعادت بر آن خاک آستان مردن

خدای را ، که دگر ناگهان برون مخرام

و گرنه پیش تو خواهیم ناگهان مردن

تو و گرفتن تیر و کمان بقصد شکار

من و ز دیدن آن تیر و آن کمان مردن

بخاک پای تو مردن حیات اهل دلست

هزار جان هلالی فدای آن مردن

۴ - ۴

خط ریحانش رقم بر مسترن خواهد زد

سنبل تر پنجه بر روی سمن خواهد زد

سرونازمن ، که سوی باغ شد دامن کشان

۱۹۶۰

طعنها بر نازنینان چمن خواهد زد

گر هلالی ناگهان در کنج غم آهی کشید

آئشی در خانمان خوشتن خواهد زد

۵

گل برگ را از سایه سنبل نقاب کن
 دامن مچین ، ز خانه برون آی و هر قدم
 واعظ ، بلطف دوست چو امید رحمتت
 عالیست فهم یار ، هلالی ، بوصف او ۱۹۲۰

۳ - ۴

ای معلم ، خاطر غم دیده من شاد کن
 بنده کردم ، يك زمان آن سرو را آزاد کن
 از گدای خویش فارغ مگذر ، ای سلطان حسن
 یا بده داد من درویش ، یا بیداد کن
 خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده
 از فراموشان ، بهر نوعی که خواهی ، یاد کن
 دل نه صد چاکست ؟ آخر مرهم لطفی بده
 رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن
 ای دل ، این خون خوردن پنهان مراد یوانه کرد ۱۹۲۰
 تاب خاموشی ندارم ، بعد ازین فریاد کن
 ناصحا ، من عاشقم ، این پند را دادن چه سود ؟
 گر توانی ترك این سودای مادر زاد کن
 بر سر کوش ، هلالی ، صبر را بنیاد نیست
 چون درین کو آمدی ، کار دگر بنیاد کن

۱ - ۲ - ۳ - ۴

عید قربان شد ، بیا عاشق کشی بنیاد کن
 دردمندان را بدرد نو مبارك باد کن
 گفته ای : در درین ما رسم فراموشی خطاست
 چون کنی از ما فراموش ، این سخن را یاد کن

با من آغاز تکلم کردی و میخود شدم

۱۹۸۰

تا از اول بشنوم ، بار دیگر بنیاد کن
 زلفهار ! ای دل ، چو آن سلطان خوبان در رسد
 حال ما را عرضه ده ، گر نشود فریاد کن
 ای فلک ، زان سنگها کز نقش شیرین کنده شد
 گر توانی زب روی تربت فرهاد کن
 ترک جان گفتیم و بیدادت هنوز آخر نشد
 آخر ، ای سلطان خوبان ، ترک این بیداد کن
 ای پری پیکر ، هلالی از زمت دیوانه شد
 گر نوازش می کنی ، او را بسنگی شاد کن
 ۴ - ۴

ای دل ، بکوی او مرو ، از میخودی خوغامکن

۱۹۸۵

خود را وما را پیش ازین در عاشقی رسوا مکن
 ای اشک سرخ و گرم رو ، بر چهره ام ظاهر مشو
 آبی که پنهان خورده ام در روی من پیدا مکن
 تا چند نازو سر کشی ؟ آخر بجان آمد دلم
 بر عاشق مسکین خود زین پیش استغنا مکن
 من حاضر و تو با کسان هر دم نمایی عشوه ای
 اینها مکن ، ورمی کنی ، در پیش چشم ما مکن
 تا چند ، هر دم ، غنچه سان خندی بروی این و آن ؟
 چون شاخ گل باش ، از جیاس پیش کس بالا مکن
 با ابروی چون ماه نو ، هوش هلالی را مبر
 ماه هلال ابروی من ، عقل مرا شیدا مکن

۱۹۹۰

۱ - ۲ - ۳ - ۴

از رشک سوختم ، بر قیبان سخن مکن
 گرمی کنی ، برای خدا ، پیش من مکن

در آرزوی يك سخنم جان بلب رسید
هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک
عاشق منم ، حکایت فرهاد تا بکی ؟
تا چند بهر قتل من آزرده می شوی ؟ ۱۹۹۵
ای کز دیار عقل فتادی بملک عشق ،
گفت از لب ت هلالی و قدرشکر شکست

۴-۴

چشمی بگشا ، سوی غریبان نظری کن
وی ناله ، برو ، در دل سختش اثری کن
زنهار ! که از آه دل ما حذری کن
اندیشه زدود دل خونین جگری کن
ما بسته دامیم ، تو فکر دگری کن
بیرون رو و در عالم معنی سفری کن
از بی خبریهای من او را خبری کن ۲۰۰۰

۴-۴-۱

نظاره کن در آینه خود را ، حبیب من
من از وطن جدا و دل من ز من جدا
زین سان که درد عشق تو ام ساخت ناتوان
تا کی خورم غم و پی تسکین درد خویش
آزرده شد هلالی و آن کل نگفت هیچ : ۲۰۰۵

۴-۴-۲

از فراق آن پری هر دم فزون شد درد من ۲۰۱۰
ساخت ظاهر درد دل را اشک و رنگ زرد من
تا بکی از عشق او جور و جفا خواهم کشید؟
ای رفیقان، سوخت دیگر جان غم پرورد من

گرچه دور از آستان دوست گشتم خاک راه
 کاش روزی باد در کوش رساند کرد من
 آتش عشق تو در جان من شیدا قتاد
 شد مدد با آتش عشق تو آه سرد من
 چون هلالی در غم عشق بتان سنگدل
 محنت و اندوه خوبان برد خواب و خورد من

۵-۴-۳-۲-۱

گر جدا سازی بقیغ جور بند از بند من
 از تو قطعاً نکسند سر رشته پیوند من
 تلخ کامم ، زان لب شیرین کرم کن خنده‌ای
 چیست چندین زهر چشم‌ای شوخ شکر خند من
 غمزه خونخواره‌ات را اگر سر عاشق کشیست
 عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من
 امشب از بخت سیه در کنج تاریک غم
 یک زمان طالع شو ، ای ماه سعادت‌مند من
 ناصحا ، چون عشق‌بازان از نصیحت فارغند

پند بشنو ، مهر خود ضایع مکن در پند من
 کرده ای عهد وفا ، من خورده‌ام سوگند مهر
 بشکند عهد تو ، اما نشکند سوگند من

چون هلالی با مه رویت دلم خرمند بود
 آه ازین غمها ! که آمد بر دل خرمند من

۵-۴-۳-۲

که جز هوای وصال تو نیست دلسر من
 درین طریق نباشد کسی برابر من

بخاک پای تو ، ای سرو ناز پرور من
 براه عشق تو خاکم ، طریق من اینست

۲۰۱۵

۲۰۲۰

غم نمود در دل تنگ نشست و منفعلم
 ز جلوه سمن و سرو دل نیاساید ۲۰۲۰
 ز ترایمست من، ای زاهدان، کناره کنید
 حذر کنید، رقیبان، ز سیل مژگانم
 عتاب کرد و جفا نیز می کند، هیئات!
 هلالی، از می عشرت مرا نسیمی نیست

۴-۳-۱

از گریه بر سر افتاد، ای خاک بر سر من ا
 نه آن مقابل تو، نه این برابر من
 دل مانده پای در گل از دیده تر من
 باشد در آب و آتش بالین و بستر من
 ترك ستم نگیرد، ترك ستمگر من
 عرض نیاز من کن با ناز پرور من
 من پادشاه عشقم، اینست کشور من ۲۰۳۰

پشت و پناه من بود، دیوار دلبر من
 لیلی کجا و حسنت؟ مجنون کجا و عشقم؟
 من مانده دست بر سر از ناله دل خویش
 خوابم چگونه آید؟ کز چشم دل همنشب
 تاب جفا ندارم، ای وای! اگر ازین پس
 ای باد، اگر ببینی خوبان سرو قد را
 جز کنج غم، هلالی، جای دیگر ندارم ۲۰۳۰

۴-۳-۲-۱

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
 ای سیل اشک، خاک وجودم بیاده
 از جور روزگار چه گویم؟ که در فراق
 زین پیش صبر بود دلم را، قرار نیز ۲۰۴۰
 نزدیک شد که خانه صبرم شود خراب
 گفتم: برو، هلالی و صبر اختیار کن

۴-۳

در پیش عزیزان جهان خوار تر از من
 هستی، ولی نیست وفادار تر از من
 در کوی بتان نیست کسی زار تر از من
 گفتمی که: مرا یار وفادار بسی هست

گر طالب آبی که : یاری بدشینی
 چون فنجی اکر سینه تنگ بشکافی
 خلق دو جهانست گرفتار تو ، لیکن
 جز من دگری را سگ آن کوی بخوانید
 امروز اکر عشق گناهست ، هلالی

۴-۴-۴-۱

نه رحم در دل بار و نه صبر در دل من
 ز مهوشان طمع مهر کرده ام ، هیبات
 ز منزلی ، که منم ، ره بعیش نتوان برد
 بدناغ لاله رخان چون برون روم زین باغ
 مگو که : در دل تو زنگ بسته پیکانم
 همه متاع جهان را بنیم جو نخرم
 بدست دوست ، هلالی ، مرا ز قتل چه باک ؟

۴-۴-۴-۱

تا بکی نند شوی بهر جفای دل من ؟
 چند روزی برفا کوش برای دل من
 گر نومیداشتی این آتش پنهان ، که مراست
 دل بی رحم تو میسوخت ، چه جای دل من ؟
 حاش لله ! که دلم ترک تو گوید بجفا
 کز جفاهای تو بیشست وفای دل من
 زان دو کیسوی دلاویز چه امکان گریز ؟
 که دو زنجیر نهادند پیای دل من
 هر طیبی که خیر داشت ز بیماری عشق
 غیر و جبل تو نفرمود دوی دل من

دل گرفتار بلا نیست ، هلالی ، که میرس
کس گرفتار مبادا ببلائی دل من !

۴-۳-۲-۱

ای قدرت نازک نهال جویبار چشم من
لطف کن ، برخیز و بنشین بر کنار چشم من

چشم مردم را غبار از گرد میبازد ، ولی
میبرد گرد سر کوی غبار چشم من

اشک من هر کس که دید از کار چشم هدست شست
کوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من

قطره خون بود کز دل داشت چشم یادگار
بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

گر بروی من ، هلالی ، سیل اشک آمد چه شد ؟
تا چها آید هنوز از رهگذار چشم من ؟

۴-۴

فدای آن سگ کو باد جان ناتوان من
که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من

چوداری عزم رفتن ، بانو نتوان درد دل گفتن
که وقت رفتن جانست و میگردد زبان من

من از بی مهربی آن ماه مردم ، کی بود ، یارب ؟
که با من مهربان گردد مه نامهربان من ؟

زبان یار شیرینست و کام من بسد تلخی
زهی لذت ! اگر باشد زیانت در دهان من

گمان دارم که : با من اتفافی هست آن مهرا
چه باشد ، آه ! اگر روزی یقین گردد گمان من ؟

۲۰۶۵

۲۰۲۰

تب هجران نبوت میستاند جان مشتاقان

گرین نوبت بجان من رسد ، ای وای جان من!

هلالی ، شعلهای برق آهم رفت بر گردون

ملك را بر فلك دل سوخت از آه و فغان من

۱-۳-۳-۳

گفتیم : چون زنده مانی در غم هجران من ؟

۲۰۲۵

خواستم مرگ خود ، اما بر نیامد جان من

درد من عشقت و درماتش بغیر از صبر نیست

چون کنم ؟ کز درد مشکل تر بود درمان من

من خود از جان بندهام فرمان عشقت را ، ولی

تا چه فرماید مرا این بخت نافرمان من ؟

شهای نا گفته از سوز دلم ، شهری بسوخت

آه ! اگر ظاهر شود این آتش پنهان من !

وه ! چه روی آتشینست آن ؟ که گاه دیدش

شعلها ، پندارم افتادست در مژگان من

بس که من مدهوش و حیرانم ز چشم مست او

۲۰۸۰

هر کرا چشمیست می باید شدن حیران من

چون هلالی گوته چشمی گدایی میکنم

که گهی سوی گدای خود نگر ، سلطان من

۲-۲

خوش آنکه در همه روی زمین تو باشی و من !

بجز من و تو نباشد ، همین تو باشی و من

بهار میرسد ، آیا بود که در چمنی

نشسته پای گل و یاسمین تو باشی و من ؟

- شدهی بیباغ ، که آنجا خوشست مجلس می
 بلی خوشست ، اگر همنشین تو باشی و من
 ۲۰۸۵ بخوان بجلوه که ناز خود رقیبان را
 همین بسست که ، ای نازنین ، تو باهی و من
 خوشست هم سفری با تو ، خاصه آن وقتی
 که گر بروم روم ، یا بیچین ، تو باشی و من
 بهار آمد و کشت این هوس زشوق مرا
 که : بر کنار گل و یاسمین تو باشی و من
 مگو که : عمر هلالی گذشت با دیگران
 ازین چه باک ، اگر بعد ازین تو باشی و من؟
 ۴ - ۳ - ۴
 گهی لطفست و گاهی قهر کار دلربای من
 ولی لطف از برای دیگران ، قهر از برای من
 ۲۰۹۰ بنویبان تا وفا کردم جفا دیدم ، بحمدالله
 که تقرب جفای خوب رویان شد وفای من
 دعای خویش را شایسته احسان نمیدانم
 خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من
 بگرد عشق خو کردم ، ندارم تاب یداری
 طبیبها ، مترك درمان کن ، که درد آمد دواي من
 بالای من شد این بالا ، خدارا ، پیش من بنشین
 نمیتوانم که پیش دیگران آید بالای من
 ز اشک خود بنون آغشته ام ، سوی تو چون آیم
 که بر خاک دردت جانیست یا کاندرا ، چه جای من؟

هلالی ، بعد ازین خواهم : قدم از فرق سر سازم

۲۰۹۵ که در راهش سر من رشکها دارد پهای من

۴ - ۳

بهر خون ریز دلم ، ترک کمان ابروی من

راست چون تیر آمد و بنشست در پهلوی من

شب دل کم گشته می جستم بگرد کوی او

گفت : ای پندل ، چه میجویی بگرد کوی من؟

پیش و پس تا چند در روی رقیبان بنگری؟

روی ایشان را مبین ، شرمی بدار از روی من

از تو این فیدی که من دارم ، خلاصی مشکلت

کز خم زلف تو زنجیر است بر هر موی من

چشمت از مستی فتنه هر گوشه ای ، در حیرتم

۲۱۰۰ زین که هرگز گوشه چشمت نیفتد سوی من

چین ابروی تو نتوانم کشیدن بیش ازین

کز کمالت عاجز آمد قوت بازوی من

باتو چون گوید هلالی : ظلم و بدخویی مکن

هر چه میخواهی بکن ، ای ظالم بد خوی من

۵

شهبه عشقم و از خاک من خون داده نم بیرون

وزان نم لاله خوین بر آورده علم بیرون

گر از طوف حریم کمیة گویت خبر یابد

ز شوق آن پرد روح از من مرغ حرم بیرون

در آب و آتشم ، از دیده و دل ، دم بدم ، می تو

۲۱۰۵ سرو ، بهر خدا ، از دیده و دل دم بدم بیرون

دل احوال پریشانی خود بنویسد از زلفت

که سوزد کاغذ و دود آید از نوک قلم بیرون

ز تیر آه می دوزد هلالی چاکهای دل

که ناید از دل صد پاره او درد و غم بیرون

۴ - ۴ - ۵

مسلمانان ، مراجان خواهد آمد از الم بیرون

که می آید هلال ابروی من از خانه کم بیرون

بر آن در ، انتظاری می برم ، با آنکه می دانم

که شاهان بهر درویشان نیابند از حرم بیرون

مرا این دم تو خواهی کشت یا هجران دم دیگر؟

۲۱۱۰

بهر تقدیر جانم خواهد آمد دم بدم بیرون

ز بهر گریه پنهانی در از اغیار بر بستم

ولی دیوار داد از جانب همسایه نم بیرون

نه اشکست این ، که موج انگیخت خونابدل از چشمم

نه آهست این ، که جان از خانه تن زد علم بیرون

اگر اهل عدم دانند محنت های عشقت را

ز بیم عاشقی هرگز نیابند از عدم بیرون

هلالی ، گر رسی روزی بطرف کعبه کوش

قدم از سر کن آنجا و منه دیگر قدم بیرون

۱ - ۴ - ۴ - ۴ - ۵

مردم از درد و نگرانی : دردمند ماست این

۲۱۱۵

دردمندان را نمی پرسی ، چه استغناست این ؟

سایه بالای آن سرو از سر من کم مباد !

زانکه بر من رحمتی از عالم بالاست این

خواستم کان سرو روزی در کنار آید ، ولی
 با کجی های فلک هرگز نیاید راست این
 جای دل در سینه بود و جای تیرت در دلم
 آن زجا رفتست ؟ اما هم چنان برجاست این
 اشک کلگون سرا بر چهره هر کس دید گفت :
 کز غم گل چهره ای آشفته و شیدا است این
 گفتمش : فرداست با عن وعده وصل تو ، گفت :

۲۱۲۰

دل بفرای قیامت نه ، که آن فرداست این
 بر سر کوبش ، هلالی ، درد عشق خویش را
 پیش ازین پنهان مکن ، کز چهره ات پیدا است این
 ۴-۳-۲-۱

دلا ، زان لبزال خضرمی خواهی ، خیالست این
 ز آتش آب می جویی ، تمنای محالست این
 کسان گویند : هر جوینده ای با بنده می باشد
 ترامی جویم و هرگز نمی یابم ، چه حالست این ؟
 قدرت را بی الف می خوانم و نی سرو می گویم
 بلندویست چون گویم ؟ که دور از اعتدالست این
 بهجراثم دم آبی که می گردد نصیب من

۲۱۲۵

جد از ان لب حرامم باد ! اگر گویم : حالست این
 بشام غم ، هلالی ، بسکه زار و ناتوان گشتی
 کسی ناگاه اگر بیند ترا ، گوید : هلالست این !

۴-۳

آخر ، ای آرام جان ، سوی دل افکاری بین
 از جفاکاری حذر کن ، در وفاداری بین

تا بکی فارغ نشینی؟ لحظه‌ای بیرون خرام
 بر سر آن کوی هر سو عاشق زاری بین
 يك دو روزی جلوه کن در شهر و از سودای خوش
 هر طرف دیوانه ای دیگر میزاری بین
 سوی من بین و بدشنامی مشرف کن مرا
 ۲۱۳۰
 گر بدین تشریف لایق نیستم ، باری بین
 چند بینی لاله و سرو سهی ، ای باغبان
 در سهی قدی نظر کن ، لاله رخساری بین
 ای که می خواهی نشانم ، بر سر کویش یا
 استخوان فرسوده ای ، در پای دیواری بین
 دیدن و پرسیدنش ما را محالست ، ای رقیب
 هم تو بسیاری پیرس از ما و بسیاری بین
 زاهد ، در خرقه پشمین مسلمانم بخواه
 در ته هر مو ازین پشمینه زناری بین
 چند بیماری کشد مسکین هلالی در نعت؟
 ۲۱۳۵
 ای طبیب دردمندان ، سوی بیماری بین

۴-۳-۲-۱

من و نخیل حسلت ، چه یار بهتر ازین؟
 بروزگار شدی یار من ، بحمد الله
 بغمزه آهوی چشمت شکار مردم کرد
 ز جرعه کرمت بیشتر فشان بر من
 تبارك الله ازین سبزه و کلی که تراست!
 ۲۱۴۰
 تو مست جام غروری همیشه ، ای زاهد
 برانسمند ، که در چابکی و جلوه گری
 بغیر عشق چه ورزم؟ چه کار بهتر ازین؟
 دگر چه کار کند روزگار بهتر ازین؟
 که دید آهوی مردم شکار بهتر ازین؟
 تو ابر رحمتی ، آخر یار بهتر ازین
 نبوده است و باشد بهار بهتر ازین
 مباحث غره ، که رنج خمار بهتر ازین
 تیامدست بمیدان سوار بهتر ازین

ز دور چرخ، هلالی، بداغ دل خوش باش طمع ز کوبک طالع مدار بهتر ازین

۱-۳-۳-۵

روز نوروزست و ما را مجلس افروزی چنین

سالها شد کز خدای خواستم روزی چنین

از جفاکاری نهادی گوش بر قول رقیب

۲۱۴۵

تا چها آموختی باز از بد آموزی چنین؟

هر شبی در کنج غم گریان و سوزانم چوشم

غرق آب و آتشم، با گریه و سوزی چنین

پیش تیر غمزه اش بر دم دل صد چاک را

چون نگه دارم دل از ییکان دلنوزی چنین؟

از فروغ عارضت روز هلالی روشنست

وہ ۱ که دارد آفتاب عالم افروزی چنین؟

۳-۳

عاشقم کردی و گفتمی با رقیب تند خو

عاشق روی توام، با هر که می خواهی بگو

جان من، دلجویی اختیار کردن تا بکی؟

۲۱۵۰

گاه گاهی هم دل سرگشته ما را بجو

ای طبیب، از بهر درد ما هم درمان مخور

زانکه ما با درد بی درمان او گردیم خو

همچو مویی شد تنم، گو: از میان بردار عشق

بمد ازین مویی نگنجد در میان ما و او

رفت آن آب حیات از جویبار چشم من

کی بود، یارب، که آب رفته باز آید بجو؟

صورت دعوی کزل، معنی ندارد با رخت

چون ندارد صورت و معنی چه سود از رنگه بویو؟

بر سر کویش، هلالی، رخ بنخون شستن چه سود؟

۲۱۵۵

سوی تیغ آبدارش بین و دست از جان بشو

۴ - ۴

خوش باشد اگر باشم در طرف چمن با او

من باشم و او باشد، او باشد و من با او

بر هم زدن چشمش جان می برد از مردم

کی زنده توان بودن يك چشم زدن با او؟

با او چو پس از عمری خواهم سخنی گویم

هرگز نشود پیدا تقریب سخن با او

جانم بر جانانست، من بخود تن بی جانم

آری ز کجا باشد جان دزتن و تن با او؟

تا عهد شکست آن مه بگداخت هلالی را

۲۱۶۰

دیدی که چه کرد آخر، آن عهدشکن با او؟

۵.۴ - ۴

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او

مرا این درد کشت، آیا که گویند درد من با او؟

هوس دارم که: آید بر سر بالین من، تا من

وصیت را بهانه سازم و گویم سخن با او

مه من یوسف مصرست و غلفی عاشق رویش

چو یعقوب وز لیخا هر طرف صد مرد وزن با او

نم چون رفته ای شد زان قبا کلگون و خوش حالم

که باری می توان کنجید در يك پیرهن با او

من و کنج غم و روز سیاه و خون دل خوردن

۲۱۶۵

کیم ، نامی خورم شبها در اطراف چمن یا او ؟

بتن در صحبت خلغم ، بیجان در خدمت جانان

عجایب خلوتی دارم میان انجمن با او

هلالی ، از کمال شعر ، دارد منصب شاهی

که شور خسروست و ناز کی های حسن با او

۱-۳-۳-۳

۲۱۷۰

که سرو ناز تواند شدن بر این او

چنان بلند نشد سرو ناز پرور او

هنوز تازه دمیدست سبزه تر او

ز نو بهار رخس آفت خزان دورست

چنان نکرد که حاجت شود بخنجر او

بنام آن مژه شوخ را ، که در دم قتل

اگر براند از آن کوی ، من سگه در او

رقیب کیست که اورا سگه درش خوابم ؟

فراغتست مرا از بهشت و کوثر او

بنیم جرعه که در بزمش اتفاق افتد

ز برک لاله و تسرین کنید دفتر او

چو گفته های هلالی بوصف تازه کلیست

۳-۳

آنکه رفت امروز و صد دل می رود دنبال او

کاش ! فردا جان بیرون آید با استقبال او

بس که همچون سایه خواهم خویش را پامال او

۲۱۷۵

هر کجا او می رود من می روم دنبال او

و ه ای چه خوش جا کرده است آن خال مشکین بر رخس

کاش ! بودی مردم چشم بجای خال او

هر شبی بر آستان بزم آن مه سر نهم

تا چو مست از در بیرون آید شوم پامال او

فال وصلی می زدم ، تا گاه آن مه رخ نمود

آه ای من بنده روی مبارک فال او

آن نهال سایه پرور سویم استقبال کرد
 بر سرم پاینده بادا سایه اقبال او ؟
 ۲۱۸۰ کار دل عشق تو شد ، کارش همین باد و مباد
 غیر نام این عمل در نامه اعمال او
 بر سر کوش هلالی از رقیبان کمترست
 وه ا که احوال سگان هم بهترست از حال او
 ۱ - ۳ - ۴

خاکم بره بیک حریم حرم او
 بر داغ دلم مرهم راحت مگذارید
 زین گونه که بر من ستم دوست خوش آید
 ۲۱۸۵ می سوزم و این آه جگر سوز دلپاست
 داریم امید گرم از یار ، ولیکن
 از تیغ تو صد کشته شود زنده بیکدم
 گفتیم که : هلالی ز نعمت سوی همرفت
 باشد که بجایی برسم در قدم او
 تا کم نشود راحت درد و الم او
 خوش نیست که بر غیر من آید ستم او
 کز جان و دلم دود بر آورد غم او
 دیدیم ستمها و امید گرم او
 گویا دم جان پرور عیسیست دم او
 گفتا : چه تفاوت ز وجود و عدم او ؟
 ۱ - ۳ - ۴

چند گیرد جام می کام از لب میگون او ؟
 ۲۱۹۰ ساقیا ، بگذار ، تا بر خاک ریزم خون او
 قصه لیلی و مجنون پای تا سر خوانده ام
 هم تو از لیلی فزونی ، هم من از مجنون او
 مهر آن مهرا بجان خواهم ، که پس لایق فتاد
 عشق روز افزون من با حسن روز افزون او
 داشها دارم بند چون لاله و نتوان نهفت
 کان همه داغ درون پیداست از بیرون او
 درد ما چون حسن او هر روز اگر افزون شود
 زود خواهد کشت مارا حسن روز افزون او

از فسونگر نیست چون یخوایی ما را علاج

پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او

نامه قلم نوشت و ساخت عنوانش بخون

۲۱۹۵

تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او

سرو میگوید هلالی قدموزون ترا

در عبارت کوتاه آمد طبع ناموزون او

۴-۴-۴-۱

خواهم فکندن خوش را پیش قدرعنای او

تا بر سر من پا نهد، یا سر نهم بر پای او

سرو قدش نوحاسته، ماه رختش ناکاسته

خوش صورتمی آراسته، حسن جهان آرای او

گر در رهش افتد کسی، کمتر نماید لزخمی

از احتیاج ما بسی، بیشت استغنای او

تا دل بیجان ناید مرا، از دیده گو: در دل در آ

۲۲۰۰

مردم نشینست آن سرا، آنجا نخواهم جای او

غم نیست، جان من، اگر، داغم نهادی بر جگر

ای کاش صد داغ دگر، میبود بر بالای او

گفتم: هلالی دم بدم، جان میدهد، گفتا: چه فم؟

گفتم: بسویش نه فم، گفتا: کرا پروای او؟

۴-۴-۴-۱

روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او

شب بروم، لیکن چه حاصل چون نبینم روی او؟

او بقتلم شاد و من غمگین، که گاه کشتلم

تا که آزاری بیند ساعد و بازوی او

۲۲۰۵ دارد آن ابرو کمان پیوسته بر ابرو گره
 از گره کروی بهم پیوسته شد ابروی او
 من که در پهلوی او خود را نمیخواهم زرشک
 دیگری را چون توانم دید در پهلوی او ؟
 گرچه بس دورم ، ولی هر جا که منزل میکنم
 می نشینم رو بکوی بسار و خاطر سوی او
 ما چو از هر سو بخاک کویش آوردیم رو
 بعد ازین روی نیاز ما و خاک کوی او
 تا هلالی را فراقت چنگ بزم درد ساخت
 ناله دیگر برون می آید از هر موی او
 ۴-۴

۲۲۱۰ چند سوژی داغها بردست ؟ آه از دست تو
 گاه از داغ تو مینالیم و گاه از دست تو
 تا ترا بر دست ظاهر شد سیاهی های داغ
 روزگار دردمندان شد سیاه از دست تو
 تو نهاده داغها بر دست چون گلسته ای
 من بخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو
 مردم از داغ و دگر چون خار و خاشاک مسوز
 تا نسوزد خرمن من همچو گاه از دست تو
 این چه بیدادست ؟ کز هر جانب ای سلطان حسن

داد میخواهد چو من صد داد خواهم از دست تو
 هیچ دانی چیست این داغ سیه بر روی ماه ؟
 ۲۲۱۹ عارض خود را سیه کرد دست ماه از دست تو
 پیش ازین از داغ نومییدی هلالی را مسوز
 چند سوزد دردمند بی گناه از دست تو ؟

۴-۳-۴

چند پنهان کنم افسانه هجران از تو؟

حال من پر همه پیداست ، چه پنهان از تو؟

شمع جمعی و همه سوخته وصل تواند

گنج حسنی و جهانی همه ویران از تو

باری ، ای کافر بی رحم ، چه درد داری؟

که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو

جیب گل پیرهنان چاک شد از دست غمت

۲۲۲۰

ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو

نیست این غنچه خندان که شکفتست باغ

دل خونین جگرانت پریشان از تو

غنچه در باغ ز باد سحر آشفته نبود

بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو

طالب وصل ترا محنت هجران شرطست

تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم بیاراست ، هلالی ، برخیز

جام جم گیر ، که شد ملک سلیمان از تو

۴-۳

من بیدل بعر خود ندیدم يك نگاه از تو

۲۲۲۵

نمیدانم چه عمرست این؟ دریغ و درد و آه از تو!

همان روزی که گشتی پادشاه حسن ، دانستم

که داد خود نخواهد یافت هرگز دادخواه از تو

مکش هر بی گنهر ، زان بترس آخر که در محشر

طلب دارند فردا خون چندین بی گناه از تو

تو شاه ملك حسنی ، من گدای دزگه عشقم
 مقام بندگی از من ، سر بر عز و جاه از تو
 ز هجرت هر شبی سالی و هر روزم بود ماهی
 کسی داند که دور افتاده باشد سال و ماه از تو
 برغم خویش ، تا با غیر دیدم یاز دمسازت
 گهی از غیر مینالم ، گهی از خویش و گاه از تو
 هلالی بی تو در شبهای هجران کیست میدانی ؟
 سیه بختی ، که روز روشن او شد سیاه از تو

۲۲۰

۴-۳-۳-۱

لیلی ز مجنون اگر میبود در دوران
 این یکی حیران من میگشت و آن حیران تو
 دامن خود را بکش امروز از دست رقیب
 ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو
 زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد ؟
 گر کسی مرهم نهد ، باری ، هم از پیکان تو
 کی ز میدان تو برخیزم ؟ که بعد از کشتنم
 کرد من هم بر نخواهد خاست از میدان تو
 محنت روز قیامت بر من آسان بگذرد
 زین عقوبت ها که دیدم در شب هجران تو
 ای که از ناز عتاب آلوده می گشتی مرا
 وای ! اگر ظاهر نمی شد خنده پنهان تو !
 درغم هجران . هلالی ، صبر کن تدبیر چیست !
 هیچ تدبیری ندارد درد بی درمان تو

۲۲۳۵

۵-۴-۳-۲-۱

- نمیکشیم سر از آستان خانه تو
ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من؟
تر همی بکن، ای پادشاه کشورخسن
از آن سمند تو برمیجهد که جولان
سفید گشت مرا استخوان و خوشحالم
شب از خانه بروز آورده و این معیبت
هلالی، از غم جانسوز عشق آه مکش
- ۲۲۴۰ کجا رویم؟ سر ما و آستانه تو
مکن، مکن، کمر امیکشد بهانه تو
که غیر ظلم و ستم نیست در زمانه تو
که رؤس میکند از ذوق تازبانه تو
بدان امید که روزی شود نشانه تو
که روز خود شب آرام من از فسانه تو
۲۲۴۵ که سوخت جان من از آه ماسفانه تو

۴-۳-۳-۱

- ای بی وفا، چه چاره کنم با جفای تو؟
چون متلای عشق ترا نیست چاره ای
میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان
من کیستم که بهر تو جان ترا فدا کنم؟
تا دیده ام که بند قبا چست کرده ای
ای سرو، اگر چه دور شدی از کنار من
روزی که عمر خویش هلالی دهد بیاد
- تا کی جفا کشم با امید وفای تو؟
بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو!
تا صد هزار بار بمیرم برای تو
ای صد هزار جان مقدس فدای تو!
۲۲۵۰ بردل چه بند هاست مرا از قبای تو؟
حقا، که در میانه جانست جای تو
میخواهد از خدا، که شود خاک پای تو

۴-۳

- بیا، تا نقد جان را بر فشام در هوای تو
بنه پا بر سرم، تا سر نهم بر خاک پای تو
معاز الله! مرا در دادن جان نیست تقصیری
نه يك جان، بلکه گرد جان بود سازم فدای تو
مرا تا مبتلا کردی، اسیر صد بلا کردی
۲۲۵۵ که، ~~بهر چه چکس هر گز نگر در مبتلای تو~~
تو، ای نازک دل، آخر با جفا آزرده می گردی
مبادا آنکه باشد آه سردی در قفای تو!

از ان آب جان مده کس را و گر خواهی که جان بخشی
 مرا ، باری ، که من جان داده ام عمری برای تو
 مکن اظهار شکر از شیوه مهر و وفای من
 که اینها نیست هرگز در خور جور و جفای تو
 هلالی را بشه شیر تغافل بی گناه کشتی
 گناه خود نمی داند ، تو دانی و خدای تو

۴-۴

۲۲۶۰ مردم ازین الم : که مردم برای تو
 گر اختیار مرگ بدستم دهد قضا
 غم نیست گر زمهر تو دل پاره پاره شد
 گویم دعا و عمر ابد خواهم از خدا
 در آرزوی آنکه : بمن آشنا شوی
 ۲۲۶۵ جای تو در حریم وصالست ، ای رقیب
 از پادشاهی همه آفاق خوشترست

۴-۴-۱

تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
 ای کاش ! همچو روی تو می بود خوی تو
 چشم بدان مناسب روی تو
 من نیز کرده با دل و جان آرزوی تو
 بگذار تا : هلاک شوم پیش روی تو
 کین آب رفته باز نیاید بجوی تو
 دستم بجام باده و چشمم بروی تو
 ای من غلام سلسله مشک بوی تو
 ای من غلام لطف چنین گفتگوی تو
 سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو
 روی تو خوب و خوی تو بد ، آه ! چون کنم ؟
 منما بهالخوش بهر کج نظر ، که نیست
 ۲۲۷۰ جان و دل آرزوی وصال تو کرده اند
 چون من هلاک روی توام ، رخ ز من متاب
 ای دل ، ز دیده گریه شادی طمع مدار
 ساقی ، مران ز مجلس خویشم ، که خو گرفت
 گفتمی : کنم هلالی دیوانه را علاج
 ۲۲۷۵ از لطف گفته ای که : هلالی غلام ماست

۴-۴-۴-۱

ما زيك جانب ، رقيب از يك طرف دور كوی تو
 روی باه اكن ، كه چشم او نبیند روی تو
 دیده نا اهل و روی این چنین، حیفت، حیفا
 چشم بد ، یارب ، بیفتد بر رخ نیکوی تو
 بعد ازین سر از سر زانو نخواهم برگرفت
 تا نبینم غیر را زین پیش همزانی تو
 می کنی بیداد و میگویی که : این خوی منست
 این چه خوی و این چه بیدادست؟ داد از خوی تو!
 چون نیامیزی بمن ، در کوی خود زارم مکش

۲۲۸۰

خون من ، باری ، بیامیزد بخاك كوی تو
 ما چو از هر سو بخاك كوت آوردیم رو
 بعد ازین روی بیاز ما و خاك كوی تو
 خاك ره گشتم ، گر آب دیده بگذارد مرا
 همره باد سبا برخیزم ، آیم سوی تو
 همچو ماه نو هلالی خم نگشتی شام خم
 گر بودی مایل طاق خم ابروی تو

۴-۴-۴-۱

سینه مجروحست و از هر جانبی صد خم درو
 با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو؟
 در دهان غنچه از لعل تو آب حسرتست
 اینکه پندارند مردم قطره شبنم درو
 سالها حیران او بودم ، کسی آگه نشد
 زانکه حیرانند چون من ، جمله عالم درو

۲۲۸۵

عاشقان را آن سر کو از همه عالم بهست
و آن سگان هم بهتر از خیل بنی آدم درو
تا هلالی را شمردی از سگان کمترین
هیچ کس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

۴.۴

آمده ای بمنزلم ، ای مه نازنین ، فرو
ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرو ؟
نیست عرق زتاب می ، وقت صبح بر رخت
ریخته شبنم سحر ، بر گل آتشین فرو
چند بخشم بگندری ، نوسن ناز زیر ران
وه ! که دمی نیامدی از سر خشم و کین فرو
چون تو بناز دست خود رقص کنان فشانده ای
ریخته صد هزار جان ، عاشق از آستین فرو
بس که ز غصه خون من ، جوش کنان ، بسرود
در تب اگر عرق کنم ، خون چکداز جبین فرو
خورد هلالی از گفت سیلی رنج و آه و غم

۲۲۹۰

۴.۴

باز ، ای سوار شوخ ، کجسامی روی ؟ مرد
آه این چه رفتنت ؟ چرا می روی ؟ مرد
هر دم ز رفتن تو بلای دلست و دین
ای کافر بلا ، چه بلا می روی ؟ مرد
چین بر جبین فکنده ، برون رفتنت خطاست
ای ترک چین ، براه خطامی روی ، مرد

۲۲۹۵

۵.۶

بر عزم گشت خرم و خندان شدی سوار

ای گل، که همچو باد صبا می روی، مرو

دل رفته است و از پی او نند می روی

با آنکه از پی دل ما می روی، مرو

گفتی: یرون روم که: هلالی شود هلاک

۲۳۰۰ او خود هلاک شد، تو کجا می روی؟ مرو

۴-۴

وین چه زلفست؟ که بی تابم ازو

این چه چشمست؟ که بی خوابم ازو

ساکن گوشه محرابم ازو؟

این چه ابروست که با پشت دو تا

کشته خنجر قصابم ازو؟

این چه مژگان درازست، که من

هر دم آغشته بخوتابم ازو؟

این چه لعلست، که تا دید دلم

۲۳۰۵ شعله در خرمن اسبابم ازو

این چه تابست؟ هلالی، که فتاد

۴-۴

بار وداع می کند، تاب وداع یار کو؟

وعدۀ وصل می دهد، طاقت انتظار کو؟

نسبت روی خوب او با مه و مهر چون کنم؟

عارض مهر و ماه را طره مشکبار کو؟

یار نو و بهار نو باعث مجلسست و می

سافر لاله کون کجا؟ ساقی گل عذار کو؟

وه! که بر آستان تو گشت رقیب معتبر

پیش سگ درت مرا این قدر اعتبار کو؟

طبع هلالی، از جهان، سوی عدم کشد ولی

۲۳۱۰ رفت بیاد نیستی، خوشتر ازین دیار کو؟

۴-۴

جلوه ای کردی و آن جلوه مرا برد ز راه

بر سر راه تو بودم، که رسیدی ناگاه

گر بسر حلقه تسبیح ملك بازرسی
 قدسیان نعره بر آرند که : سبحان الله !
 گر بمنزلگه وصلت نرسم معنورم
 ره درازست و مرا عمر بنیایت کوتاه
 گریه‌ای کردم و از گریه دلم تسکین یافت
 آه! اگر گریه نمی بود، چمی کردم؟ آه!
 صد شب هجر گذشت و مه من پیدا نیست
 طرفه عمری! که بصدسال ندیدم یکماه
 عمرها دولت وصلت بدعا خواسته ام
 ما غلامان قدیمیم و بجان دولت خواه
 از سجود در او منع هلالی میکنید
 که سر خویش نهادست بامید کلاه

۴ - ۳

هر کس که نیست کشته عشقت هلاک به
 هر کس که نیست خاک رهت، زیر خاک به
 گر جان پاک در ره تو خاک شد چه پاک ؟
 با الله! که خاک راه تو از جان پاک به
 با سوز او بساز، که عشقت کار ساز
 ۲۳۲۰
 وز درد او منال، که دل دردناک به
 بر چاکهای سینه منه مرهم، ای طبیب
 ما عاشقیم و سینه ما چاک چاک به
 غم نیست گر هلالی بیدل هلاک شد
 جانا، تو زنده باش، که او خود هلاک به

۴ - ۳ - ۳ - ۱

چشم او می خورده و خود را خراب انداخته
 تا ببند سوی من، خود را بنواب انداخته
 چیست دانی پردهای غنچه بر رخسار گل؟
 جلوه حسن تو او را در حجاب انداخته
 چون نگردد عمر من کوتاه؟ که آنزلف دراز
 ۲۳۲۰
 رشته جان مرا در پیچ و تاب انداخته

یارب ، آن زلفست بر روی تو؟ یا خود باغبان
 سنبل تر چینده و بر آفتاب انداخته
 با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست
 که گهی آبی برون ، آن هم نقاب انداخته
 گر بکویت مردم آیم ، بگننم ، عیب مکن
 شوق دیدار توام در اضطراب انداخته
 بی تو در گلشن هلالی نیست خرم ، بلکه او
 دوزخی دیلمست و خود را در عذاب انداخته

۵-۴-۴

بلبل پیاغ و جغد بورانه ساخته
 بازم فسون چشم تو افسانه ساخته
 یارب ، چرا شدست رقیب آشنای تو ؟
 از ما شنو حکایت ما ، پیش از آن که خلق
 پیمانان ای یار و بمانده ، که بعد ازین
 خرسند شد هلالی مسکین بخال او
 هر کس بقدر همت خود خانه ساخته ۲۳۲۰
 عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته
 وز من ترا ز بهر چه ییگانه ساخته ؟
 گویند بانو : يك يك افسانه ساخته
 دوران ز خاک ما و تو پیمانان ساخته
 از مزرح جهان بهمین دانه ساخته ۲۳۳۰

۴-۳-۴-۱

مایم جا بگوشه می خانه ساخته
 آن کس که تاب داده بهم طره ترا
 دل نیست این که در تن افسرده منست
 دل خانه خداست ، چه سازم که کافری
 ای شمع ، پرتوی بهلالی فکن ، که او
 خود را حرف ساغر و پیمانان ساخته
 زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته
 دیوانه ایست جای بورانه ساخته
 آن خانه را گرفته و بت خانه ساخته ؟
 خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته ۲۳۴۰

۴-۴

آن سایه نیست ، دایم دنبال او فتاده
 چون من سیاه بختی سر در پیش نهاده

هر دم ز جور خوبان در حیرتم که : ایزد
 آنرا که داده حسنی ، مهری چرا نداده ؟
 با جمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت ؟
 آن جمله کمتر از من ، من از همه زیاده
 تا نام من برآید در حلقه سگانت
 طوق سسک تو بادا ، در گردنم قلاده
 ۲۳۴۵
 گرمیل باده داری ، ای ترک هست ، با من
 در دست هرچه دارم ، بادا فدای باده
 چشمان خود برویم از مرحمت گشادی
 درهای رحمت تست بر روی من گشاده
 یا سر نهد بیایت ، یا جان دهد هلالی
 اینک ز سر گذشته ، منت بجان نهاده
 ۳-۳-۳
 جان من ، گاهی سخن کنز آن لب و کامی بده
 و در سخن با عاشقان حیفت ، دشنامی بده
 چون دل از دست تو بی آرام شد ، بهر خدا
 بر دلم دستی نه و یک لحظه آرامی بده
 ۲۳۵۰
 میکنم پیش تو عرض حال بی سامان دل
 مگر توانی قصه او را سرانجامی بده
 ساقیا ، از آتش دل شعله در جانم فتاد
 تا زخم آبی بر آتش ، لطاف کن ، جامی بده
 تا ترا فارغ شود خاطر ز سختی های دهر
 چند روزی دل بدست نازک اندامی بده
 جان من در حسرت آن ساعد سیمین بسوخت
 چند سوزی بیدلان را ؟ وعده کامی بده

ناصرعا ، پند تو از طمن هلالی تا بکی ؟

ای نکو نام دو عالم ، ترک بدنایم بنده

۴-۴-۴-۱

کیست آن سروروان ؟ کز ناز دامن برزده

۲۳۵۵

جامه گلگون کرده و آتش بعالم در زده

کرده هر شب ز آتش حسرت دل مارا کباب

با حریفان دگر تا صبح دم سافر زده

وصف قد نازکش ، گر راست میپرسی ز من

سرور آزادیست کز باغ لطافت سرزده

خواب چون آید ؟ که شبها بر دل ما تا سحر

هر زمان زنجیر زلفش حلقه ای دیگر زده

خط او بر برگ نسرین کرد مشک آمیخته

خال او بر صفحه گل نقطه از عنبر زده

چشم خونریزش ، که دارد هر طرفش کان تیز

۲۳۶۰

هست قصایم ، که بر دور میان خنجر زده

تلخم آید بر لب شیرین او نام رقیب

زانکه بهر کشتنم زهریست در شکر زده

باد ، گویا ، بی گل روش ، چو من دیوانه شد

ورنه خود را از چه رو بر خاک و خاکستر زده ؟

تا هلالی کرد روی زرد خود فرش رهش

نوسن او گاه جولان نعلها بر زر زده

۴-۴-۴

بر بستر هلاکم ، بیمار و زار مانده

کارم ز دست رفته ، دستم ز کار مانده

۲۲۶۰

رفتست وصل جانان ، ماندست جان بزاری

ای کاشکی ! نماندی این جان زار مانده
 من کیستم ؟ غریبی ، از وصل بی نصیبی
 هجران یار دینده ، دور از دیار مانده
 در دل ز کلمذاری ، بودست خار خاری
 آن دل نمانده ، اما آن خار خار مانده
 با آنکه در هوایش ، خاکم بگردرفته
 اورا هنوز از من بر دل غبار مانده
 هر جا که من براهی خود را باو رساندم

۲۲۷۰

وہ! چون کنم ؟ هلالی ، کان ماہ با رقیبان

فارغ نشسته و من در انتظار مانده
 ۵-۴-۴
 ای همچو پری از من دیوانه رمیده
 صد بار مرا دینده و گویی که ندینده
 درباب ، که ماتم زده روز فراق
 ہم چہرہ خراشیدہ و ہم جامہ درینده
 ای وای ! بر آن عاشق محروم ! کہ ہرگز
 نہ با تو سخن گفته و نہ از تو شنیدہ
 آن دل ، کہ نہ ہم خوردی و نہ آہ کشیدی

۲۲۷۰

ابن اشک جگر کون ، عجیبی نیست کہ امروز

خار غم او در جگر ریش خلیدہ
 آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
 دردا ! کہ کف پای ترا چشم رسیدہ !

بر روی تو این قطره خون چیست هلالی؟

گویا که دل از غصه پروی تو دویده

●

بخون نشست دلم ، خنار غم خلیده خلیده

بسپیل داد مرا خون دل چکیده چکیده

براه عشق فتادم ز پا ، دویده دویده

بجور خوی گرفتم ستم کشیده کشیده

تو نور چشم منی ، جا درون دیده من کن

۲۴۸۰

که دیده دیده المپا ، ترا ندیده ندیده

غزال وحشی من هست از رقیب گریزان

بلی ، که می رود آهو ز سگ دویده دویده

خیال چشم تو کرد وز خویش رفت هلالی

برنگ آهوی وحشی ز خود رمیده رمیده

۱-۲-۳-۴

دردا ! که باز مارا دردی عجب رسیده

هم دل ز دست رفته ، هم جان بلب رسیده

آن ماهرو که با من شبها بروز کردی

رفتست و در فراقش رهم بشب رسیده

کی باشد آنکه : بینم از دولت وصالش

۲۴۸۵

اندوه و درد رفته ، عیش و طرب رسیده؟

مشکل که در قیامت بینند اهل دوزخ

آنها که برنو از من از تاب و تب رسیده

غیر از طلب ، هلالی ، کاری مکن درین ره

هر کس رسیده جایی ، بعد از طلب رسیده

۴-۴

خفت ، که زخم بر ورق لاله کشیده
 سالیست شب هجر تو و عاشق مسکین
 ۲۳۹۰ زان لب ، که گزیدی ، زسرناز بدندان
 دنبال دلم تیغ کشد چشم تو مردم
 در بزم غمت با دل پردرد ، هلالی
 بر کرد گل از عنبر تر هاله کشیده
 هر روز ز تو محنت صد ساله کشیده
 چون بر کک گل آزد کی زاله کشیده
 فریاد از آن تر کس دنباله کشیده !
 هر لحظه بقانون دگر ناله کشیده

۵-۴-۴-۴-۱

بکجا روم ز دردت ؟ چه دوا کنم ؟ چه چاره ؟
 که هزار باره خون شد جگر هزار باره
 منم و ز عشق دردی ، که اگر بکوه گویم
 بخدا ! که نرم گردد دل سخت سنگ خاره
 ۲۳۹۵ بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم ؟
 دو هزار دیده خواهم که : ترا کم نظاره
 مه من ، ز جمع خوبان بکسی ترا چه نسبت ؟
 تو زیاده ای ز ماه و دگران کم از ستاره
 ز برای کشتن من چو بست چشم شوخت
 ز چه می کشند خنجر مژه ها ز هر کناره ؟
 چو غنیمتست خوبی بگرشمه جلوه ای کن
 که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره
 دل خسته هلالی ، چو بسوختی حذر کن
 که مباد از آتش او برسد بتو شراره

۴-۴

ترا ، که جان منی ، ساخت ناتوان روزه
 ۲۴۰۰ ندانم از چه سبب شد بالای جان روزه ؟

ز کوه حسن بنه سوی ما و روزه منته
 که این ز کوه بسی بهترست از آن روزه
 زبان و کام ترا روزه بی حلاوت ساخت
 نداشت شرمی از آن کام و آن زبان روزه
 ز بس که بر در و بام آفتاب طلعت تست
 بخانه تو گشادن نمیتوان روزه
 رسید دور گل و روزه در میان آمد
 کجاست عید، که برخیزد از میان روزه؟
 در انتظار شب عید و نور مجلس یار

۲۴۰۵

سیاه گشت بچشم همه جهان روزه
 ز ماه روزه، هلالی، فغان مکن همه روز
 خموش باش، که زد مهر بر دهان روزه

۴-۴

گر نیست جام کلگون، خوش بیست دور لاله
 بی می چه نشأئه خیزد؟ از دیدن پیاله
 من نوح روزگارم، از گریه غرق توفان
 کو همدمی که گویم درد هزار ساله؟
 تا کی بناز و شوخی لب را گزی بدندان؟
 گل بر کک نازکت را آزرده ساخت ژاله
 قتل رقیب خود را با من حواله کردی
 از دست من چه آید؟ هم با خدا حواله!
 بر صفحه دل من ذکر می است و شاهد
 عقد محبت آمد مضمون این پیاله

۲۴۱۰

غم‌دیده ای ، که خواند شرح غم هلالی

از خون دیده خود رنگین کند رساله

۴-۴-۴

تا چند بهر کشتن ماجور و کین همه ؟	ما کشته میشویم ، چه حاجت باین همه ؟
رحمی ، که از جفای تو رفتند عاشقان	دل خسته و شکسته و اندوهگین همه
۲۴۱۵ تو قبله مرادی و خوبان ز انفعال	دارند پیش روی تو سر بر زمین همه
یاک بار هم بجای ما بین ، ز روی لطف	یکبارگی بسوی رقیبان مین همه
رخساره بر فرروز و بگشت چمن خرام	تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه
گر بگذری بناز ، چو لیلی ، بطرف دشت	مجنون شوند مردم صحرا نشین همه
چون در رهت هلالی سر گشته خاک شد	کردند ساکنان فلك آفرین همه

۴-۴-۴-۱

۲۴۲۰ زمین پیش لطف بود و کنون جور و کین همه

اول چه بود آن همه ؟ آخر چه این همه ؟

خوبان ، ز اهل درد شمارا چه آگهی ؟

ایشان نیازمند و شما نازنین همه

غم‌های دوست ، اندک و بسیار هر چه هست

بادا نصیب این دل اندوهگین همه !

ای دیده ، از غبار رهش تو میا مجوی

کز گریه تو گل شده روی زمین همه

گر ناگهان بسوی هلالی قدم نهی

سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

۵-۴-۴

۲۴۲۵ با تو هر ساعت مرا عرض نیازست این همه

من نمیدانم ترا با من چه نازست این همه ؟

خندهات جانست و لب جان بخش و خطت جانفزا

مایهٔ جمعیت و مهر درازمت این همه

خواب از چشم و دلم از دست دوست از کار رفت

از فسون آن دو چشم سحر سازست این همه

گلشن کوی ترا از جانب جنت درست

لیک بر ما بسته و بر غیر بازست این همه

از سجود آستانت چهره ام پر گرد شد

گرد چون گویم؟ که نور آن نمازست این همه

ذوق ناو کهای دلخوش مرا در دل نشست

۲۴۳۰

کز نوازشهای یار دلنوازیست این همه

شرح فهای هلالی گوش کردن مشکلت

مستمع را نکتهای جان گدازست این همه

۵

خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه

یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

مطرب بسرود نی و بلبل بترانه

۲۴۳۵

او خانه همی جوید و من صاحب خانه

مقصود تویی کعبه و بت خانه بهانه

دیوانه نیم من ، که روم خانه بخانه

باقی بجمالت که فسونست و فسانه

یعنی که گنهر را به ازین نیست بهانه (۱)

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

که معتکف دیرم و گمسا کن مسجد

هر کس بزبانی صفت مدح تو گوید

حاجی بره کعبه و من طالب دیدار

مقصود من از کعبه و بت خانه تویی، تو

چون در همه جا عکس رخ یار تو اندید

افسون دل افسانهٔ عشقت و گری

تقصیر هلالی بامید کرم تست

(۱) این غزل تنها در نسخهٔ شماره ۵ آمده است اما ایات ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۸ آن با

اختلافاتی در دیوان خیالی سمرقندی خاھر معروف معاصر هلالی هست و نخلص او را داده و در مجالس

النفیس نیز چهار بیت آن بنام اوست و بروش مائوف هلالی هم نزدیک نیست

۴-۴

- ۲۴۴۰ دوش پیمانہ تہی آمدم از می خانہ
بعد مردن اگر از قالب من خشت زنند
خواستم کین دل سودا زده عاقل گردد
آفتابی و رخت شمع جهان افروزست
می تپد مرغ دلم بر سر آن دانہ دل
۲۴۴۵ آشنایی ز جفاهای تو محروم ساخت
قصہ خویش با حباب چہ گویم ہر شب؟
دوش در کلبہ ویران هلالی بودیم
حالی دیوانہ خرابست درین ویرانہ

۴-۳-۲-۱

- بی جهت با ما چرا آہنگ خوفا کردہ ای؟
غالباً امروز قصد کشتن ما کردہ ای
گاہ چون شیر و شکر، گاہی چو آب و آتشی
من نمی دانم چہ خویش است این کہ پیدا کردہ ای؟
۲۴۵۰ گر مسیحا مردہ ای رازندہ می کرد از دعا
تو بیک دشنام کار قصد مسیحا کردہ ای
دیدہ جای تست، بنشین، از نظر غایب مشو
مردمی کن، چون میان مردمان جا کردہ ای،
دوش می گفتم کہ: مہمان هلالی باش، گفت:
دیدن خورشید را در شب تمنا کردہ ای

۴-۴

- ای کہ بخون مردمان چشم سیاه کردہ ای
کشتہ شدست عالمی، تا تو نگاہ کردہ ای
دست برخ نہادہ ای، بہر حجاب از حیا
پنجنہ آفتاب را برقع ماہ کردہ ای

پادشهی و ملک دل هست خراب ظلم تو

۲۴۵۵

زانکه بلا و فتنه را خیل و سپاه کرده‌ای

آخر عمر بر رخم داغ جفا کشیده‌ای

بیر سفید موی را نامه سیاه کرده‌ای

دوش، هلالی، این همه برق نبود بر فلک

باز مگر ز سوز دل ناله و آه کرده‌ای؟

۴ - ۳

تو آفتابی و امروز خونش بر آمده‌ای

بیا، بیا، که عجب تازه و نر آمده‌ای!

۲۴۶۰

که نخل باغ جهانی و دربر آمده‌ای

تو نورچشمی و از جمله بر سر آمده‌ای

کهرفته‌ای و زهر بار خوشتر آمده‌ای

هزار بار به از شیر و شکر آمده‌ای

که آفتابی و خوش در برابر آمده‌ای

کشیده‌ای می و بالای منظر آمده‌ای

چو گل، بروی عرق کرده، میرسی از راه

بیا، که خیزم و از شوق در برت گیرم

سر آمدند بخوبی همه بتان، لیکن

چه لطف آمدن و رفتنت خوشست! ای بار

بخندد شکرین و عبات شیرین

زیر تو تو هلالی کنون رسد بکمال

۵ - ۴ - ۳

ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده‌ای

۲۴۶۵

معلوم می شود که تو عاشق نبوده‌ای

هر طعنه‌ای که بر دل آزرده کرده‌ای

بر زخم ما جراحت دیگر فرزوده‌ای

گفتی: اگر دل تو ربودم بصبر کوش

صبری که بود، پیشتر از دل ربوده‌ای

گفتم: شنوده‌ام ز لب ناسزای خوش

گفتا: سزاست هرچه از آن لب شنوده‌ای

ای دل وفا مجوی، که خوبان شهر را

ما آزموده ایم و تو هم آزموده‌ای

شادم که : بنده راسک خود گفته‌ای ز لطف

۲۴۸۰

ای من سگت ، که بنده خود را ستوده‌ای

جوری ، که از تو دید هلالی ، بآن خوشست

آن جور نیست ، بلکه ترحم نموده‌ای

۴ - ۳

جانم بسوخت ، مرهم داغ که بوده‌ای؟

ای سرو نو رسیده بیاغ که بوده‌ای؟

ای نور هر دو دیده چراغ که بوده‌ای؟

کز فارغان بزم فراغ که بوده‌ای؟

مردم ز رشک ، عطر دماغ که بوده‌ای؟

در کوی مهوشان بسراغ که بوده‌ای؟

امشب تو باز چشم و چراغ که بوده‌ای؟

ای باغ نوشکفته کجارقته‌ای چو ابر؟

من چون چراغ چشم براه تو داشتم

دارم هزار تفرقه در گوشه فراق ۲۴۷۰

ای گل که جان زبوی خوشت تازه میشود،

باز این غبار چیست ، هلالی ، بروی تو؟

۴ - ۴

بشکاف سینه من و در جان من در آی

آخر شبی بگوشه هجران من در آی

يك بار هم بکلبه احزان من در آی

ای نور هر دو دیده ، بفرمان من در آی

ای باغ نوشکفته خندان من ، در آی

باری ، شبی بخواب پریشان من در آی

ای مه ، بیا ، بدیده حیران من در آی

چون گویمت که : در دل ویران من در آی

هر شب منم فتاده ز هجران بگوشه‌ای

رفتی بزم عیش ز قبیلان هزار بار ۲۴۸۰

گفتم : در آبدیده ، چرا در نیامدی؟

در کنج غم بدیده گریان نشسته‌ام

روزی اگر باطف نیایی بسوی من

حیران نشسته‌ام چون هلالی در انتظار

۴ - ۴

مست با رخسار آتشناک بیرون تاختی

۲۴۸۰

جلوه ای کردی و آتش در جهان انداختی

چون نمی پرداختی آخر بفکر کار ما

کاشکی ! اول بحال ما نمی پرداختی

می نوا گشتم بکویت چون گدایان سالها

وہ ! کہ یک بارم بسنگی چون سگان نواختی

ای دل درویش ، با خوبان نظر بازی مکن

کندرین بازیچه نقد دین و دل پرداختی

بس که کردی ناله ، ای دل ، بر سر بازار و کوی

هم مرا ، هم خویش را ، رسوای عالم ساختی

بهر خونریز هلالی تیغ خود کردی علم

۲۴۹۰ در فن عاشق کشی آخر علم افراختی

۴-۳-۲-۱

اندکی صبر دل زار مرا بایستی

من نگویم که : وفا یار مرا بایستی

اندکی دیده بیدار مرا بایستی

زین همه خواب که بخت سیه من دارد

غیر تم کشت که : دلدار مرا بایستی

هر کجا شیوه دلجویی و احسان دیدم

زخم آن سینه افکار مرا بایستی

ذوق پیکان مرا مید ندانست ، دریغ !

۲۴۹۵ این صفت یار ستمکار مرا بایستی

لطف خوبان دگر نیست علاج دل من

یار بی رحم و جفا کار مرا بایستی

در جهان قاعده مهر و وفا تپست ، ولی

گفت : این شمع شب تار سرا بایستی

وصف آن روی چومه پیش هلالی گفتم

۴-۳-۲-۱

ز من بیگانه شد ، بیگانه با انیار بایستی

چرا با دیگران یارست ؟ با من یار بایستی

در آن کو رقتم و از دیدنش محروم بر گشتم

بهشتی آن چنان را دولت دیدار بایستی

چه نازست این ؟ که هر گز در نیاز مانمی بینی

۲۵۰۰ ز خواب ناز چشمت اندکی بیدار بایستی

بجرم آنکه در دور جمالت روی گل دیدم

بجای هر مژه در چشم من صد خار بایستی

جفاهای مرا گفتی : چه مقدار آرزو داری ؟

بمقداری که خود گفتی ، باین مقدار بایستی

بصد حسرت هلالی مرد و یار از درد او فارغ

طیب دردمندان را غم بیمار بایستی

۴-۳-۲

ماه من ، روی تو خوبست و چنین بایستی

لیک خویت قدری بهتر ازین بایستی

حیف باشد که رسد خاک بآن دامن پاک

آسمان وقت خرام تو زمین بایستی

چین در ابروی تو در صحبت احباب خطاست

پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی

تا مگر یافتی دست بر آن خاتم لعل

همه آفاق مرا زیر نگین بایستی

زود برخاست ز هر گوشه بالای خط تو

این بلا تا باید گوشه نشین بایستی

بی تو خوشدل شدم از آمدن غم ، که مرا

همه اسباب اجل بود ، همین بایستی

شب هجرست ، هلالی ، ز مه و مهر چه سود ؟

امشب آن ماهرخ زهره نجین بایستی

۴-۳

ای ز بهار تازه تر ، تازه بهار کیستی ؟

وہ ! چه نگار طرفه‌ای ! طرفه نگار کیستی ؟

هست رخ تو ماه تو ، کو کبه تو شاه حسن

ماه کدام کشوری ؟ شاه دیار کیستی ؟

لاله و سرو این چمن منفعلند پیش تو

سرو کدام گلشنی؟ لاله عذار کیستی؟

خسته رنج فرقتم ، کشته درد حیرتم

من بیان محنتم ، تو بکنار کیستی؟

چیست، هلالی ، این همه محنت و درد عاشقی؟

۲۵۱۵ حال تو زار شد ، بگو : عاشق زار کیستی؟

۴-۳-۲-۱

ما بنده توایم ، تو سلطان کیستی؟

آیا ازین میانه تو جانان کیستی؟

هم خود بگو که : درد ویران کیستی؟

تا باز در کمین دل و جان کیستی؟

۲۵۲۰ بنگر کجاست درد و تو درمان کیستی؟

تا خود تو آفتاب درخشان یعنی؟

گفتی : بگو که : بنده فرمان کیستی؟

جان میدهد ز بهر تو خلقی بهر طرف

ای کنج حسن ، با تو چه حاجت بیان شوق؟

می بینمت که : بر سر ناز و کرشمه ای

ما از غمت هلاک و تو با غیر هم نفس

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد

۴-۳-۲-۱

بارک الله ! که : کرما کردی

تا بگویم : چه ستمها کردی

تو سرم خاک قدمها کردی

که بی چاره غمها کردی

۲۵۲۵

فارغ از جمله المها کردی

بر من ، ای شوخ ، ستمها کردی

کاشکی ! حال من از من یرسی

من براهت قدم از سر کردم

ساقیا ، وقت تو خوش باد مدام!

گرچه کشتی چو هلالی مارا

۴-۳

رفتی ، ای ماه ، که از مهر وفا میکردی

کاش ! میبودی و صد گونه جفا میکردی

از تو روزی که بصد درد جدا می گشتم

کاشکی ! بند من از بند جدا میکردی

کلام از چاره گذشتست ، طبییا ، برخیز
 پیش ازین درد مرا کاش ! دوا میکردی
 یارب ، آن روز که جاشد که تواز گوشه چشم
 ۲۵۳۰ گاه گاهی نظری جانب ما میکردی ؟
 شاه خوبانی و فکر من درویش نیست
 وه ! چه میبود که پروای گدا میکردی ؟
 چون ترا طاقت آزار نبودست ، ای دل
 میل خوبان دلازار چرا میکردی ؟
 ای خوش آن روز ، هلالی ، که بخلوگه ناز
 یار دشنام تو میگفت و دعا میکردی

۵

ای شهسوار حسن ، بمیدان خوش آمدی
 از جلوه های ناز خرامان خوش آمدی
 خواهم چومور بوسه زخم پای تو سنت
 ۲۵۳۵ گویم که : ای سفیر سلیمان ، خوش آمدی
 ای من غلام سرو قد خوش خرام تو
 کامروز همچو سرو خرامان خوش آمدی
 يك بار اگر بخاك هلالی قدم نهی
 گوید هزار بار که : ای جان خوش آمدی

۴ - ۳

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی ؟
 دل بی تو بجان بود ، تو جانان که بودی ؟
 این نهمه مرا کشت که : غمخوار که کشتی ؟
 وین درد مرا سوخت که : درمان که بودی ؟

با خال سیه مردم چشم که شدی باز؟

۲۵۴۰

با روی چو مه شمع شبستان که بودی؟

ای دولت بیدار ، پهلوی که خفتی؟

وی بخت گریزنده ، فرمان که بودی؟

شوری بدل سوخته افتاد ، بفرما :

امشب نمک سینه بریان که بودی؟

من با دل آشفته چه دادم که : تو امشب

جمعیت احوال پریشان که بودی؟

دور از تو سیه بود شب تار هلالی

ای ماه ، تو خورشید درخشان که بودی؟

۳ - ۴

ای مسلمانان ، گرفتارم بدست کافری

۲۵۴۵

شوخ چشمی ، تیزخشمی ، ظالمی ، غارتگری

با اسیران و غریبان سزگشی مردم کنی

با حریفان دگر معشوق عاشق پروری

از رخ گل رنگ او هر سو بهار خرمی

وز دهان تنگ او هر گوشه تنگ شکری

چیستدانی ، صف بصف ، مژگان تیزش هر طرف؟

ناوک اندازان سپاهی ، نیزه داران لشکری

دربرسیمین ، دلی داری ، بسختی همچو سنجک

وه ! که دارد این چنین سنسکین دلی سیمین بری؟

بندگانش تاجدارانند و گرد کوی او

۲۵۵۰

هر قدم تاج سری ، افتاده بر خاک دری

تاب ظلم او ندارم ، الله الله ! چون کنم ؟

من گدای بی کسی ، او پادشاه کشوری

ای گهمی گویی : هلالی ، سر نخواهی باختن

باش تا فردا میان خاک و خون بینی سری

۴ - ۴

مگر این بخت بنخواست و ندارد خبری ؟
 گوشه‌ای خواهم و از روی فراغت نظری
 که همین ما و تو باشیم و نباشد دگری
 این چه عمریست که از عمر نخوردیم بری ؟
 چه فرح بخش نسیمی ، چه مبارک سحری
 ساغر لعل ز سر پنجه زرین کمری
 تا بکی زهر توان خورد زیاد شکری ؟

چند پرسم خبر وصل و نیام اثری ؟
 چند از دیده برویت نگرم پیش رقیب ؟
 دیگران مانع انسند ، خوش آن خلوت وصل
 میوه عیش نخوردیم ز نخل قد تو
 سحر از زلف تو بویی بمن آورد نسیم
 کوه پر سیم شد از ابر ، بیا ، تا بکشیم
 تلخ شد کام هلالی ، بتمنای لب

۲۵۵۵

۴ - ۴

روزی بچشم لطف برین بنده بشگری
 روح مجسمی و حیات مصوری
 اینک هلاک میشوم ، ای کاش بشگری !
 نزدیک من رسی و بینی و بگندری
 اما ، عزیز من ، تو از آن هم نکوتری
 باورمکن که : سر سلامت برون بری
 اما نظر بحال هلالی ستمگری

من بنده کمین و تو سلطان کشوری
 جان و دلست صورت و جسم لطیف تو
 گفتمی : هلاک شو ، که بسوی تو بشگر
 در هر گذر که باشم و بینی مرا ز دور
 یوسف بحسن از همه خوبان نکوترست
 ای دل ، که پا بکوی ملامت نهاده‌ای
 داری نظر بحال همه از ره کرم

۲۵۶۰

۲۵۶۵

۴ - ۴

ز دوزی تابکی ، ما را چنین مهجور می‌داری ؟

و گر نزدیک می‌آیم تو خود را دور میداری

طیب من تویی ، اما مرا بیمار می‌خواهی

دوای من تویی ، اما مرا رنجور میداری

بنور خود شبی روشن نکردی مجلس ما را

چراغ آشنایی را چرا بی نور میداری ؟

مگر کیفیت رنج خمار ، ای جان ، نمی دانی

۲۵۷۰

که ما را بی شراب لعل خود مخمور میدازی؟

بستور مگان زین آستانم چند میرانی ؟

چه رسمست این که عاشق را بدان دستور میداری؟

بیزم وصل حاضر می کنی ارباب حشمت را

همین مسکین هلالی را ز خود مهجور میداری

۴-۴

تو در میدان و من چون گوی در ذوق سر اندازی

تو شوق گوی بازی داری و من شوق سر بازی

سر خود را بخاک افکنده ام در پیش چو گانت

که شاید گوی پنداری و روزی بر سرم تازی

تو در خواب صبوح، ای ماه و من در انتظار آن

۲۵۷۵

که چشم از خواب بگشایی و بر حال من اندازی

همه با بار می سازند ، تا سوزد دل غیری

تو می سوزی دل یاران و با اغیار می سازی

شب هجران زدی بر رشتهای جان من آتش

مرا چون شمع تا کی در فراق خویش بگدازی ؟

هلالی با قد خم گشته می نالد درین حسرت

که: روزی در کنارش گیری و چون چنگ بنوازی

۴-۴-۱

دلا ، رفت آنکه : وصل دلستانی داشتم روزی

نشاید زنده بود اکنون که : جانی داشتم روزی

زمن پرسید شرح قصه یعقوب و یوسف را

۲۵۸۰

که پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزی

زجورت این زمان افسانه ای دارم، خوش آن حالت

که از لطف تو هر جا داستانی داشتم روزی

خدارا، چاره ای کن، پیش از آن روزی که بعد از من

بصد افسوس گویی: قاتوانی داشتم روزی

چه بر من طعنه بی خانمانی می زنی، ناصح؟

من بی خانمان هم خانمانی داشتم روزی

دهن پر گفتگوی شوق و توان دم زدن با او

مرا، یارب، چه شد؟ من خود زبانی داشتم روزی

هلالی، می رسد آهم بماه آسمان شبها

۲۵۸۵

یاد آنکه: ماه مهربانی داشتم روزی

۴-۴

شب فراق ز صبحم خبر چه می پرسی؟

چو روز من میبست، از سحر چه پرسی؟

رسید جان بلب، ای یار مهربان، بر خیز

گذشت کار ز پریشش، دگر چه می پرسی؟

مپرس: کز غم هجران چه بر سر تو رسید؟

مرا که نیست سر، از درد سر چه می پرسی؟

ز واقعات ره عشق بجهله با خبرم

درین طریق ز من پرس هر چه می پرسی

بکوی دوست، هلالی، ز راه کعبه مپرس

۲۵۹۰

نوسا کن حرمی، از سفر چه می پرسی؟

۴-۳-۲-۱

بلکه زین گونه جفاهم نشنیدست کسی

آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی

که چو من زهر فراقت نیشیدست کسی

دیدم از تو بلایی که ندیدست کسی

هر کسی محنت عشق تو کشیدست ولی

لذت چاشنی وصل تو من دائم و بین

- ۲۵۹۵ در ره عشق ز منزلکه مقصود میسر
 پیش من شرح مکن عاشقی مجنون را
 کلان مقامیست که آنجا نرسیدیست کسی
 که چو من عاشق دیوانه تدبیرت کسی
 طرفه باغیست گلستان جهان، لیک چه سود؟
 که گل عشرت ازین باغ نچیدیست کسی
 دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید
 گر چه غم را بدل و جان نخریدیست کسی

۴-۴

- تا کی بکنج صبر جگر خون کند کسی؟
 امکان صبر نیست ، دگر چون کند کسی؟
 جان را اگر بمهر تو از دل برون کند
 از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی؟
 یارب ، چه حالتست ؟ که روزی هزار بار
 هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی؟
 ۲۶۰۰ خون می کنی ، یکی بترحم نگاه کن
 تا بهر يك نگاه تو صد خون کند کسی؟
 حیرانم از جنون هلالی و طعن خلق
 یعنی : چرا ملامت مجنون کند کسی؟

۴-۴

- چند از بالای هجر جگر خون کند کسی؟
 عشقت و صد هزار بلا ، چون کند کسی؟
 گر مشکلات قصه خود را بیان کنم
 مشکل که یاد قصه مجنون کند کسی
 هرگز بدیده خواب نیاید شب فراق
 ۲۶۰۵ گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی
 با هر که هست ، درد دلی عرض می کنم
 باشد که چاره دل محزون کند کسی

امشب که گرد کوی تو گشتن میسرست
 شاید که ناز بر سو گردون کند کسی
 ناصح ، مباحث در پی تغییر حال ما
 این نیست حالتی که دگرگون کند کسی
 صید همای وصل ، هلالی ، نه کار ماست
 این کارها ز بخت همایون کند کسی
 ۴-۳-۴

۲۶۱۰

بس که جانها همه شد صرف توجانان کسی
 جان اگر نیست و گرهست تویی جان کسی
 بر سر بنده ستمهای تو از حد بگذشت
 شرمسارم ز کرمهای تو سلطان کسی
 چاک شد جیب من ، ای هجر ، زدست ستمت
 نرسد دست تو ، یارب ، بگریبان کسی
 حال شبهای مرا بی خبری کی داند ؟
 که شبی روز نکردست بهجران کسی
 گر جدا ماندم از آن ماه ملامت میکنید

چه کنم ؟ چرخ فلک نیست بفرمان کسی
 هوسم هست که : دامان تو گیرم ، لیکن
 بی کسان را نرسد دست بدامان کسی
 از فغانهای هلالی خبری نیست ترا
 وه ! که هرگز نکتی گوش بافغان کسی
 ۴-۳-۴-۱

۲۶۱۵

زهی شراب لبث مایه طربناکی !
 گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا
 نموده نرگس مستت هزار بی باکی
 کجاشکفت گلی درچمن بدین پاکی ؟
 تبارک الله ازین چابکی و چالاکی !
 بیک کرشمه ، که کردی ، هزار دل بردی

نشسته ام برهت چون غبار و می ترسم
جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونم
تن ضعیف هلالی بهیچ لایق نیست
جزین که بر سر آتش نهی بخاشاکی
که ناگهان بکشی دامن از من خاکی
چو تلخی می ناب آورد فرخناکی

۲-۴

آخر، ای شوخ، دل از جور تو غمگین تا کی؟
دین جفاهای تو بر عاشق مسکین تا کی؟
گریه تلخ مرا کشت، بگو، بهر خدا
که: ترا بادگران خنده شیرین تا کی؟
بی سبب چشم ترا خشم بمردم تا چند؟
بی جهت گوشه ابروی ترا چین تا کی؟
رفتنت شیوه و دیر آمدنت آیینست
آمد و رفت باین شیوه و آیین تا کی؟
تو سر ناز بر آورده بشوخی همه روز
ما ز دردت سر اندوه ببالین تا کی؟
گاه از دوست غمی، گاه ز دشمن المی
غم آن چند کشیم و الم این تا کی؟
خشم و کین تو دل و جان هلالی را سوخت
آه! تا چند بود خشم تو و کین تا کی؟

۲-۴

جان من در فرقت جانان بر آید کاشکی!
هم اجل، چون عمر، مارا بر سر آید کاشکی!
آرزو دارم که بینم: سنبل تر بر گلش
زود تر این آرزوی من بر آید کاشکی!
چند با آن شکل شهر آشوب آید خشمناک؟
چند روزی هم بشکل دیگر آید کاشکی!

باغ خوبی را نباشد چون وفا هرگز بری
 آن نهال حسن روزی در بر آید کاشکی!
 و! چه گفتیم؟ هر غمی کز جور خوبان ممکنست
 آن همه بر سینه غم پرور آید کاشکی!
 درد دل کم کن، هلالی، از خدنک مهوشان
 بردل از بیدادشان صد خنجر آید کاشکی!

۲۶۳۰

۱-۲-۳-۴-۵

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی!
 که کهی با عاشق خود یار بودی کاشکی!
 چون توان گفتن که: جورث کاش! بودی اندکی؟
 اندکی بود این قدر، بسیار بودی کاشکی!
 زده را فی الجمله قدری هست پیش آفتاب
 قدر من بیشتر همان مقدار بودی کاشکی!
 هر گله از روی تو یادم داد و آتش زد بدل
 این همه گلها که دیدم خار بودی کاشکی!

۲۶۴۰

یار دوش آمد بیالین من و من بی خبر
 بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی!
 دی بدیواری فگندی سایه، من مردم ز رشک
 قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی!
 رفتی و درد هلالی همچنان نا گفته ماند
 عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی!

۴-۴

با تو از اول نبودى آشنایى کاشکی!
 با نبودى آخر این داغ جدایی کاشکی!

دور از آن این شوکت شاهی چه کار آید مرا؟

دست دادی بر سر کویت گدایی کاشکی!

حالی، زین بخت بی سامان بر آشفتن چسود؟

۲۶۴۵ هم از اول کردمی بخت آزمایی کاشکی!

میروم، گفتمی، رفیبا، چند روزی از درش

وہ! چه نیکو میروی اهر گز نیایی کاشکی!

ای که دل بردی و جان را در بلا بگذاشتی

چون ز مادل برده ای، جان هم ربایی کاشکی!

کار من از بی وفایی های خوبان مشکست

خویرویان را نبود بی وفایی کاشکی!

روز گاری شد که در هجرت هلالی بینواست

بگنند این روزگار بی نوایی کاشکی!

۱-۲-۳-۴

۲۶۵۰ عالم از ناز تو پرشد، نازنین عالمی

چون کند بادانه خال تو مسکین آدمی؟

با تو کی باشد مسیحارا مجال همدمی؟

باغش جایی که من باشم چه جای بی غمی؟

در حریم آن حرم کس را نباشد محرمی

ای گلستان بهالت در کمال خرمی

خرمن آدم چو بهر دانه ای بر باد شد

مردۀ صدساله را در یک نفس جان میدمی

سینه مرا گفتم که بی غم شو، دل غمناک گفت:

گر هلالی از درت محروم شد تدبیر چیست؟

۱-۲-۳-۴

۲۶۵۵ تو پادشاهی و ما بنده توایم، تو دانی

من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی

دگر بکس منشین، تا بر آتشم نشانی

چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی

امید هست که آن هم نماند و تو بمانی

۲۶۶۰ تو نیز مرحتی کن بآن قدر که توانی

اگر بلطف بخوانی و گر بجور برانی

ترا، اگر چه نیاز کسی قبول نیفتد

بهر کسی که نشستنی مرا بخاک نشاندی

بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم

بغیر جان دگری نیست در دل تنگم

طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم

ز روی شوق هلالی هوای بزم تو دارد درین هوس غزلی گفت، تا با لطف بخوانی

۴ - ۳ - ۴ - ۱

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی

نمی دانم تغافل می کنی ، یا خود نمی دانی

کنون تمامی توانی از جفا کردن پشیمان شو

که بعد از کشتنم سودی نمی دارد پشیمانی

قدت بر جان مردم فتنه شد، باری، چه خوش باشد؟

اگر بنشیننی و این فتنه را از پای بندشانی

دلَم کوسوختی، بگذار ، باری ، استخوانم را

۲۶۶۵

که می خواهم سنگ کوی ترا خوانم بهممانی

هلالی، دشمنست آن ماه و او را دوست میدارم

محبت بین که : از جان دوستم با دشمن جالی

۴ - ۳ - ۴ - ۱

چه حاجتست که گه خشم و گه عتاب کنی ؟

گرشمه ای بنما ، تا جهان خراب کنی

شراب خورده و خنجر کشیده آمده ای

که سینه ام بشکافی ، دلَم کباب کنی

چه غم که توبه من بشکنی ؟ از آن ترسم

که دور من چو رسد توبه از شراب کنی

بروز واقعه ما را ز کوی خویش مران

۲۶۶۰

چو می رویم چه حاجت که اضطراب کنی ؟

هلالی ، این همه از دست خویش می سوزی

که ذره ای و تمنای آفتاب کنی

۴ - ۳ - ۴

ز روی ناز و حیا منعم از نیاز کنی نیازمند توام ، گر هزار ناز کنی

گهی که جانب احباب چشم باز کنی
 همیشه باز کنی چشم لطف روی کسان
 زبیش دیدشما گر نهان شدی چه عجب؟
 زمان وصل تو مهر منست ، و ما چه شود
 هزار سجده کنی ، جان من ، بآن نرسد
 دلا ، زدی نفس گرم و آب شد جگر
 نیاز خویش ، هلالی ، بخلق عرضه مده
 ۲۶۲۰
 بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی
 چو گویمت که: مکن ، از ستیزه باز کنی
 فرشته خوبی و از مردم احتراز کنی
 اگر نشینی و عمر مرا دراز کنی؟
 که بر جنازه مقتول خود نماز کنی
 نمود با الله ، اگر آه جان گداز کنی
 خوش آنکه روی بدر گاه بی نیاز کنی

۴-۳-۴

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی؟
 ۲۶۸۰
 چه شد که نا که اگر بگذری نظر نکنی؟
 رسید جان بلبم ، چون زیم اگر نرسی؟
 هلاک ویک نظرم ، چون کنم اگر نکنی؟
 چو ماه عید بسالی اگر شوی طالع
 روی همان دم و با من شبی سحر نکنی
 ز باده بی خبرم ساختی و می ترسم
 که چون روی بحرِ یفان ، مرا خبر نکنی
 شد از جفای تو ملک دلم خراب و هنوز
 درین غم که : ازین هم خراب تر نکنی
 جفا که با من دل خسته می کنی سهلست
 ۲۶۸۵
 غرض وفاست که با مردم دگر نکنی
 هلالی ، این همه حیران چشم یار مشو
 چه حالتست که هیچ از بلا حذر نکنی؟
 ۴-۳-۴-۱
 ناگاه اگر ز ما سخننی گوش می کنی
 يك لحظه نا گذشته ، فراموش می کنی

گوی بدیگران سخن ، اما چومن رسم
تا نشنوم حدیث تو ، خاموش می کنی

يك روز هم بمجلس ما چهره بر فروز
تا چند باده با دگران نوش می کنی ؟

دست مرا بگیر ، که از پا افتاده ام
با دیگران چه دست درآغوش می کنی ؟

۲۶۹۰

گوش رضا بقول هلالی نمی نهی
گویا حدیث مدعیان گوش می کنی

۴ - ۴

ای که درعاشق کشی هر لحظه صد خون میکنی
آه ! اگر عاشق نماند بعد ازین چون میکنی ؟

گرچه دایم بر اسپران جور می کردی ولی
پیش ازین هر گز نکردی آنچه اکنون میکنی
و عده فرودی که : سویت بگذرم ، تاخیر چیست ؟

کار خیرست این ، چرایت دگر کون میکنی ؟
می نمایی عارض چون آفتاب از روی مهر

۲۶۹۰

مهر دیگر بر سر مهر من افزون میکنی
ای فسونگر ، زان پری افسانه خوانی بر سرم

عاشق دیوانه را تا چند افسون میکنی ؟

۴ - ۴

تیر و کمان گرفته ای ، سوی شکار میروی
صید تو آند عالمی ، بهر چه کار میروی ؟

جانب صید که شدی ، همزه خویش بر مرا
بی سگ خویشان مرو ، چون بشکار میروی

وه! چه سوار طرفه ای! کز سر مهر پیش تو

چرخ پیاده می رود چون تو سوار میروی
چون گذری به چشم من بر مژه ها قدم منه

۲۷۰۰ چند پپای همچو گل برس خار میروی؟
شد تن زار من چو خس، بهر خدا، تو ای صبا

همره خود بیر مرا، گر بر یار میروی
ای دل خاکسار من، کی تو بگرد اوری؟
کز پی باد پای او همچو غبار میروی
یار چو بر قفای خود هیچ نگه نمیکند
چند، هلالی، از پیش یخود و زار میروی؟

۴-۴

سوی شکار، ای بت رعنا، چه میروی؟

شهری خراب تست، بصحرا چه میروی؟
گر میروی بشهر، که سیدی فتد بدام

۲۷۰۵ اینجا مرا گذاشته، تنها چه میروی؟
بی سگ نمیروند سواران بعزم صید

چون ماسک توایم، تو بی ما چه میروی؟
صید تواند گوشه نشینان شهر و کوی

بر عزم وحش بادیه پیدا چه میروی؟
همراه تست لشکر حسن و سپاه ناز

با صد هزار فتنه و غوغا چه میروی؟
آینه ای بگیر و تماشای خویش کن

سوی چمن بعزم تماشا چه میروی؟

۲۷۱۰

چون بار وعده کرد، هلالی، بقتل تو

او میکشد، تو بهر تقاضا چه میروی؟

۴-۴

آن کف پا بر زمین حیفت، ای سرو سهی

چشم آن دارم که: در بگر پای بر چشمم نهی

تا سر از جیب خجالت بر ندارد آفتاب

خیمه بر دامان صحرا زن چو ماه خر گهی

می روی بر اوج خوبی، فارغ از بیم زوال

با تو خورشید فلک را نیست تاب همی

دل بدست تست، من از بندگی جان می کنم

نی ز من جان می ستانی، نی مرا جان میدهی

بر امید آنکه خاکم خشت دیوارت شود

۲۷۱۵

بر سر کویت ز شادی می کنم قالب نهی

نا چشیده میوه مقصود بد حال، ولی

دارم از سبب زرخندان تو امید بهی

گر هلالی را فلک سازد گدای در گهت

بر سر کوی تو یابد منصب شاهنشهی

۴-۴-۴-۱

بیا پی گر نباشد، گاه گاهی

که دارم از تو امید نگاهی

که پیش آمد عجب روزسیاهی!

که خواهم سوخت عالم را باهی

که دیدست این چنین سالی و ماهی؟

همه عالی نمی ارزد بگاهی

خدا را، سوی مشتاقان نگاهی

نگاهی کن، بامیدی که داری

بیا، ای آفتاب عالم افروز

رقیبا، امشب از من بر خند باش

رود سالی که آن مه را ندیدم

بنزد خوشه چین خرمن عشق

۲۷۲۰

هلالی خاک شد ، سوش گذر کن چه دامن می کشی از خاک راهی ؟

۲-۲-۱

ای صد هزار چون من خاک در سرایی

کز وی برون خرامد مثل تو دلربایی

خواهم که با تو باشم ، اما کجا نشیند

مثل تو پادشاهی با همچو من گدایی ؟

با آن لباس نازک دانی که چیست قدمت ؟

سروی که باشد او را از برک گل قبایی

شادم بگوشه هم از آه و ناله خود

کین آه و ناله آخر سر میکشد بجایی

گر ز آن بلای جانها بدرفت در حق من

یارب ، نگاه دارش از هر بد و بلایی

ای پادشاه خوبان ، بیداد و ظلم تا کی ؟

اندیشه کن ، خدارا ، از آه مبتلایی

گویند : کای هلالی ، در عشق چیست کثرت ؟

هر دم جفا کشیدن از دست بی وفایی

۵

برهت ز رشک میرم ، چو بغیر همزه آبی

نه تهور توافل ، نه مجال آشنایی

متحیرم که : پیشت چه مجال بود دوشم ؟

که نه شکر وصل کردم ، نه شکایت جدایی

مه من ، هنوز طفلی ، بجفا مباش مایل

که طبیعت تو عادت نکند بی وفایی (۱)

(۱) ابن چهار بیت تنها در نسخه شماره ۵ آمده است ، بیت سوم بطرالدین عراقی نیز منسوبست ، رجوع کنید بکتاب من ، « کلیات فیض طرالدین ابراهیم همدانی منخلص عراقی » - چاپ دوم طهران ۱۳۳۶ - ص ۴۰

۲۲۳۰

طلب وصال کردم ز نظر فکند یارم

چه کنم؟ که خوار گشتم ز مذلت گدایی

۴-۴-۲-۱

چند رسوا شوم از عشق من شیدایی؟

عشق خوبست، ولیکن نه بدین رسوایی

خواستم پیش تو گویم غم تنهایی خویش

آمدی سوی من و رفت غم تنهایی

هست عشقیم، اگر هیچ ندانیم چه غم؟

ذوق نادانی ما به ز غم دانایی

بر زمین جلوه نمودی، فلک از رشک بسوخت

که فلک را ملکی نیست باین زیبایی

سرو و گل نازک و رعناست، ولی نتوان یافت

۲۲۴۰

گل باین نازکی و سرو باین رعنائی

در چمن پیش، تو رشکست ز نرگس مارا

گرچه مشهور جهانست بنایینایی

رفتی و دیر شد ایام فراق، چه کنم؟

زود باز آی، که مردم ز غم تنهایی

چون سگ است هلالی، دگرش منع مکن

که درین راه چرا میروی و می آیی؟

۴-۴-۲-۱

چون در میان خوبان رسم است بی وفایی

یکگانگی ازیشان بهتر از آشنایی

هر روز با خود ار چه میسازم آشنایت

۲۲۴۰

خود را چو روز اول میخانه مینمایی

جان منست جانان ، ما او جدا شد ازمن

جان همزتن جدا شد ، فریاد ازین جدایی!

افتاده‌ام ز وصلش در محنت رقیبان

دولت مرا نسازد ، ای بخت بد ، کجایی؟

در کوی عشق‌بازی از نام و ننگ بگذر

با یکدگر نزیید رندی و پارسایی

تا دیده‌ام ، هلالی ، خود را گدای کویش

سلطان وقت خویشم ، خوش وقت این گدایی!

۴-۴

سحر گاهان که چون خورشید از منزل برون آیی

۲۷۵۰ برخسار جهان افروز عالم را بیارایی

بر عنایی به از سروی ، بزیبایی فزون از گل

تعالی الله! چه لطفست این؟ بزیبایی و رعنائی

مرا کویی که بجان بگذار و فرمایی که دل خون کن

بجان بولد مطیعم ، هر چه کویی ، هر چه فرمایی

مگر جانی ، که هر جا آمدی ناگه برون رفتی؟

مگر همی ، که هر که میروی دیگر نمی آیی؟

چه خوش باشد که اول بر من افتد گوشه چشمت!

سحر چون نر کس زیبا ز خواب ناز بگشایی

دل از درد جدایی میکشد آهی و می گوید

۲۷۵۵ که : تنهایی عجب درد است! داد از دست تنهایی!

هلالی آید و هر شام سوی منظرت بیند

که شاید چون مه تو از کنار بام بنمایی

۴-۳-۴

عشاق را حیات. بجانت و جان تویی
جان را اگر حیات دگر هست آن تویی
هرجا مهیست پیش رخت هست ناتمام
ماه تمام روی زمین و زمان تویی
یوسف اگرچه بود بنحوی عزیزمصر
حالا بملك حسن عزیز جهان تویی
گر صد هزار مهر نمایند مهوشان
ایشان ستمگرند ، همین مهربان تویی
گر دل ز درد خون شد و گرجان بلب رسید
غم نیست ، چون طبیب من ناتوان تویی
خیز ، ای رقیب و جای نسکش را بمن گذار
من کیستم ، اگر سگک این آستان تویی؟
گرجان بیاد داد هلالی از آن چه باک؟
جانی که هست در من او جاودان تویی

۲۷۶۰

قصاید

۶

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد

که جان آمد درو، یعنی عیدالله خان آمد

زهی خان همایون فر، که بر فرق همایوش

۲۷۶۰

پر و بال همای دولت او سایبان آمد

شهنشاه فلک مسند، که بهر خواب امن او

ملك پر گوشه ایوان کیوان پاسبان آمد

قوی دستی، که در میدان همت پنجه رستم

پیش دست او فرسوده مشتی استخوان آمد

سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که از مشرق بمغرب رفت و يك شب در میان آمد

مگر از سنگ رعدست آهن پیکان خونریزش؟

که از جاجون سبک بر خاست بر دشمن گران آمد

قران کرد ماه و مشتری در طالع سعدش

۲۷۷۰

باین طالع چو خورشید فلک صاحب قران آمد

ایا ماه فلک قدری، که بهر پای بوس تو

همه روز آفتاب از آسمان بر آستان آمد

تزد مار سپهر از فرق دشمن بر زمین یکسان

بغاوت بین که: مابین زمین و آسمان آمد

امان داد از کرم تا هر کسی گردد با من دل
 بحمدالله! لطفش موجب امن و امان آمد
 صفات ظاهر و اظهار آن کردم، خطا بود این
 بیان کردم حدیثی را که بر مردم عیان آمد
 زبان را هیچ نقصانی نیامد اندرین گفتن
 ولی چون در زبان يك نقطه افزون شد زبان آمد
 هلالی گرچه عمری در بندر می شد بهر کوی
 بحمدالله! آخر بنده این آستان آمد

۲۷۲۰

۶۰۵

گر جان کنم بحسرت زان لب نمیکند دل
 دل کندن از لب او جان کند نیست مشکل
 قبله است روی جانان، لعش چو آب حیوان
 این يك مقابل جان و آن يك بجان مقابل
 دست دعا بر آرم، هرگز فرو نیارم
 الا دمی که سازم در گردنت حمایل
 ای من بسگ خیالت، آنجا که اوست هرگز
 نه حاجبست مانع، نه پرده وار حایل
 بازی مکن، که پیشت در خون و خاک غلتم
 نه مرده و نه زنده، چون مرغ نیم بسمل
 گر بر زلال حیوان ریزد حمیم قهرت
 آن آب زندگی را سازد چو زهر قاتل
 ر در ستموم باشد اندک نسیم لطف
 در يك نفس جهان را بنخشد حیات کامل

۲۷۸۰

از بهر مطربانت سازد فلک همیشه

این چرخ چنبری را خورشید و مه جلاجل

دست کرم گشودی ، بذل درم نمودی

۲۲۸۵

پیش از دعای داعی ، پیش از نماز سایل

در سلك آن لثالی ، خود را مكش ، هلالی

سر رشته را نگه دار ، زین رشته دست مگسل

بادا تمام مردم در خدمت تو حاضر

بادا نظام انجم از طلعت تو حاصل

۶-۵

نخت مرصع گرفت شاه ملمع بدن

جیب مرقع درید شاهد گل پیرهن

سافر سیبین شکست ساقی زرین قدح

بیکر پروانه سوخت شمع زمره لکن

آتش موسی گرفت در کمر کوهسار

۲۲۹۰

شعله بگردون رساند آه دل کوهکن

حضرت خضر فلک خلعت خضرا گرفت

یافت بعمر دراز چشمه ظلمت وطن

شمع فلک را نشاند شمع آفتاب

شعله در انجم فکند مشعل آن انجمن

ارقم طاق فلک شمع جهانتاب را

تیغ زبان تیز کرد ، گرم شد اندر سخن

شعبده باز سپهر ز آتش پنهان مهر

بر صفت ازدها ریخت شرر از دهن

- ۲۷۹۵ خاتم زرینه داد دست سلیمان پناه
صبح بصحرا قتاد از بغل اهرمن
گفت فلک : نیست این ، بلکه در ایوان عرش
چتر سعادت زدند بهر حسین و حسن
مهر و مه از دست آن لعل و در بحر و کان
سرو و گل از آب این جان و دل مهد و زن
هر دو بر اوج کمال همچو مه و آفتاب
هر دو بیباغ بجای چون سمن و یاسمن
هر دو شه یک بساط ، هر دو در یک صدف
هر دو مه یک فلک ، هر دو گل یک چمن
- ۲۸۰۰ شیفته باغ آن غنچه خضرا لباس
سوخته داغ این لاله خوین کفن
بنده هندوی آن افسر ترک و ختا
سید سگ کوی این آهوی دشت ختن
سر علم عهد آن بیضه بیضا فروغ
مهره کش مهد این زهره زهرا بدن
والد ایشان قریش ، مولد ایشان حجاز
منبع ایشان فرات ، معدن ایشان عدن
ناقه ایشان حلیم ، چون دل سلمی سلیم
مهره دل در مهار ، رشته جان در رسن
خارخورد و بارکش ، نرم رو و سخت کوش
گرگ در و شیرگیر ، کرگدن پیل تن
لعل تراز جلش حضرت سلمان فارس
شاه کش کاکش حضرت و بس قرن
- ۲۸۰۵

زهره جبینان ظهور کرده ز کوهان او

همچو طلوع سپیل از سر کوه یمن

صحن چراگاه او خاک رفیعی، که هست

خار و خس آن زمین رشک گل نسترن

کاش! ز خاک هرات بر لب آب فرات

بختی بخت افکند رخت من و بخت من

یا فکند بر سرم سایه همای حجاز

۲۸۱۰

تا شود این استخوان طعمه زاغ و زغن

ماه جمال حسن گفت و کمال حسین

نظم هلالی گرفت حسن کلام حسن

رفته فروغ بصر، مرده چراغ نظر

کرده دلم را هزین گوشه بیت الحزن

چشم و چراغ منید، گر نظری افکنید

باز شود این چراغ در نظرم شعله زن

چند بود در بلا، خاطر من مبتلا؟

چند بود در سخن، سینه من ستمحن؟

نفس دغل از درون گام نه و دام نه

۲۸۱۵

دیو دنی از برون راهزن و چاه کن

رشته جان تاب زد، آتش دل سر کشید

شمع صفت سوختم، مردم ازین سوختن

برفکنم جامه را، در شکنم خامه را

ختم کنم بردعا، مهر نهم بردهن

ظل شما بسته ام نور شما برده ام

تا فکند ظل و نور بر دل و جانم علن (؟)

جان شما غرق نور، نور شما در حضور

تاقتد از این فیض سایه بخار و سمن

۴-۴

التزام شتر و حجره در هر مصرع

- ۲۸۲۰ شتر کشیدی اگر بار دل ز حجره تن
شتر بیاد رود، حجره نیز خاک شود
اجل بحجره کیتی عجب شتر جا نیست ا
بحجره و شتر ارکان دین چوقایم نیست
شتر بحجره بران تا در مدینه، که هست
۲۸۲۵ ز حجره و شتر آن جناب منقلبست
زدیده زد شتر تو قدم بحجره دل
سرسک لعل که زد اشترت بحجره چشم
بحجره بس که دام بر شتر زند آتش
بحجره هیمة ندارم جز استخوان شتر
۲۸۳۰ شتر دلم من اگر نه مراست حجره طبل
چشم مدنت شتر حجره ام؟ که از نظاش
شتر نه هم ملخستونه حجره خانه مور
خوش آنکه در طلب حجره و شتر باش
شکاف حجره من چیست؟ چون دهان شتر
۲۸۳۵ اگر نهد شترش رو بحجره ام شب تار
ز حجره ام شترش چون بخار قانع شد
یمن احد و اوصاف حجره و شترش
بیاد حجره او بار بر شتر بندم
هلالی، از شتر و حجره اش سخن تا کی؟
۲۸۴۰ همیشه تا شتر ابر کرد حجره گل
فلك پی شتر و حجره باد از سر مهر

شدی نزار شتر زیر باز حجره من
گرت شتر بود از سنگ و حجره از آهن
که محمل شتر اوست حجره های بدن
قوائم شتر و رخت حجره را بشکن
در آن زمین شتر و حجره رسول زمن
کلیم با شتر طور و حجره ایمن
کران لبان شتر حجره مراست لبین
ز حجره داد بمن صد شتر عقیق بمن
شتر بحجره نماید، چوشله در گلخن
شتر بحجره جان آورم، دهم روغن
ز حجره ام شتران بار برده از همه فن
بحجره ها شتران میبرند در عدن
شتر چوقصر بهشتست و حجره چون گلشن
روان شود شتر روح ما ز حجره تن
بفصد من چو شتر حجره باز کرده دهن
شود چو چشم شتر حجره دلم روشن
بحجره خار شتر خوشتر آید از گلخن
هزار بار شتر حجره میتوان گفتن
شتر کنیم ز تابوت و حجره از مدفن
شتر بحجره مقصود کی رسد بسخن؟
بحجره های افق چون شتر کند مسکن
بحجره شتر از رشت های مهر رسن

مقطعات

۶۰۴-۴-۵

ای خواجه، میندار که : ما گوهر فردیم
 ما هیچ کسائیم، که بر ما ز همه کس
 از نیک و بد مردم ایام تنالیم
 رین حقه فیروزه گردون صدف ماست
 خواری رسد و آن بحقیقت شرف ماست
 ایشان همه بیکند و بدی از طرف ماست

۶۰۵-۴-۴

تا کی اندوه روزگار خوریم ؟
 گر نباشد، ز غصه نتوان مرد
 تا که در دست کیست روزی ما ؟
 فکر نابود و بود چندین چیست ؟
 ور بود شاد نیز نتوان زیست
 و آنچه در دست ماست روزی کیست ؟

۴-۴

آه ! ازین روزگار بر کشته
 گر فلک را بکام خود خواهم
 ور ز جام نشاط باده خورم
 ور قدم بر بساط سبزه نهم
 لبک، بالاین خوشم، که مطالع من
 که زمن لحظه لحظه بر گردد
 او بکام کس دیگر گردد
 باده خونابه جگر گردد
 سبزه در حال بیشتر گردد
 تواند ازین بتر گردد

۴-۴

چیست آن خسرو سیمین بدن زرین تاج ؟
 که بشب خانه فولاد نشیمن دارد
 چون ستونست، ولی از مدد خیمه پیاست
 سیم گونست، ولی جامه ز آهن دارد

۲۸۵۵ بته پیرهن آل عجب شاخ گلیست !
 که ازو خانه ما زینت گلشن دارد
 شاهد پرده نشینست ، که با روی چو ماه
 در درونست و برون را همه روشن دارد
 گاهی از آتش دل شعله فتد در جیبش
 گاهی از باد صبا چاک بدامن دارد
 هست در خانه که از آن همه شب تا دم صبح
 که غم سوختن و کشتن و مردن دارد
 با تن سیمی کافور چو رخ افروزد
 تاب آتشکده و تابش گلشن دارد
 شمع طاوس مگر حل کند این مسئله را
 ۲۸۶۰

که دل روشن او حکم دل من دارد

۴-۴

چو من بداخ بتان سوخت هر که يك چندی
 هوس کند که : دگر باره بیشتر سوزد
 بیای شمع فتد ، چونکه سوخت پروانه
 که شعله اش چو پایان رسد دگر سوزد

۶-۵-۴-۳

دلا ، تا توان مهر گیتی موزز که تیغ سیاست بکینت کشد
 مشو غره ، گر ابلق چرخ را قضا و قدر زیر زینت کشد
 گرفتم که بر آسمان رفته ای اجل عاقبت بر زمینت کشد
 ۲۸۶۰

۴-۴

دوش دیدم که : بنخواب من مدهوش آمد
 مونس جان من آن دلبر خونین جگران

چون چراغ نظر افروختم از شمع رخس
گفتم: ای چشم و چراغ همه صاحب نظران
چه سبب بود، که با این همه بیداری من
دیده در خواب شد امشب بجمالت نگران؟
گفت: این دولت بیدار از آنست که تو
بسته ای چشم خود امشب ز خیال دگران

۶-۵-۴-۳

نجد عربی آبروی هردو سراسر است
شنیده ام که: تکلم نمود همچو مسیح
که: من مدینه علم، علی درست مرا
کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
بدین حدیث لب لعل روح پرور او
عجب خجسته حدیثیست! من سگ پرور او

هـ

ای میه نامه، کز برای نجات
سبقتم چیست؟ گفته ای زمین باب
حرفی از باب رحمتی طلبی
'سبقت رحمتی علی غضبی'

۶-۵-۴-۳

بملم کوش، هلالی، که عاقبت چو هلال
نهفته از نظر خلق باش، ماه بماه
خمیده قامت و زار و تزار شو، یعنی
بلند مرتبه گردی، قلك مقام شوی
گرت هواست که: منظور خاص و عام شوی
چو ماه نو، کم خود گیر، تا تمام شوی

مخمس بر غزل سعدی:

۵

ای گل، همه وقت این گل رخسار نماید
تاراج خزان آید و گلزار نماید
دایم گل رخسار تو بر بار نماید

دیدار تو نیک و همه کس طالب دیدار
تو یوسف مصری و همه شهر خریدار

۲۸۱۰

سودای تو دارند همه بر سر بازار بازار ترا هست خریداری بسیار

من صبر کنم تا که خریدار نماید

دادست خدا حسن و جمال از همه پیشتر این سر کشی و ناز بود از همه پیشتر

هر چند که هستند ز بیگانه و خویشتر بسیار غلامان کمر بسته بی پیشتر

روزی شود، این دوست، که دیار نماید

ای کافر پر عشوه و ای دلبر طناز یکن چشم زدن و آنکسی چشم خود از ناز

۲۸۸۵ هر لحظه کنی عشوه و ناز دگر آغاز تا چند کنی ناز؟ که تا چشم کنی باز

از عشق من و حسن تو آثار نماید

تا چند بنخونریز هلالی شده ای نیز؟ از عشق یسندیش و ز آزار پیر هیز

شوخی مکن و نند مشو، عشوه مینگیز مشکن دل سعدی، که ازین باغ دلاویز

چون گل برود جز الم خار نماید



رباعیات

۴-۴-۴

باز آی، که از جان اثری نیست مرا
مدهوشم و از خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم
اما چه کنم؟ بال و پری نیست مرا

۶-۴-۴-۴

۲۸۹۰ یاران کهن، که بنده بودم همه را
در بند جفای خود شنودم همه را
ز نهار از کس وفا مجوید، که من
دیدم همه را و آزودم همه را

۴-۴

آینه نورست رخ یار امشب
ای مهر، پیوش روی خود را دراپر
ای مه، بنشین در سربوار امشب
ای صبح، دم خوش نگه دار امشب

۴-۴

۲۸۹۵ شد ماه من آن شمع شب افروز امشب
امشب نه شب وصل، شب قدر منست
گو: چرخ و فلک، ز رشک می سوز امشب
بهرتر ز هزار روز نوروز امشب

۴-۴

گر دل برود، من نروم از نظرت
چون گردشوم، بر آستانت آیم
ور جان بدهم، خاک شوم در گذرت
بنشینم و بر نخبیزم از خاک درت

۶-۵-۴-۴

ای سیم زقن، این چه دهان و چه لبست؟
روی تو در آن دو زلف مشکین چه عجب؟
این خال چه خال و این چه زلف عجبست؟
هر روز که هست در میان دوشبست

۶-۵-۴-۴

۲۹۰۰ از بسکه مرا دوک بیدار گمست
زنجیست فراقت، که گمشی بسیارست
گفتن نتوان که: تا چه مقدار گمست؟
عیشیست وصال تو، که بسیار گمست

۶-۵-۴-۴

شادی و نشاط در بنی آدم نیست
یا آدم نیست ، بازین عالم نیست

در عالم بی وفا کسی خرم نیست
آن کس که درین زمانه اورا غم نیست

۴-۴

در دست من آن نگار می باید نیست
تشریف حضور می باید و نیست

غم دارم و غمگسار می باید و نیست
درد سر اغیار نمی باید و هست

۲۹۰۵

۴-۴-۴

در مشکل من امید آسانی نیست
بالله! که درین شهر مسلمانی نیست

امروز مرا غیر پریشانی نیست
غم گشتم را و کس بدادم نرسید

۶-۵-۴-۴

سالومه من بجستجوی تو گذشت
القصه ، در آرزوی روی تو گذشت

روز و شب من بگه تکوی تو گذشت
عمرم بطواف کرد کوی تو گذشت

۶-۵

ذرات وجودت ز نمک ریخته اند
تا همچو تو صورتی برانگیخته اند

آنی که تمام از نمک ریخته اند
با شیرۀ جانها نمک آمیخته اند

۲۹۱۰

۶-۴-۴-۴

صد حسن و ملاحظت بهم آمیخته اند
در قالب آرزوی ما ریخته اند

چون صورت زیبای توانگیخته اند
القصه ، که شکل عالم آرای ترا

۶-۴-۴-۴

از دردی درد تلخ کاش کردند
جمع آمده بود ، عشق نامش کردند

هر کس که می عشق بجاش کردند
گویا همه غمهای جهان در یکجا

۲۹۱۵

۶-۵-۴-۴-۴

با محنت و درد هم نشین خواهد بود
تا بود ، چنان بود و چنین خواهد بود

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود؟
خوش باش ، که روزگار پیش از من تو

۶-۴-۴

بر بسته و خوش نهاده در پیش نظر
بر بسته دگر باشد و خود رسته دگر

دیدم که یکی دو دسته از سنبل تر
گفتم که : برو ، روزلف یازم بنگر

۶-۴-۳

۲۹۲۰ یار آمد و یار دلنواز آمد باز
بهر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از رفتن او
صد شکر که عمر رفته باز آمد باز

۶-۴-۳-۴

دردا! که اسیر ننگبو نامیم هنوز
در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و نا تمامیم هنوز
صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

۴-۴

۲۹۲۵ بی روی توام هست ملالی، که می‌رس
وز زندگی خود انفعالی، که می‌رس
هر لحظه چه پرسی که بگو: حال تو چیست؟
دور از تو فزاده‌ام بحالی، که می‌رس

۶-۴-۳-۴

امروز زحد می‌کنند سوز فراق
وین شعله آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد ارباب
این روز قیامتست، یا روز فراق؟

۶-۴-۳

در عشق نکویان چه فراق و چه وصال؟
بد حالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود مدام سوزست و گداز
ور هجر بود تمام رنجست و ملال

۶-۴-۳

۲۹۳۰ من باده بمردم خوردند خورم
یا از کف خوبان شکر خند خورم
هر گز نخورم مز باده خوردن سو کند
حاشا! که بجای باده سو کند خورم

۶-۴-۳

از درد دل خود بفرمانم، چه کنم؟
وز زندگی خوش بجانم، چه کنم؟
صبر بست مرا چاره و دانند همه
لیکن من بیچاره ندانم، چه کنم؟

۶-۴-۳

۲۹۳۵ نی از تو حیات جاودان می‌خواهم
نی عیش و تنعم جهان می‌خواهم
نی کام دلوراخت جان می‌خواهم
آنی، که رضای تست، آن می‌خواهم

۶-۴-۳-۱

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن
صد دلشده عشقباز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن
از جانب ما نیاز خواهد بودن

۶-۴-۳-۱

ای هم نفس چند، که یارید بمن
عاشق شده‌ام، مرا گذارید بمن

- چندم گویند : کز فلان دل بر دار
من دانه و دل ، شما چه دارید بمن؟
۶-۴-۳
- ۲۹۸۰ کس نیست ایس دل غم پرور من
تا پاک کند اشک ز چشم تر من
سویم همه آب چشم می آید و بس
آن نیز روان می گذرد از سر من
۶-۴-۳-۱
- مسکینم و کوی عاشقی منزل من
ای جان حزین، تو نیز مسکین کسی
مسکین من و دیگر دل بی حاصل من
مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من
۶-۴-۳-۱
- دور از تو صبوری نتواند دل من
آهسته رو، ای دوست، که دل همزه تست
۲۹۸۵
- سبحان الله ! چه شکل موزونست این ؟
توان گفتن که چیست یا چونست این ؟
از هر چه گمان برند افزونست این
کز دایره خیال بیرونست این
۶-۴-۳-۱
- بگداختم از دست جفا کردن تو
گر من بگناه عاشقی گشته شوم
اینست طریق بنده پرودن تو؟
خون من بی گناه در گردن تو
۶-۴-۳-۱
- ۲۹۹۰ نقش ، تو اگر نه در مقابل بودی
دل با تو و دیده از بحالت محروم
کارم ز غم فراق مشکل بودی
ای کاش! که دیده نیز با دل بودی
۶-۴-۳-۱
- که در پی آزار دل رنجوری
شوخی و بحسن خویشتن مفروری
که بر سر بیداد من مهجوری
برعاشق خود هر چه کنی معذوری
۶-۴-۳-۱
- در پنجه غیر پنجه کردن تا کی ؟
گل را بگیامدسته بستن تا چند ؟
۲۹۹۵
- ۶-۱
- باهر که نشینی و قدح نوش کنی
گفتی که: چو می خورم ترا یاد کنم
از رشک مرا خرابو مدهوش کنی
ترسم که شوی مست و فراموش کنی

مثنوی شاه و درویش

یا

قصه شاه و مگدا

۷-۸

ای وجود تو اصل هر موجود
صانع هر بلند و پست تویی
نقشبند صحیفه ازل
نی ازل آگه از بدایت تو
از ازل، تا ابد، سفید و سیاه
ورق نانوشته میخوانی
پیش تو طایران قدوسی
روی ما سوی تست از همه سو
در سجودیم، رو بندر که تو
چيست این طرفه کنبد والا؟
کعبه سنگی بر آستانه تو
صبح را با شفق بر آمیزی
زلف شب را نقاب روز کنی
فلك از ماء و مهر چهره فروز
بهر از هیبت تو آب شده
کرد کویت زمین بخاک نشست

هستی و بوده‌ای و خواهی بود
همه‌هیچند، هر چه هست تویی
یا وجود قدیم لم یزلی
نی ابد واقف از نهایت تو
همه بر سر وحدت تو گواه
سخن نا شنیده می دانی
بهر يك دانه در زمین بوسی
سوی ما روی تست از همه رو
پا ز سر کرده ایم در ره تو
رفته گردی ز درگهت بالا
قبلة راهی بسوی خانه تو
آب و آتش بهم در آمیزی
مهر و مه را جهان فروز کنی
داغها دارد، از غمت شب و روز
غرق دریای اضطراب شده
گشت دریای بندگان تو پست

۲۹۶۰

۲۹۶۵

۲۹۷۰

چون بخاک اوقتم بصد خواری
گرچه در خورد آتشم چو شرر
من نکویم که: لطف و احسان کن
عاقبت بگسلد چو بند از بند

تو ز خاکم بلطف برداری
نظری گر بمن رسد چه ضرر ؟
بنده ام ، هر چه شایدت آن کن
بند بند مرا بخود پیوند

۳۰۰۰

مناجات

سالها شد که مهر عالم سوز
وہ ! که تا مهر چرخ بود کبود
جانب هر که بنگرم بنیاز
در ره هر که سر نهم بوفای
چند بیداد بینم از هر کس ؟
چند پا مال عام و خاص شوم ؟
همتی ده ، که بگنرم ز همه
سوی خود کن رخ نیاز . مرا
زلف خوبان مشوشم دارد
ازبتان چون در آتشم شب و روز
مپوشانم چو سوختند بناز
بس بود این که سوختم يك بار
آتش از چون منی چه افروزد ؟
کنم بخش و طاعتم بیدبر
در شب تیره چون دهم جان را
اتحادی نصیب کن با من
چون زبان داده ای ، بیانم بخش
محرزم را در نظامی ده
بنده را بخسرو سخن گردان

تبیخ کین تیزی کند هر روز
در کبودی چرخ مهر نبود
نگرد جانب من از سر ناز
پا نهد بر سرم ز راه جفا
ای کس بی کسان ، بدادم رس
دست من گیر ، تا خلاص شوم
رو بسوی تو آورم ز همه
بحقیقت رسان مچاز مرا
لعل ایشان در آتشم دارد
روز حشرم بدین گناه مسوز
ز آفتاب قیامت مگداز
« وقفنا ربنا عذاب النار »
بلکه دوزخ ز ننگ من مسوزد
که همین دارم از قلیل و کثیر
همرم کن چراغ ایمان را
که ندانم که آن تویی یا من
در بیان سخن زبانم بخش
سافرم را شراب جامی ده
حسن نظم مرا حسن گردان

۳۰۰۵

۳۰۱۰

۳۰۱۵

- ۳۰۲۰ آب ده خنجر زبان مرا تاب ده گوهر بیان مرا
تا شوم در فشان ز بحر کلام بسلام نبی ، علیه سلام
- در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم
- ۳۰۲۵ از خدا ، گر ره خدا طلبی مطلب جز محمد عربی
زانکه مطلوب اهل بینش اوست بلکه مقصود آفرینش اوست
شاه ایوان مکه و یثرب ماه تابان مشرق و مغرب
شرف گوهر بنی آدم وز شرف سرور همه عالم
شهریاری که خیل اوست همه عرش و کرسی طفیل اوست همه
کوی او مقصدست و او مقصود او محمد ، مقام او محمود
پنجه آفتاب را بر تافت یسک انگشت قرص مه بشکافت
بود برتر ز انجم و افلاک زان نیفتاد سایه اش بر خاک
آنکه بگذشت از سپهر برین سایه او کجا فتد بزمین ؟
فارغست از صحیفه و خامه واصلان را چه حاجت نامه ؟
آنکه تا خوانده علم دین داند لوح تعلیم پس چرا خواند ؟
انبیاء را شرف نبود برو خود مواضع کنان نشست فرو
ذات او چیست بعد خیل رسل ؟ گل پس از برگ و میوه بعد از گل
گمراهانی که راه جنگ زدند حلقه لعل او بسنگ زدند
لعل او در زحفه داد بسنگ که در گرجا نداشت حقه سنگ
لاجرم ، ور نه سنگ بد کهران کی تواند فکند رخنه در آن ؟
زیر کیسوی او رخ چون ماه شب معراج را جمال الله
- وصف معراج رسول الله و صحابه کبار آن
- ۳۰۴۰ ای خوش آن شب که جبرئیل امین سویش آمد ز آسمان بزمین ا
مر کبی ره نورد گردون سیر بر زمین وحش و بر فلک چون طیر
بود نامش براق و همچون برق تیز بگذشت تا بغرب از شرق

<p>کرد بنیاد ناشکیبایی مست بیخود شد و خراب افتاد من چگویم: که حال او چون شد؟ در دلش کار کرد زاری او در چه اندیشه ای، خبال تو چیست؟ رفت آنکه بجای خود بنشست و آن گدا جا بر آستانه گرفت جا گرفتند در مقابل هم هر زمان سوی یکدیگر دیده</p>	<p>چون بدید آن جمال زیبایی دل و جانش در اضطراب افتاد دم بدم حال او دگرگون شد شاه چون دید یقرااری او پیش او رفت و کلت، حال تو چیست؟ ساعتی با گدای خود بنشست جای در پیشگاه خانه گرفت بسکه بودند هر دو مایل هم چشم بر چشم و دیده بردیده</p>	<p>۲۳۰۰</p> <p>۲۳۰۵</p>
---	--	-------------------------

در فسون سازی شهزاده بمعلم بجهت دلداری درویش

<p>مهر او در دلش اثر میکرد گفت: درویش پیش من خواند تنوید کسی دگر ورقش کنم انگشت او برون از مشت تیغ من دست او قلم سازد ساخت تقریب، نزد خویش خواند عاشق از شوق دست و پا کم کرد که یکی بود پیش او کج و راست نرم نرمک باو سبق میگفت تا ازو عالمی یاساید پادشاهان صورت و معنی که بلای دلند، مسکین دل! بی گنه خون عاشقان ریزد بی سبب جان بیدلان سوزد</p>	<p>شاه چون در گدا نظر میکرد خواست تا پیش خویشتن خواند کس نگوید بغیر من سبقش هر که بر حرف او نهد انگشت هر که بر لوح او رقم سازد بعد ازین گفتگو پیشش خواند بهر تعلیم چون تکلم کرد دال میگفت، او الف میخواست شاه زان هیچ بر نمی آشت شاه درویش دوست می باید خاصه شاهان ملک دین، یعنی آه! ازین کافران سنگین دل هر زمان فتنه ای برانگیزند هر نفس آتشی برافروزند</p>	<p>۲۳۱۰</p> <p>۲۳۱۵</p> <p>۲۳۲۰</p>
--	---	-------------------------------------

شهبواران عرصه جانها

آفت عقلمها و ایمانها

حال عشق شاهزاده با گدا

باز چون ظلمت شب آمد پیش
بامدادان که طفل این مکتب
آسمان زد برسم هرروزه
اهل مکتب ز خواب برجستند
با قد همچو سرو و روی چوماه
دل دروش هیچ از آن نشکفت
همه هستند، یار نیست، چه سود؟
یار می باید و نمی آید
بود شهزاده را یکی همزاد
واقف از حال شاه در همه حال
چون بسی بی قرار شد دروش
که: چرا دیر کرد شاه امروز؟
آفتاب مرا چه آمد پیش؟
برده خواب صبوح از دستش
تا سحر که نشسته بود مگر؟
بود در گفتگو که آمد شاه
رشکش آمد که عاشق نگران
چشم عاشق یار باید و بس
گفت: هی اهی! عجب خطا کردم!
گر وفایی درین گدا بودی
در سگ در بندر وفا نبود
بنده، چون کرد بندگی کسی

مبتلای فراق شد دروش
صفحه را شست از سیاهی شب
قلم زر بلوح فیروزه
بنخمال سبق میان بستند
همه جمع آمدند، غیر از شاه
هر دم آهسته زیر لب میگفت:
سرو من در کنار نیست، چه سود؟
خیر می آید و نمی باید
که ز مادر بشکل او کم زاد
همدم و همنشین او مه و سال
گفت با او ز بیقراری خویش
ساخت روز مرا سپاه امروز
که نیامد برون ز خانه خویش
یا می ناز کرده سر مستش؟
ورنه تا چاشت چیست خواب سحر؟
شد ز گفت و شنودشان آگاه
نگرانست جانب دگران
عاشقی کی رواست پیش دو کس؟
که باین بوالهوس وفا کردم
این چنین در بندر چرا بودی؟
در بندر خود بجز گدا نبود
نخردنش، که گشته است بسی

۲۳۲۰

۲۳۲۰

۲۳۲۰

۲۳۲۰

۳۳۴۵	که بهمزاد خود بر آشتی میل علت چو نیست پیش از من گاه از مکتبش برون کردی که = بمکتب دگر میا با من که قلم را بخاک افگندی کردی اظهار رشک و غیرت خویش صفحه را پیش روی آوردی فتنه اهل حسن در عالم شاه در فکر کار درویشست گر سپاهی بشاه خود نازد از خجالت هلاک شد درویش جان گدازست ناتوانی من آه! ازین طالعی که من دارم شوخ من، گرچه نکته دان افتاد خواستم سوی گوهر آرم دست عمر میخواستم ز آب حیات شاه شیرین زبان شکر لب خوانده مزاد را بخدمت خویش قصه را پیش شاه کرد بیان یافت شه از ادای آن مسکین کو رسولی که از برای خدا تا دگر قصد این گدا نکند
۳۳۵۰	بصد آشتگی باو گفتمی: بس چرا آمدی تو پیش از من؟ جگرش را بطعنه خون کردی یا تو آیی درین طرف یا من که ورق را ز یکدگر کنندی رشک خوبان بود ز عاشق پیش چهره خویش را نهان کردی بر سر عاشقان بود ماتم خواجهر را میل بنده خویشست شاه هم بر سپاه خود نازد گفت: راضی شدم بمردن خویش مرگ بهتر ز زندگانی من گریه از بخت خویشتن دارم لیک بسیار بدگمان افتاد دستم از سنگ حادثات شکست تشنه مردم ز شوق در ظلمات بار دیگر چو رفت از مکتب که: چه میگفت بانو آن درویش؟ بطریق که حال گشت عیان بست دل در وفای آن مسکین حال من هم کند بشاه ادا؟ بند بندم ز هم جدا نکند
۳۳۵۵	از خجالت هلاک شد درویش جان گدازست ناتوانی من آه! ازین طالعی که من دارم شوخ من، گرچه نکته دان افتاد خواستم سوی گوهر آرم دست عمر میخواستم ز آب حیات شاه شیرین زبان شکر لب خوانده مزاد را بخدمت خویش قصه را پیش شاه کرد بیان یافت شه از ادای آن مسکین کو رسولی که از برای خدا تا دگر قصد این گدا نکند
۳۳۶۰	باز چون مهر از فلک سر زد

افشای راز عشق و ملامت عوام

شاه از خواب ناز سر بر زد

- دلیر از مهر و لب پر از خنده
پیش درویش همچو گل بشکفت
پس ازین به که ما بهم باشیم
زانکه شاه و گدا بهم گویند
نام شاه و گدا بهم گیرند
عزت سروران ز درویشیست
همه شاهان گدای درویشند
شاه چون لطف کردیش از پیش
چندروزی چو در میان بگذشت
- از عتاب گذشته شرمنده
رفت در خنده همچو غنچه و گفت:
هر دو شاه و گدا بهم باشیم
بی گدا نام شاه کم گویند
بی گدا نام شاه کم گیرند
فخر پیغمبران ز درویشیست
در پناه دعای درویشند
میل درویش گشت پیش ازیش
حال درویش زین و آن بگذشت

خبردار شدن مردم از حال درویش و پیدا شدن رقیب کافر گیش بداندیش

- اهل مکتب شدند واقف حال
زین حکایت بهم خبر گفتند
طفلکان جمله شوخ و حیلہ کردند
گر کسی پیش طفل گوید راز
عاقبت تبت او ز بام افتاد
همه جا این فسانه پیدا شد
پند گویان ملامتش کردند
در ره عشق جز ملامت نیست
دل گرفتار این ملامت باد
- گفتگو شد میانہ اطفال
این سخن را بیک دگر گفتند
همچو طفلان اشک پرده درند
راز او را بنیر گوید باز
این صدا در میان عام افتاد
عیب جو را بهاله پیدا شد
بملامت علامتش کردند
عاشقی کوچہ سلامت نیست
وزغم عالیت سلامت باد

والدان کوتوال گدا را از مکتب بر قابت خود

- هیچ جا در جهان حبیبی نیست
مردمان تا حبیب می گویند
تا کسی جان بآن جهان نبرد
شاه را سنگدل رقیبی بود
- که بدنبال او رقیبی نیست
در برابر رقیب می گویند
از بالای رقیب جان نبرد
یک ز انصاف بی نصیبی بود

- ۲۳۹۰ کلو او ژهر چشم بود از قهر
بغضب نیز کرده خویش را
مهر آزار خلق در مشتش
هر که سر پنجه‌ای چنین دارد
با وجود چنین ستیزه و قهر
حکم بر خاص و عام بود او را
- ۲۳۹۵ سغله را هرگز اعتبار مباد
حاصل قصه آن که: آن بد کیش
همچو سنگ تند شد بقصد گدا
آن گدا را چو راند از در شاه
از سر راه نیز مانع شد
- ۲۴۰۰ غیر ازینش نماند هیچ رهی
کرد بیچاره این چنین تدبیر
راز او چون بروی روز افتاد
پرده صد هزار هب شبست
شب که سر برزند ز سر ظلمات
نور معراج در دل شب تافت
- ۲۴۰۵

رفتن گدا بشب بر در شاهزاده

- رو بشاه جهان پناه آورد
دل مجروح و دیده نمناک
از دل دردناک می نالید
تا از آن آه سوختی دل سنگ
با دل از کینه طبل جنگ‌زدی
رخ بر آن خاک آستان سودی
- ۲۴۱۰ يك شب القه رو بشاه آورد
با تن زار و سینه غمناك
هر قدم رو بخاك می مالید
هر دم آهی کشیدی از دل تنگ
از غم دل بسینه سنگ زدی
رخ بر آن خاک آستان سودی

۳۴۱۵	سگک این کوی آهوی حرمت پای او بر سرم شرف دارد سگک نگویم ، پلنگک نیزنگی	گفتی : این آستانه محترمست هر که آورده بدین طرف دارد بر در شاه درید شیر سگی
۳۴۲۰	خواب مردم ز پاسبانی او در وفا بهتر از همه یاران روز و شب هیچ خورد و خواست هست تو سگک کوی بار و من سگک تو	داغ مهر و وفا نشانی او گفتش : ای سرور وفاداران گفت : ای از می وفا سرمست رشته دوستیت هر رنگ تو
۳۴۲۵	سرخ همچون گلست و نیز چو خار گل سرخ آن کف حنا بسته در نگین تو جمله روی زمین خود قناعت باستخوان کردی که مرا می کشد بهر بایی از تو شب تا بروز بر حنرند وز دل خون چکان کبابش داد	پنبجه و ناخنت بخون شکار دست تو در حناست گل دسته کف پای تراست قنص نگین بارها صید فریه آوردی هست شکل دم تو فلایی شب روانی که قلب و حیله کردند گریه کرد و زردینه آبش داد

نالهیدن درویش در کوی شاه

۳۴۳۰	شب نبود آن ، که روز روشن بود قدحی بود پر ز شکر و شیر کوچها همچو جوی شیر شده ریخته مشک ناب بر کافور چون سیه کرده پنجبای نگار راست چون ماهیان در آب زلال شاه را شد هوای بام آن شب جلوه های مه تمام خوشست	آن شب آفاق همچو گلشن بود فلك از آفتاب و بدر منیر ماه چون کلسه پنیر شده سایه ظلمت فگنده بر سر نور در چمن سایبای بر گک چنار سایه بر گک بید گاه شمال بود ماه فلك تمام آن شب شب مهتاب طرف بام خوشست
------	---	--

دیدار شاه از بام در شب ماه روشن

روزی بنمود همچو ماه تمام	آمد و جا گرفت بر لب بام	۳۴۳۵
دید درویش را کفرفته زدست	آمد و بر کنار بام نشست	
با دل غم کشیده می گوید:	رخ بخوناب دیده می شوید	
الله! الله! چه کار و بارست این؟	کارم از دست شد، چه کارست این؟	
وای! ازین مرضایمی که مراست	آه ازین بخت و طالعی که مراست	
وای من اوای من! چه چاره کنم؟	تا بکی سینه پاره پاره کنم؟	۳۴۴۰
حیف! حیف! ازدم! درینغ! درینغ!	چاکه چاکست دل بخنجر و تیغ	
وای! ازین مرضایمی که مراست	آه! ازین بخت و طالعی که مراست	
شعله ای جست و خانمانم سوخت	من کیم؟ آنکه شمع بزم افروخت	
بر لب چشمه دست از جان نشت	من کیم؟ آنکه آب حیوان جست	
سیر ناریده روی جانان، مرد	من کیم؟ آنکه رنج هجران برد	۳۴۴۵
آه! اگر من بوصل او نرسم	نیست غیر از وصال او هوسم	
کار من مشکلت پس فردا	گر نمیرم درین هوس فردا	
بهر تسکین بی قراری او	شاه چون گوش کرد زاری او	
غم فردا نخور، شتاب مکن	گفت: برخیز و اضطراب مکن	
آیم و جا کنم بگوشه بام	زانکه من بعد ازین چه صبح و چه شام	۳۴۵۰
تا گروه کبوتران بینم	بر لب بام قصر بنشینم	
در و دیوار کوی من می بین	تو هم از دور سوی من می بین	
یار آنکس که یار اوست شود	ای خوش آندم که دوست دوست شود!	
طالب او شود که طالب اوست	روی خود آورد بجانب دوست	
بلکه معشوق عشق باز خوشست	عشق با یار دلنواز خوشست	۳۴۵۵

در صفت کبوتر بازی شاه و نظاره کردن درویش

صبح چون ریخت دانه انجم آسمان گشت تیر و شعله دم

- باز سبز آشیان زرین پر
سوی بام کبوتر آمد شاه
طرفه بامی، چنانکه بام فلک
در پریدن بلند پایه او
قدح آب او ز چشمه مهر
تا مگر شه بدست گیرد نی
شاه و بالای سر کبوتر او
هر زمان گشته بر سرش جمعی
پیکر هر يك از لطافت پر
هر نگارین او نگاری بود
داغها مشک فام و عنبر بوی
چینیش بسکه نازنینی داشت
بسکه بغدادیش نکو افتاد
سایه های کبوتران دورنگ
همه بر گرد شاه طوف کنان
چون بدستور خود کبوتر باز
سوی گردون بيك زمان رفتند
شاه برجست و نی گرفت بدست
غرض آن داشت شاه نيك اندیش
روی خود سوی قصر شاه کند
چشم او خود بجای شه بود
از دل و جان دعای شه می گفت
ای دل من فتاده در دامت
کاش ! من هم کبوتری بودم
- ۳۴۶۰ کرد آهنک چرخ باردگر
بر فراز فلک بر آمد ماه
خیل خیل کبوتران چو ملک
یعون هما اربهند سایه او
ارزش از ستاره های سپهر
بسته از جان کمر بندمتوی
چون سلیمان و مرغ بر سر او
همچو پروانه بر سر شمی
۳۴۶۵ نازنین لعبتی پری پیکر
هر سفیدش سمن تزاری بود
چون سر نو عروس مشکین موی
صورت لعبتان چینی داشت
طرفه تر شد ز طرفه بغداد
۳۴۷۰ بر زمین نقش کرده شکل پلنگ
همه در پیچ و تاب چرخ زنان
بدهان و بدست کرد آواز
همچو پروین باسمان رفتند
نعره ای چندزد، بلند، نهیست
۳۴۷۵ که خبر دایر گردد آن درویش
جانب ماه خود نگاه کند
زان همه کار و بار آگه بود
که نظرمی نمود که میگفت:
مرغ جانم کبوتر بسامت
۳۴۸۰ صاحب بالی و پری بودم

<p>تا بر آن کرد بام می گشتم تنم اینجا اسیر قید شده کوی تو همچو کعبه محترمست از دلم خاست دود و آتش آه بسکه از دیده ریخت اشک امید جگر بهای خود که می نگری مست چون بلبلند و سرخ چو گل رنگ ایشان ز اشک آل منست چیست چشم کبوترت پر خون؟ حال من دید و دیده پر خون شد او درین حال و شاه بر لب بام تا چو از دور بیند آن مسکین بود در عین عشق بازی خویش شاه تا عشق بازی نکند</p>	<p>۳۴۸۵ ۳۴۹۰</p>
<p>بر سرت صبح و شام می گشتم دل بآن بام رفته، صید شده مرغ بامت کبوتر حرمت گشت خیل کبوتر تو سیاه خیل دیگر ازو شدند سفید همه از خون دل شده جگری گویا هم گزند و هم بلبل پر هر يك کواه حال منست از چهره گشت پای او گلگون؟ یا بنونابه دیده گلگون شد با رخ همچو ماه کرده قیام شود او را ز دیدنش تسکین واقف از عشق بازی درویش با گدا دلنوازی نکند</p>	

سر راه گرفتن رقیب درویش را

<p>چند روزی که شاهزاده عصر آن گدا رو بقصر شه می کرد بهوای شه و نظاره بام جز بسوی هوا نمی نگریست در هوا بسکه بود واله و مست تا بجایی رسید گفت و شنف این گدا از خدای نومیدست کافرست و ز اهل ایمان نیست خورد درویش بی گنه سو کند</p>	<p>۳۴۹۵ ۳۵۰۰</p>
<p>آمد و جا گرفت بر لب قصر بر در و بام او نگه می کرد ماند سر در هوا سحر تا شام هیچ بر پشت پانمی نگریست خلق گفتندش آفتاب پرست که رقیب آن شنید و باوی گفت: قبله او جمال خورشیدست کفر می ورزد و مسلمان نیست بخدایی که هست بی مانند</p>	

- اوست خورشید و عشق لایق اوست
پیش خورشید او بجایی نیست
شدمین میان دشمن و دوست
باز خود را بکوی شاه افکند
لیک طفلان کوچه و بازار
هر طرف میشدند سنگ بدست
هر که کردی بآن طرف آهنگ
سنگ ازان آستان شه کندی
گفت : از سنگ ینم آزاری
سکه طفلان زدند سنگ برو
بضرورت ز شهر بیرون جست
چون بویرانه ساخت مسکن خویش
که : من مرده پیرهن چه کنم؟
هر زمان خاک ریخت بر سر و تن
یکسر مو نکست ناخن خویش
موی زولیده را گذاشت بسر
با خود از یخودی سخن میکرد
که : رساندی سرم بیخ برین
گر بمن لحظه ای وفا کردی
حد جور و جفا همین باشد
- اوست خورشید و عشق لایق اوست
پیش خورشید او بجایی نیست
شدمین میان دشمن و دوست
باز خود را بکوی شاه افکند
لیک طفلان کوچه و بازار
هر طرف میشدند سنگ بدست
هر که کردی بآن طرف آهنگ
سنگ ازان آستان شه کندی
گفت : از سنگ ینم آزاری
سکه طفلان زدند سنگ برو
بضرورت ز شهر بیرون جست
چون بویرانه ساخت مسکن خویش
که : من مرده پیرهن چه کنم؟
هر زمان خاک ریخت بر سر و تن
یکسر مو نکست ناخن خویش
موی زولیده را گذاشت بسر
با خود از یخودی سخن میکرد
که : رساندی سرم بیخ برین
گر بمن لحظه ای وفا کردی
حد جور و جفا همین باشد
- همه ذرات کون عاشق اوست
خیر او هیچ آفتابی نیست
که بعالم خدا پرست خود اوست
وز کف خصم در پناه افکند
باز جستندش از پی آزار
که : کجا رفت آفتاب پرست؟
تا زنده بر گدای مسکین سنگ
بردی و خود بسویش افکندی
سنگ آن آستان بود یاری
عرصه شهر گشت تنگ برو
کنج ویرانه‌ای گرفت و نشست
پیرهن چاک کرد بر تن خویش
مرده گر نیستم ، کفن چه کنم؟
کین چه عمر است؟ خاک بر سر من
خواست ناخن زند بسینه ریش
بلکه مویی ز سر نداشت خبر
کله از بخت خورشتن میکرد
بازم از آسمان زدی بزمین
هم در آن لحظه صد جفا کردی
بارک الله ! وفا همین باشد
- جستن کبوتر شاه بر درویش و نامه نوشتن ییال او
نه پری دید مثل او نه ملک
چون همای ارجند سایه او
پیش او رفته طوق در گردن
- بود شه را کبوتری که فلک
در پریدن بلند پایه او
قمری از بهر بندگی کردن

۳۵۰۰

۳۵۱۰

۳۵۱۵

۳۵۲۰

۳۵۲۵

- حلقه چشم باز را کنده
 کرده پرواز تا مه و انجم
 روزی آن همد همایون فر
 از سر قصر شاه دور افتاد
 ۳۵۳۰
 بعد ازان کز هوا فرود آمد
 سر او سود بر سپهر بلند
 گفت: فرق من آشیانه تست
 آن کبوتر بفرق آن محزون
 آتشین آه را همی افروخت
 ۳۵۳۵
 بعد ازان دست برد سوی قلم
 شرح بی مهری زمانه کند
 قصه محنت فراق نوشت
 هر که از سوز دل رقم می زد
 چون نوشت از رقیب و ازستمش
 ۳۵۴۰
 نامه را بر پر کبوتر بست
 ره نمودش بسوی منظر شاه
 مرغ روحش پرید از سر او
 شاه چون خواند عرض حال گدا
 کین همه خلق بی شماره شهر
 ۳۵۴۵
 سوی میدان برد تیر و کمان
 هر گروهی نشانه ای سازند
 هر که در حکم ما کند تفصیر
 چون رسید این ندا بگوش گدا
 رفت و جا بر کنار میدان کرد
 ۳۵۵۰
- زره زر پیایش افکنده
 دم همه سوخته و شده همه دم
 بسکه می زد بگرد کردن پر
 اندک اندک ز راه دور افتاد
 بر سر آن گدا فرود آمد
 که بفرقش همای سایه فکند
 قطره اشکم آب و دانه تست
 بود چون مرغ بر سر مجنون
 که چوپروانه بال او میسوخت
 تا کند حسب حال خوش رقم
 نامه بنویسد و روانه کند
 شرح فمهای اشتیاق نوشت
 آتش اندر بی قلم می زد
 نامه در پیچ و تاب شد زخمش
 پر دیگر بیال او بر بست
 کرد پرواز و رفت تا بر شاه
 تا پرد همزه کبوتر او
 گفت کز هر طرف کنند ندا
 جمع کردند بر کناره شهر
 بتماشا روند تیر و جوان
 تیر خود بر نشانه اندازند
 خوبشتن را کند نشانه تیر
 خواست تاجان کند ز شوق فدا
 شه دگر روز عزم جولان کرد

هر که بیماری فراق کشید

عاقبت شربت وصال چشید

هر که غمگین در انتظار نشست

شادمان در حریم یار نشست

رفتن شاهزاده بمیدان

روز دیگر ، که آفتاب منیر

همه روی زمین گرفت بزیر

گرم شد ذره ذره آتش مهر

ذره اش تیر شد ، کمانش سپهر

۳۰۰۰

شه کمر بست و عزم میدان کرد

میل تیر و کمان و جولان کرد

گفت تا: مر کبی گزین کردند

زین زر خواستند وزین کردند

وه! چه مرکب؟ که برفی و بادی

طرفه دیوانه ای ، پیرزادی

خوش خرامی ز آب نازک تر

تیز گلی ز باد چابک تر

نو عروسی ز ناز جلوه کنان

چون دومی از قفا فکند، عنان

۳۰۶۰

تیزی گوش و نرمی کاکل

خنجر ید و دسته سنبل

تیز رو بود همچو عمر بسی

خبر از رفتش نداشت کسی

قاف تا قاف دور هفت اقلیم

پیش او تنگ تر ز حلقه میم

گر رود سوی هفته رفته

بگذرد از قطار آن هفته

شاه چون میل اسب نازی کرد

مر کب از شوق جست و بازی کرد

۳۰۶۰

یافت از مقلش رکاب شرف

او چو بدر و مه نو از دو طرف

خلق هر سودوان که: شاه رسید

آب حیوان ز کرد راه رسید

چون بمیدان رسید شاه و سپاه

مهر درویش تافت در دل شاه

ساخت تقریب سیر و جولان را

بهر او گرد گشت میدان را

دید در گوشه ای وطن کرده

چاک در جیب پیرهن کرده

۳۰۷۰

صفحه سینه را خراشیده

نقش غیر از ورق تراشیده

پیرهن چاک کرده در بدتش

همچو تازی ز جیب پیرهنش

تن تازی و اضطراب درو

بلکه تازی و پیچ و تاب درو

سینه اش کوه محنت و اندوه

چشمش از گریه چشمه بر سر کوه

مژه ها گرد دیده نمناك	۳۵۷۰
تار ریشش ز قطره ها شده پر	
رفته از گرد در ته پرده	
طفل اشك از برای پرده دری	
چون نظر بر جمال شاه افکند	
شاه درویش را چو یافت چنان	
خواست درویش روی او ببند	۳۵۸۰
گفت: زان رو نشانه‌ای سازند	
بسکه تیر از هوا که مان داران	
مزرعی شد کناره میدان	
روی شه جانب هدف بودی	
چون بسوی نشانه رو کردی	۳۵۸۵

در تعریف کمان شاه گوید

بر سر دست شه کمانی بود	
خم شده همچو ابروی خوبان	
همچو ابروی یار در خورزه	
چون جوانان ببینک خوکرده	
گره افکنده بر سر ابرو	۳۵۹۰
بر کمان داشت ناوك خونریز	
هر که او را کشیده تا سرروش	
در تماشای قد دلجویش	
در ره دوستان فتاده بخاك	
شاه در علم قبضه کامل بود	۳۵۹۵
استخوان را اگر نشان کردی	
که مه توازو نشانی بود	
کرده هر گوشه عالمی قربان	
لیك در گوشه ها افکنده گره	
همچو شیران بحمله رو زرده	
مه عیدش کمند بر باز	
راست همچون خدنك موگان تیر	
سرو قدی کشیده در آغوش	
گوشه چشم مردمان سوبش	
دشمنان را ز دور کرده هلاك	
چون کمان سوی تیر مایل بود	
تیر را مغز استخوان کردی	

- مور اگر آمدی برابر تیر
چشمش از دوختن شدی چو فراز
شاه چون تیر بر نشانه کشید
گفت : شاها ، دلم نشان تو باد
حلقه دیده باد زهگیرت
کاش تیرت مرا نشانه کند
تیر نی از تو بر جگر خوردن
نی تیری که در کمان داری
گر خدنگی نیاید از شستت
تا هدف غیر این گدا کردی
تا ترا استخوان نشان شده است
مو شکافی بیچشم ناوک زن
هیچ رنجی بدست تو مرسادا
- چشم او دوختی زیگ پر تیر
بازش از زخم تیر کردی باز
آن گدا آه عاشقانه کشید
رگ جانم زه کمان تو باد
تا رسد گاه گاه بر تیرت
تا که آید بسینه خانه کند
خوشر آید ز نی شکر خوردن
کاش ! آرا بسینه ام کاری
خودبگو : چون نالم از دستت؟
قدر انداز من ، خطا کردی
تم از ضعف استخوان شده است
مو اگر میشکافی اینک من
چشم زخمی بدست تو مرسادا

مناظره تیر و کمان با یکدیگر

- شاه تیری که در کمان پیوست
تیر چون دید کز جفای کمان
بخود افکند ز آسمان خود را
خویشتر را بقصد جنگ آراست
از کجی که بر آفت داشت دارند
شرم دار از قد شکسته خویش
پیری و بهر دستگیری تو
هست بی من بسی شکست ترا
چون ز تیر و کمان سخن گویند
پیش بازوی پر دلان ننگی
- چون فکنش بر آسمان پیوست
ماند از دستبوس شاه جهان
بر زمین زد همان زمان خود را
بکمان گفت : ای کج ناراست
گاه اندر کها گشت دارند
وز میان شکسته بسته خویش
قد من شد عصای پیری تو
که نگردد کسی بدست ترا
نام تو بعد نام من گویند
با وجودی که صد من سنگی

۳۶۲۰ جانب خود مکش بزور مرا
داری از دست سرکشی کردن
خلق پبشت کشند صدره پیش
این صفتها طریق پیران نیست
زانکه خواهی فکند دور مرا
طوق و زنجیر و بند در گردن
تو همان پسر روی ، نیایی پیش
لایق طور گوشه گیران نیست

جواب دادن کمان بتیر و صلاح کردن

۳۶۲۰ چون کمان این سخن شنید از تیر
گفت : تا کی شکست پیری من؟
که تو هم بعد از آنکه پیر شوی
خویش را بر فلک مبر چندین
تو ز بهلوی من شکار کنی
بر سر فتنه دیده اند ترا
تیز ماری و راست چون کردم
هر طرف کز ستیز میگندری
بارها بر نشانه جا کردی
اهل عالم ترا از آن سازند
چون ترا شاه میکند پرتاب
تیر چون راست یافت قول کمان
باز عقد موافقت بستند
هیچ کاری ز صلح بهتر نیست
صلح باشد طریق اهل فلاح

واقف شدن مردم از عشق بازی و دلداری درویش و بهانه ساختن
رقیب شکار را بجهت جدایی آنها

۳۶۴۰ چند روزی که شاه بنده نواز
مردمان پی بحال او بردند
سوی درویش جاوه کرد بناز
ره بشکر و خیال او بردند

عیب جوان بیب رو کردند
 که: چرا شاه با گدا یارست؟
 مسند شاه و بوربای گدا؟
 از گدا عشق شاه لایق نیست
 پاکبازان دعای شه گفتند
 که بدینسان شه پسندیده
 شاه گر با گدا چنین بازد
 زین سخن ها رقیب واقف شد
 از غضب خون او بجوش آمد
 گفت: اگر خون این گداریزم
 شاه ازین قصه گر خبر یابد
 گر بگویم باو، کران آید
 پس همان به که حيله ای بکنم

وز سر طعنه گفتگو کردند
 پادشه را خود از گدا عارست
 الله! الله! کجاست تا یکجا؟
 بلکه او مدعیست، عاشق نیست
 در معنی درین سخن سفتند:
 کس ندیدست و بلکه نشنیده
 همه کس را گدای خود سازد
 طبع نامساز او مخالف شد
 چون خم باده در خروش آمد
 بهر خود فتنه ای برانگیزم
 رخ ز من تا بحشر می نابد
 در نکویم دلم بجان آید
 شاه را از گدا جدا فکنم

حيله کردن رقیب و خیردار نمودن شاه گدارا

روز دیگر که وقت میدان شد
 آمد و کرد هم عنالی او
 گفت: شاهان، رسید فصل بهار
 همه روی زمین گلستان شد
 سبزه از برف شد عیان امروز
 ابر نیسان بکوهسار آمد
 هیچ دانی که سیل چون شده است؟
 سبزه بر هر طرف فکنده بساط
 از کپره های شبنم و ژاله
 ژاله و لاله از سیاهی داغ

باز شه را هوای جولان شد
 شد مشرف بهم زبانی او
 معتدل شده هوای لیل و نهار
 موسم باغ و وقت بستان شد
 عالم پیر شد جوان امروز
 باز آبی بروی کار آمد
 از سر کوه سرنگون شده است
 بر زمین یا نمیرسد ز نشاط
 شد مرصع پیاله لاله
 آشیان کرده زاغ و بیضه زاغ

۳۶۱۵

۳۶۵۰

۳۶۵۵

۳۶۶۰

هر که از هجر یار نالیدی
 ناله برخاستی ز هر سنگی
 گریه چون کردی از سر اندوه
 کله کوه چشمه سار شدی
 بسکه با آهوان قرار گرفت
 آهوان رام او شدند همه

کوه ازین ناله زار نالیدی
 رفتی آن ناله تا بفرسنگی
 دجله خون روان شدی از کوه
 دامن دشت لاله زار شدی
 انس با وحش کوهسار گرفت
 او شبان گشت و آن گروه رمه

۳۶۹۰

وصف غزال آوهی

در صف آهوان خزالی بود
 عالم از بوی نافه ائی مشکین
 شوخ چشمی بنمزه شعبده باز
 گویی آن چشم شوخ در بازی
 گرچه بودند آهوان خیلی
 مردم از مژه جای او میرفت
 چشم او چشم شاه را مانند
 نافه او که مشک چین دارد
 نفسش مشکبار می آید
 من سنگ آهویی که هر نفسی
 چون مرا نیست رنگی از دروش

کس عجب نازنین جانی بود
 پیش او آهوی ختن مسکین
 چشم شوخش تمام عشو و ناز
 شوخ چشمهست در نظر بازی
 بد گذارا بسوی او میلی
 هر نفس در هوای او میگفت:
 آن بلای سیاه را مانند
 بوی آن زلف عنبرین دارد
 زان نفس بوی یار می آید
 خوش دلم میکنند بیاد کسی
 لاجرم شادمانم از بوش

۳۶۹۵

۳۷۰۰

بوم آرایی لشکر بشکار

چون ز بهر نشاط نوروزی
 خنچه و گل بعیش گویدند
 دهن تنگ خنچه خندان شد
 نرکس تر بروی لاله فتاد
 خنچه از روی گل تهاب انداخت
 لاله از کوه آشکارا شد

شد چمن پر بساط فیروزی
 جامه سرخ و سبز پوشیدند
 زاله در روی فتاد دندان شد
 چشم مخمور بر پیاله فتاد
 بلبلان را در اضطراب انداخت
 لعل از سنگ خاره پیدا شد

۳۷۰۵

بر کسوسمن که سبزرنگ نمود	۲۷۱۰	خنجری در میان زنگ نمود
لاله آتش چو در تنور افروخت		قرصها در ته تنور بسوخت
فاخته بال و پر زهم بگشاد		شانه شد بهر طره شمشاد
از می شوق مست شد بلبل		چشم خود سرخ کرد بر رخ گل
سبزه از بس که رشته با هم بافت		چون سطرلاب سبز بر هم تافت
در چنین وقت و ساعتی فرخ		آن سهی سرو قامت گل رخ
چون بزم شکار بیرون رفت	۲۷۱۵	لشکر بی شمار بیرون رفت
بود نزدیک شهر صحرائی		دور دوری، گشاده پهنایی
خاک او سر بسر عبیر آمیز		باد او دم بدم نشاط انگیز
منبل و سوسنش همه خوش رنگ		لاله اش آبدار و آتش رنگ
صورت وحش و طیر او زیبا		همه دلکش چو نقش بر دیبا
سبز مرغان او ز سبزی پر	۲۷۲۰	مرغزاری تمام سبزه تر
سبزه اش خط عنبرین مویان		لاله اش عارض نکو رویان
شاه چون خیمه زد در آن صحرا		گفت کز هر طرف کنند ندا
وحشیان را تمام کرد کنند		کار اهل شکار ورد کنند
خلق بر گرد صید صف بستند		رخنه ها را ز هر طرف بستند
چابکان تیغ را علم کردند	۲۷۲۵	صید را دست و پا قلم کردند
سر و شاخ کوزن بشکستند		کردن کر گن فرو بستند
شد نشان خدنک داغ پلنگ		داغها را فتیله کشت خدنک
از برای گریختن نجبیر		پر بر آورد، لیک از پر تیر
شیر مردم ز خشم و کینه خویش		پنجه میزد ولی بسینه رش
گور از بسکه دید فتنه و شور	۲۷۳۰	دهنش باز ماند چون لب گور
آهو از گریه چشم پر نم داشت		بر سر گور مرده ماتم داشت
خواب خر گوش از سراوجست		چشم خود را دگر بخواب بست

روبه از هول جان در آن آشوب
در هوا هر پرندهای که پرید
هر فزالی که از زمین برجست

ساخت دم در ره سگان جاروب
ترکی از ناو کش بسیخ کشید
چابکی در کند پایش بست

۳۷۳۰

تعاقب شاهزاده غزال را و رسیدن هر دو پیش گدا

آن غزالی که گفته شد زین پیش
در همان صید گاه حاضر بود
آرزو کرد تا ببند افتد
در شکارش کسی مدد نکند
چون پی آن غزال مر کب تاخت
شه بدنبال و آن غزال از پیش
صید پیشش نهاد روی باز
شاه آن حال را تماشا کرد
رفت نزدیک او زبا بنشست
بسکه شه چهره بر فروخته بود
شاه ازو، او ز شاه غافل بود
هر یکی نیز دید با دیگری
شه بدو گفت: این صفت که تراست
هر چه گویی صواب خواهد بود
گر بهمت دعا کنی چه شود؟
طبع درویش ازین سخن آشف
گر دعا مستجاب داشتی
شاه را سوی من گذر بودی
شاه ازو چون شنید این سخنان
گفتش: ای بی خبر، چه می گویی؟

که با و انس داشت آن درویش
سوی او چشم شاه ناظر بود
بی مددگار در کند افتد
صید او را بنام خود نکند
خوشتن را ز صف برون انداخت
هر دو رفتند تا بر درویش
یعنی از چنگ او خلاص ساز
اعتقاد عظیم پیدا کرد
شاه در خدمت گدا بنشست
آن گدا ز آفتاب سوخته بود
پرده ای در میانه حایل بود
در فکر که اوست یا دیگری؟
این چنین نور معرفت که تراست
دعوت مستجاب خواهد بود
حاجتم را روا کنی چه شود؟
آه سردی کشید و باوی گفت:
کی غم بی حساب داشتی
با من آن مامرا نظر بودی
جست از جای خویش ذوق کتان
اینک آن شمع منم، که می جویی

۳۷۴۰

۳۷۴۵

۳۷۵۰

۳۷۵۵

بر سر پیری و شاه می طلبی ؟	۳۶۹۰
جهان درویش در خروش آمد	
گفت : هرگز نمیکنم باور	
لوحش الله ! ازین وفاداری	
گر بیداری آمدی بنظر	
ور بخوابم نموده ای دیدار	
گر برو زمست این چه خوش روزیست !	
بلکه اندیشه و خیالست این	
گر چه میخواست شاه بنده نواز	
لیک از بیم آن که : خیل و سپاه	۳۷۶۰
واقف از حال آن دوبار شوند	
زود برجست و رو به منزل کرد	
ماند مسکین بدیده نمناک	
شاد گشتی که دست داد وصال	
بخت بدین که : عاشق درویش	۳۷۷۰
بردش هیچ راحتی نرسد	

بزم آرایی شاه و نظر کردن گدا

شب که در بزمگاه مینار رنگ	۳۷۷۵
باده از سرخی شلق کردند	
شاه را دل بسوی باده کشید	
بهر عشرت نشست در جای	
شاه در بزم با هزار شکوه	
مجلس آراستند و می خوردند	
دوی ساقی زباده گل گل شد	
زهره با چنگ راست کرد آهنگ	
اختران لعل در طبق کردند	
باده با مپوشان ساده کشید	
کان گدارا بود تماشایی	
آن گدا در نظاره از سر کوه	
می باواز چنگ و نی خوردند	
خلخل شیشه صوت بلبل شد	

- ۳۷۸۰ شد لب گلرخان شراب آلود
عکس رخ بر شراب افکندند
لب شیرین بباده زرین
خنده شاهدان شور انگیز
چشم ساقی ز باده مست شده
اهل مجالس شکفته و خرم
شیشه زهد را زدند بسنگ
پر می لعل شد پیاله زر
شیشه صاف و آن می دلکش
دختر رز بشیشه منزل کرد
شیشه می که پرزخون افتاد
مطرب صاف عندلیب آهنک
دیگری برف گرفت بیخود و مست
نی تهی مالد از هوی و هوس
هر ندا کز صدای عود آمد
ناله آمد ربابیرا بم وزیر
شکل قانون چو مضطر آمد راست
از برای فروغ مجلس شاه
بزم شهرا چو شمع گلشن کرد
شاه در بزم با هزار شکوه
تا بنزدیک بزمگاه آمد
گفت: شاید که در فروغ چراغ
چون میسر نبود بزم حضور
گر کسی جام عشرتی میخورد
- همچو بر کک گل کلاب آلود
بر شفق آفتاب افکندند
چو رسانند گشت لب شیرین
گشت در جام باده شکر ریز
تو که مخمور می پرست شده
فارغ از هر چه هست در عالم
تار تسبیح شد بریشم چنگ
گل رعنا نمود پیش نظر
چون دل صاف عاشقان بی غش
گرم خون بود جای در دل کرد
در درون هر چه داشت بیرون داد
ساخت آهنک و چنگ ز در چنگ
همچو طفلان نواخت بر سر دست
زان کمر بست در قبول نفس
چنگ بشنید و در سجود آمد
زانکه بروی کمانچه میزد تیر
صفحه سینه اش بنقش آراست
شمع و مشعل شدند زهره و ماه
دید درویش و دیده روشن کرد
و آن گذارا نظاره از سر کوه
بهر نظاره سوی شاه آمد
بینم آن شمع بزمها بفرغ
شاد بود از نگاه دورادور
او بصد بشک حسرتی می خورد
- ۳۷۸۵
- ۳۷۹۰
- ۳۷۹۵
- ۳۸۰۰

آن گدا آه می کشید از پی	می کشیدند می بنغمه نی	
آن گدایی شراب مست و خراب	شاه بر لب نهاد جام شراب	
آن گدا خون زد دست وی می خورد	شاه زد دست حریف می می خورد	۳۸۰۰
و آن گدا در میان آتش	شاه در لاله زار خرم و خوش	
و آن گدارا شکسته ساغر عیش	شاه ساغر گرفته از سر عیش	
آن گدا تلخ کام و زهر آشام	شاه میکرد نوش باده بکام	
آن گدا ز آتش رخس می سوخت	شاه چون رخ زباده می افروخت	
آن گدارا ملالتی که می رس	شاه از ذوق و حالتی که می رس	۳۸۱۰
مجلس عیش بود و بزم طرب	آن شب الفصه تا با آخر شب	
اهل مجلس شدند مست و خراب	عاقبت کار خوش کرد شراب	
سریای فدح زد دست شدند	باده نوشان زباده مست شدند	
باز درویش سربکوه نهاد	خواب چون رو بآن گروه نهاد	
پایدارست زان سر افراست	کوه با عاشقان هم آوازست	۳۸۱۵
متصل بانو گوید و شنود	همچو نازک دلان زجا نرود	

رفتن شاهزاده بدیدن درویش

رخ نمود آفتاب سر از کوه	روز دیگر که با هزار شکوه	
شد عیان معنی تجلی طور	سرزد از جیب کوه چشمة نور	
رخ چو خورشید چاشتگه آراست	شاه از خواب صبح دم برخاست	
جانب کوه شد چو کبک دری	بهوای خرام و جلوه گری	۳۸۲۰
گفت : بی تا بم از خمار شراب	با حریفان دوش کرد خطاب	
در سخن هم زبان من نشود	هیچ کس هم عنان من نشود	
رو بسوی گدای خویش آورد	شاه چون این بهانه پیش آورد	
همچو جان جا گرفت در بر او	مرکب ناز تاخت بر سر او	
لب شیرین بگفتگو بگشاد	نظر لطف سوی او بگشاد	۳۸۲۵

- گفتش : ای از می و فاسر مست
گفت : سیر آمدم ز خم خوردن
باز گفتش که: روز حال تو چیست؟
گفت : روز پدو دیده پر خونست
باز گفتش که: چون شبت سیهست
گفت : شب تا سحر زشعله آه
باز گفتش که : کیست محرم تو؟
گفت: جز آسرد نیست کسی
باز گفتش که: در ضمیر تو چیست؟
گفت: غیر از تو نیست در دل من
همچنین حسب حال میگفتند
چون بهم شرح راز خود کردند
شاه را شد هوای منزل خویش
باز فردا شه سعادت مند
همچنین چند روز پی در پی
شاه چون سوی او گذشت بسی
مدعی باز حیل‌های انگیزت
روز دیگر رقیب دشمن روی
گفت: شاه، دگر بهار گذشت
چند بینیم وحش صحرا را؟
جای در شهر کن ، که آنجا به
شهر باشد نکو ترین جهان
جاء یوسف ز مصر حاصل شد
در دیوار و کوی شهر مدام
- روز و شب هیچ خورد و خوابت هست؟
خواب بر من حرام ، جز مردن
در چه فکری شب و خیال تو چیست؟
حال شرا چه گویمت چونست؟
در شب تیره مشعل تو مهست
هر دم آتش زلم به مشعل ماه
تا شود گاه گاه همدم تو ؟
تا باو هم نفس شوم نفسی
حاصل عمر دلپذیر تو چیست؟
غیر ازین خود مباد حاصل من
در جواب و سؤال میگفتند
عرض راز و نیاز خود کردند
ماند درویش خسته با دل رش
سایه لطف بر گدا افکند
کنز افتاد شاه را بر وی
گفت این قصه با رقیب کسی
که ز هم رشته رسال گسیخت
روی با شاه کرد آن بد خوی
وقت صحرا و لاله زار گذشت
نیست الفت بو حشیان ما را
سک شهر از خزال صحرا به
شهر باشد مقام پادشهان
مصطفی را مدینه منزل شد
سایه افکنده بر خواص و عوام
- ۳۸۳۰
- ۳۸۳۵
- ۳۸۴۰
- ۳۸۴۵

منزل مردم پسندیده	خانه ها همچو خانه دیده	۳۸۵۰
شاه را سوی شهر مایل ساخت	بسکه افسانه و فسون پرداخت	
دل پر از درد و اشتیاق بماند	باز دروش در فراق بماند	
این بلا بر سرش رقیب آورد	روی در حالتی غریب آورد	
دوری از صحبت حبیب مباد	هیچ کس را غم رقیب مباد	
غیر وصل حبیب و مرگ رقیب	نیست مقصود بی کسان غریب	۳۸۵۵
لیک مرگ رقیب از آن خوشتر	وصل جانان بود ز جان خوشتر	

بشهر آمدن شهزاده

سرطان را گرفت در قلم	بار دیگر که خسرو انجم	
آهن و سنگ رو بنرمی کرد	بس هوای تموز گرمی کرد	
مغز در استخوان چوموم گذاخت	رگ و بی از تف سموم گذاخت	
تا بحدی که گرد ازو برخاست	آب دریا فتاد از کم و کاست	۳۸۶۰
سنگ شد همچو موم از نرمی	آب گردید آهن از گرمی	
بود بریان میان روغن خویش	بط که در آب داشت مسکن خویش	
تومش نعل داشت در آتش	هر که می راند تومن سرکش	
فقط شده همچو وصل سیم بران	قیمت بیخ چو نقره گشت گران	
گشت چون آفتاب عالم سوز	شب ز گرمی مه جهان افروز	۳۸۶۵
که عرق ریختند خیل ملک	آن کواکب بود شب بفلک	
قرص خورشید شد ستاره فشان	شد عرق ریز روی ماه و شان	
از تف آفتاب عالم سوز	در چنین روزها مگر يك روز	
آتش گشت و عالم را سوخت	چهره آتشین چو شاه افروخت	
دیگران سوختند و او بگذاخت	شمع رخساره را چو روشن ساخت	۳۸۷۰
رنگ شمی گرفت مشعل ماه	زرد شد آفتاب طلعت شاه	
خسروی بود نلم او خسرو	پدر همچو پدر آن مه نو	

- بد فلک حشمت و ستاره حشم
لشکرش را شماره پیدا نه
عالم از کوس او پر آوازه
چون پدر دید ضعف حال پسر
هر غباری که بر دل پسرست
پدران را پسر بود محبوب
دلفریبست عارض پسران
خسرو از بهر چاره کارش
هر حکیمی که در دیارش بود
کین جگر گوشه بجان پیوند
حکما گوهر بیان سفند
کین سخن قول هوشمندانست
در چنین وقت بهترین جایی
لب دریاست چون لب دلبر
دایم آنجا هوای معتدلست
خشکی این هوا ضرر دارد
خسرو اسباب ره مهیا کرد
آن نه دریا، که بود صد قلزم
چرخ گویی در اضطراب شده
موج او سر بر آسمان میسود
عالمی را بآب کرده خراب
گوهرش از حساب افزون بود
گرچه غوامس پا ز سر کردی
از خوشی کف زنان که دارد در
- آسمان چتر و آفتاب علم
کشورش را کناره پیدا نه
صیت عدلش برون ز اندازه
از دلش بر دوید دود بسر
کوه اندوه بر دل پدراست
همچو یوسف بدیده یعقوب
خاصه در پیش دیده پدران
ناتوان شد چو چشم بیمارش
همراه خواندو کرد گفت و شنود:
بملاج شماست حاجت مند
پیش خسرو بصد زبان گفتند:
که درین فصل شهر زندانست
نیست جز در کنار دریایی
از برون سبزه وز درون گوهر
آن هوا فیض بخش جان و دلست
لب دریا هوای تر دارد
شاه از آن جا هوای دریا کرد
صد چو توفان نوح در وی کم
در زمین رفته است و آب شده
یعنی از ماه تا به ماهی بود
آری اینست کار عالم آب
همچو ریگ از شمار بیرون بود
هیچ زو سر برون نیارودی
کف او خالی و کنارش پر
- ۳۸۷۰
۳۸۸۰
۳۸۸۵
۳۸۹۰
۳۸۹۵

شاه با آن رخ جهان آرا	کرد منزل کناره دریا	
آن هوا برد ضعف حالش را	داد زیب دگر جانش را	
گل رویش نمود زیبایی	سرو قدش فرود رعنائی	
۳۹۰۰ بوالعجب قد و قامتی برخاست	وه! چه گفتم؟ قیامتی برخاست	
کمر از روی چابکی بر بست	سرو قدش بناز کی برجست	
سستی او بدل بچستی شد	همه اسباب تن درستی شد	
هیچ دولت چو تن درستی نیست	هیچ محنت چو ضعف و سستی نیست	
مبتلای مرض مباد کسی	خاصه خوبان، که ناز کند بسی	
۳۹۰۵ هر کسی عمر خواهد و بیمار	هر دم از عمر خود شود بیزار	
غم بخوبان سرو قد مرصاد	قوم نیک اند، چشم بد مرصاد	
ناز این قوم نازین باشد	غایت ناز کی همین باشد	
دل پریشان جمع ایشان باد	ورنه، یک بار کی پریشان باد	

اقامت شاهزاده بر لب دریا و گدا بر کوه

بود چون بحر و کان ز معنی پر	این یکی لعل دارد و آن در	
۳۹۱۰ هر دو را خاتم و نگین کردند	نقش آن خاتم این چنین کردند	
که: چو آن شاه مسند تمکین	نقش صحت گرفت زیر نگین	
همچو در یگانه یکتا شد	جلوه گاهش کنار دریا شد	
بسکه طبعش بصید شد مایل	روز و شب جا گرفت بر ساحل	
تا در آن صید که مقامش بود	مرغ و ماهی اسیر دامش بود	
۳۹۱۵ بر لب آن محیط شورانگیز	لجه موج خیز گوهر ریز	
بود کوهی که گفته شد زین پیش	که بدان انس داشت آن درویش	
بسکه کاهیده بود از اندوه	بود مانند گاه در پس کوه	
کوه درویش را وطن شده بود	یستون جای کوهکن شده بود	
هر که از شوق بی قرار شدی	بر بلندی کوهسار شدی	

- ۳۹۲۰ قهرش از دور دیدی و گفتی :
 دارم از دور سوی او نظری
 باری ، از قبله رو نگردانم
 گفتی : ای همدم خجسته نفس
 عرض ده پیش او نیاز مرا
- ۳۹۲۵ بوسه زن پای پاسبانش را
 بیك او را پیام من برسان
 کردی از کوی او بیار ، بیا
 مرهم زخمهای دل سازم
 کردی از روی شوق فریادی
- ۳۹۳۰ کردی از خاک کوی اوداری
 بدماغم فرست بویش را
 چشم بگشاد و هر طرف نگر است
 دید هر گوشه خیمه‌ای بر پا
 همچو قد عروس در چادر
- ۳۹۳۵ در میان ستاره‌ها ماهی
 اطلس چرخ پوشش او بود
 شاه بنشسته اندران چون ماه
 کرد آهنک ماه خرگاهی
 خر که شاه منزل ماهست
- ۹۴۰ آفتاب بلند قدرست این
 همچو خس بر کرانه‌ای جا کرد
 در نیستان بناله بست کمر
 چشم بر راه و گوش بر آواز
- بهر شاه از مژه گهر سفتی
 چون ندارم بکوی او کنری
 گر رسیدن بکعبه نتوانم
 با صبا هم نفس شدی بهوس
 چون دهی جلوه سرو ناز مرا
 سجده کن خاک آستانش را
 سگک او را سلام من برسان
 طوف کن گرد آن دیار ، بیا
 تا من از آب دیده گل سازم
 چون رسیدی از آن طرف بادی
 که : تو امروز بوی او داری
 ب سرم ریز خاک کویش را
 روزی از شوق زار زار گریست
 چون نگه کرد جانب دریا
 زیر خیمه ستون بصد زیور
 بود در جمع خیمه خرگاهی
 سرخر که بر آسمان می سود
 سایبانی کشیده بر خرگاه
 چون گدا دید خر که شاهی
 گفت : دانستم این چه خرگاهست
 نیست خر که ، که ماه بدرست این
 از سر کوه میل دریا کرد
 همچو نی دور از ان لب چوشگر
 مرغ هوشش ز شوق در پرواز

رفتن شاه پیش گدا و بشارت تخت نشینی

از قضا دور چرخ کاری کرد	شاه اندیشه شکاری کرد	
شاهبازی گرفت بر سر دست	باز گویی بشاخ سرو نشست	۳۹۴۰
صفت باز خویش کرد آغاز	گفت: کین مرغ آسمان پرداز	
گرچه در روز صید فیروزست	لیک بر دست من نو آموزست	
از زمین‌ها صدای سم سمند	می‌رود تا با آسمان بلند	
ترسم امروز گر کند پرواز	بر سر دست من نیاید باز	
زین سخن هر کرا خبر گردید	همره او نرفتو بر گردید	۳۹۵۰
شاه چون آفتاب تنها شد	در یک دانه سوی دریا شد	
چون گذر کرد جانب درویش	گفت با خاطر خیال اندیش	
که: چو خسرو بدهر کم گردد	خسرو عالم عدم گردد	
دیگر آیا که شاه خواهد بود؟	صاحب ملک و جاه خواهد بود؟	
در همین لحظه آن گدا ناگاه	آهی از دل کشیدو گفتا: شاه	۳۹۵۰
شاه گفتا: غریب حالی بود	بهر شاه این خجسته فالی بود	
من چو گفتم که: یادشاه شوم	سرور کشور و سپاه شوم	
هائفی گفت: شاه، شاه منم	پس نه کشور و سپاه منم	
چون شنید این سخن ز شه درویش	جست از جای خویش و آمد پیش	
گفت: ای آنکه شاه می گویی	اینک اینجاست آنکه می جویی	۳۹۶۰
بوسه زد دست و پای اشهبرا	ساخت محراب نعل مر کبیرا	
گفت: یارب، که این خجسته هلال	کم مبادا ز گردش ۴۰ سال	
گاه در خون تپیدو که درختان	بست خود را چو صید بر فترک	
کین بود رشتۀ ارادت من	چون گرفتم زهی سعادت من!	
بعد از آن رسم دادخواه گرفت	دست برد و عنان شاه گرفت	۳۹۶۰
گفت: از بهر بندگی کردن	خواهمش طوق کرد در کردن	

برزکابش نهاد روی نیاز
گفت: شاهها، زلف دادم ده
چاره جان دردناکم کن
بی تو من مرده و تو با دیگران
چند جانان دیگران باشی؟
من و خونابه جگر خوردن
تو و جام نشاط نوشیدن
چند باشد بهالم گذران
محنت و درد و غم نخواهد ماند
نیست امروز در خم کردن
زیر این طرفه منظر درین
مسند مصر هست و یوسف نیست
در چمن تاله میکند بلبل
شاه ز انصاف او چو گل بشکفت
بحکیمی که حاکم از لست
که چو بر من فرار گیرد تخت
ز افسر و تخت سر بلند شوم
با تو باشم همیشه در همه حال
گر درین باب حاجتی خواهی
حاجتی را که نفس خانم نیست
خانم خود باو سپرد و برفت
بچون گدا از کمال لطف اله
گفت: این خانم سلیمانست
هر کرا این نکین بدست افتد

کرد بنیاد گفتگوی نیاز
نامرادم مکن، مرادم ده
یا بکش خنجر و هلاکم کن
من جفا دیده و وفا دیگران
تابکی جان دیگران باشی؟
هر زمان حسرت دگر بردن
با حریفان بهین کوشیدن
عسرت ما و عسرت دیگران؟
دولت حسن هم نخواهد ماند
غیر نامی ز لیلی و مجنون
کو نشانی ز خسرو و شیرین؟
مصریان را بجز تأسف نیست
که: کجا رفت دور خوبی گل؟
رفت چون غنچه در تبسم و گفت:
حکم او لایزال و لم یزلست
وز مخالف کنار گیرد تخت
بر سر تخت از چند شوم
سحر و شام هفته و مه و سال
اینک این خانم شهنشاهی
حکم او هیچ جا مسلم نیست
دل و دینش زدست برد و برفت
دید در دست خویش خانم شاه
که جهانش بزیر فرمانست
همه روی زمین بدست افتد

۳۹۷۰

۳۹۷۵

۳۹۸۰

۳۹۸۵

۳۹۹۰

حلقه اوست همچو حلقه جیم	شکل دورنگین چو چشمه میم
جیم و هیمی چنین بدهر کمست	تا گدا این دو حرف یافت بجمست
چون نگین نقش آن دهان دارد	گر زخم بوسه جای آن دارد
بوسه اش میزد و نمی زددم	که بلب مهر داشت از خاتم
سلطنت یافت از گدایی خویش	کامران شد ز بی نوایی خویش
این گدایی ز پادشاهی به	راست گویم زهرچه خواهی به
نامه نوشتن خسرو و خواستن شهزاده را از سیاحت کنار دریا	بر ورق این چنین قلم زده بود :
خوشنویسی که این رقم زده بود	نامه ای سوی شاه دریا دل
که فرستاد خسرو عادل	خط آن نامه آیت خوبی
نامه ای در نهایت خوبی	زیب و خساره کرده از خط و خال
نوحطی در کمال حسن و جمال	فیض بخش از درون و بیرونش
نقش عنوان و خط و مموثش	یا پر از رشته گهر طبقی
یا مزین به مشک هر ورقی	چون شب قدر در میان برات
خط آن نامه بود خط نجات	غیرت آفتاب و خجلت ماه
حاصل نامه آنکه : حضرت شاه	ماه مسند نشین شاه نشان
شهریار دیار بام و شان	نقد گنجینه جوانی من
میوه باغ زندگانی من	و آنکه جانم همیشه طالب اوست
آنکه میل دلم بجانب اوست	رخش دولت باین طرف راند
باید این نامه را چو برخواند	طاقت درد اشتیاق نماند
که دگر قوت فراق نماند	هیچ بر عمر اعتمادی نیست
عمر ده روزه غیر بسادی نیست	که شد از دست و نیست تدبیری
خاصه بر عمر همچو من پیری	تو بیا پیش از آنکه من بروم
زود باشد گزین چمن بروم	تا تو غایب شدی حضور برفت
تا تو رفتی ز دیده نور برفت	مردمی کن ، بیا بدیده من
رحم کن بر دل رمیده من	

۳۹۹۵

۴۰۰۰

۴۰۰۵

۴۰۱۰

روز عمرم بشب رسید، یا جانم از غم بلب رسید، یا

آمدن شهزاده بشهر و کیفیت استقبال او

شاه تا نامه پندره بر خواند
جانب شهر عزم جولان کرد
سوی آن شاه کشور اقبال
نازنینان بناز کوشیدند
آن یکی رفته در قبای سفید
و آن دگر جامه سبز کرده بپوشید
آن یکی زرد گشته خلعت او
و آن دگر کرده جامه عنبر فام
آن یکی در لباس گلناری
و آن دگر جامه لاله کون کرده
همه در انتظار مقدم شاه
ناکهان چتر شاه پیدا شد
همه رفتند پیش وصف بستند
آن چنان حالتی بدید آمد
شاه چون شمع بزم خسرو شد
منظر قدرش از فلک بگذشت
خرم آن ساعتی، خوش آن روزی
سر و تن خاک پای او گردد
این تجمل بهر کسی نرسد
می راحت بجام هر کس نیست
کرد کارا، بحق دیدارت
که مراهم بدین شرف برسان

نیت شهر کرد و مرکب راند
یوسف از مصر میل کنعان کرد
خلق رفتند بهر استقبال
جامه سرخ و سبز پوشیدند
همچو شاخ شکوفه زار امید
همچو گل در میان سبزه تر
پر تو افکنده ماه طلعت او
رفته چون آفتاب جانب شام
نازه گل دسته ایست پنداری
سر ز جیب فلک برون کرده
همه را چشم انتظار براه
چرخ گردون و ماه پیدا شد
دست بر سینه هر طرف بستند
که تو پنداشتی که عید آمد
ماه اقبال خسروی تو شد
طایر قصرش از ملک بگذشت
که فتد دیده بر دل افروزی
دل و جان هم فدای او گردد
دامن گل بهر خسی نرسد
جام عشرت بکام هر کس نیست
بند عارفان بیدارت
سر و نازی بدین طرف برسان

۴۰۱۵

۴۰۲۰

۴۰۲۵

۴۰۳۰

۴۰۳۵

درصفت خزان و وفات گردن خسرو

این بود افتضای لیل و نهار	که : رسید آفت خزان و بهار	
شاخ سبزی که رفته بر افلاک	چهره زرد خود نهد بر خاک	
باز چون وقت بر گک ریز آمد	لشکر سبزه در گرینز آمد	۴۰۴۰
مرغ بی گل ز نغمه شد خاموش	با که گوید سخن، جو بود کوش؛	
بلبل از بوستان شد آواره	گل صد بر گک شد بصد پاره	
پشت طاقت بنفشه را خم شد	بهر خود در لباس ماتم شد	
قمری از ناله و خروش بماند	سوسن ده زبان خموش بماند	
گل شد و خارها بگلشن ماند	اطلس از دست رفت و سوزن ماند	۴۰۴۵
رنک نارنج زعفرانی شد	اشک عناب از غوانی شد	
روی مه را گرفت پرده گمرد	بلکه در پرده رفت بارخ زرد	
نار را پرده های دل خون شد	پاره پاره ز دیده بیرون شد	
سیب از بهر گرمی و سردی	کرد پیدا کبودی و زردی	
پسته از شاخ سر نگون افتاد	منزش از استخوان برون افتاد	۴۰۵۰
زخم ناک و شکسته شد بادام	چشم زخمی رسیدش از ایام	
خوشه پاک ناک از سر ناک	دانه لعل در فکند بخاک	
بر سر شاخ بر گک و بار نماند	در گلستان بغیر خار نماند	
در چنین موسمی که خسرو گل	رفت و مرد از فراق او بلبل	
خسرو از عرصه ممالک خویش	سفر آخرت گرفت پیش	۴۰۵۵
گاه در تاب بود و گه در تب	دلش آمد بجان و جان بر لب	
در عرق روی زردش از تب و تاب	همچو برگ خزان میانه آب	
شد تنش چون کمان، بر آن رگه وی	استخوانی و پوستی بروی	
بسکه از درد دل بجان آمد	دلش از درد در فغان آمد	
درد او لحظه لحظه افزون شد	عاقبت حال او دگرگون شد	۴۰۶۰

وصیت خسرو وفات و تجهیز و تدفین او

- شاه را خواند سوی خود خسرو
عدل پیش آرد یاد شاهی کن
تا نبینی ز هیچ رهگذری
سر میبچ از رضای درویشان
هر که یابد ز فقر آگاهی
ای بسا شاه عاقبت اندیش
هر که برد که توداد کند
اگرش هیت تو لال کند
همچو گل بر رخس تبسم کن
از قلم زن بلطف یاد بکن
هر جراحت که بردل ازستمست
قیمت عدل را شکست مده
زان که میزان راستی شرعست
این وصیت چو کرد جان بسپرد
هر کسی بهر ماتم افغان کرد
شعله آه تا بگردون رفت
همه آفاق درخروش شدند
لشکر از ماتمش سیه دربر
زان سیاهی که داشت لشکراو
کمر زر که بر میان می بست
شد سیه رو ز ماتمش خانم
تاج یکسو فتاد و ابتر شد
تخت بر خاک ره ز پا افتاد
- گفت : از من وصیتی بشنو :
ظلم بگذار و هر چه خواهی کن
کردی از خود بدامن دگری
که سر افراز عالمند ایشان
نکنند میل شوکت شاهی
که ز شاهی گذشت و شد درویش
طلب حاجت و مراد کند
نتواند که عرض حال کند
بسخن های خوش تکلم کن
بر سیه نامه اعتماد بکن
همه از نوك نیزه و قلمست
جانب شرع را ز دست مده
اصل شرعست و غیر از آن فرعست
جان بجان آفرین روان بسپرد
ماتمی شد که شرح نتوان کرد
رجله اشک تا ببیحون رفت
همه ترکان سیاه پوش شدند
مضطرب چون سیاهی لشکر
خطه هند گشت کشور او
حلقه پشتش از کمر بشکست
کند رخسار خود در آن ماتم
همه خیل و سیاه بی سر شد
که : سلیمان عصر شد بر باد
- ۴۰۶۵
- ۴۰۷۰
- ۴۰۷۵
- ۴۰۸۰

<p>وآن دگر جیب جامه چاک زدی کفنش را زحله می جستند همچو کنجش بخاک بسپردند عاقبت زیر خاک مسکن ساخت کند پیراهن و کفن پوشید در لحد رفت و خاک بر سر کرد که قدم جانب عدم نزنند رفت و تابوت کرد محفل خویش</p>	<p>این یکی آه درد ناک زدی بدنش را ز گریه میشتند آخزش جانب لحد بردند آنکه اوج فلک نشیمن ساخت آنکه از حله پیرهن پوشید آنکه برفوق تساج از زر کرد هیچ کس در جهان قدم نزنند هر که گم واره ساخت منزل خویش</p>	<p>۴۰۸۵</p> <p>۴۰۹۰</p>
---	--	-------------------------

ایضا فی الموعظة والنصیحة

<p>که از آن باغ هر نفس داغیست محنت افزاست صوت بلبل او دل پر خون درد مندانست تن گل چهره ای و پیرهنش گره زلف غنبرین مویست صفحه عارضت و نقطه خال قد موزون سرو بالا ایست رشته مهر ازین و آن بگسل تو درو جاودان کجا مانی؟ ترك این کهنه دیر فانی کن همه هیچند، دل بهیچ منه هست عالم چو عرصه شطرنج سوی این عرصه میکند راهی تشنه لب جان دهی درین ظلمات چون بتوفان رسی خطر یابی</p>	<p>لاله زار جهان عجب باغیست نیست بوی نشاط در گل او دهن غنچه اش، که خندانست هست هر بر گه و شاخ در چمنش هر بنفشه که بر لب جوئیست لاله کز خاک می دمد هر سال هر کجا تازه سرو رعنا ایست تا توانی دل از جهان بگسل جاودان نیست عالم فانی روی در ملک جاودانی کن پا درین دام پیچ پیچ منه پیش گوهر شناس و گوهر سنج که بیاز بچه هر زمان شاهی گر خوری هم چو خضر آب حیات فی المثل عمر نوح گر یابی</p>	<p>۴۰۹۵</p> <p>۴۱۰۰</p> <p>۴۱۰۵</p>
--	--	-------------------------------------

بر تخت نشستن شاه و توفیه عهد با درویش

۴۱۱۰	رسم و آیین خسروی نو شد خلق را در پناه خویش گرفت همه عالم بدور وی خوش بود هیچ خاطر بزیر باری نه جان ظالم ز غصه فرسوده فتنه چون بخت عاشقان در خواب خلق را هیچ احتیاج نبود غیر سودای زلف یار نداشت	شاه چون جانشین خسرو شد راه احسان و عدل پیش گرفت دور او همچو دور می خوش بود هیچ کس را بدل غباری نه دل مظلوم از غم آسوده شعنه چون زلف دلبران در تاب ملک را زحمت خراج نبود کس بسودا و سود کار نداشت
۴۱۱۵	در کشاکش نبود غیر کمان مگر آن کس که بود عاشق زار چون شدند ز حال او آگاه منعم دهر ساختی او را بر رعیت رعایتی که می رس که ازو ماند این چنین پسری که بود گوهرش چنین خلفی که نهالی ازو بیار آید	از سپاهی در آن خجسته زمان کس بدورش نبود زار و نزار گر کسی بینوا شدی ناگاه بسکه هر کس توانختی او را بود شه را عنایتی که می رس آفرین خدای یز پدري ابر رحمت نثار آن صدفی آن درخت کهن بکار آید

آمدن گدا بدربار شاه

۴۱۲۰	خبر آمد بعاشق درویش قدم ایتر حریم شاه نهاد شاه با من کند بوعده وفا در بغل کرده بود آن درویش محرمی رفت و نزد شاهش برد آفرین کرد محرم خود را	چون ز الطاف شاه نیک اندیش زود برجست و رو برام نهاد گفت: شاید ز روی صدق و صفا خاتم شه که مدتی زین پیش برد و با محرمان شاه سپرد شاه چون دید خاتم خود را
------	---	--

گفت : بیرون برو ز راه ادب
 چون قدم زد بسوی شاه گدا
 ۴۱۳۰ شاه دشمن گداز دوست نواز
 سخن آغاز کرد خنده کنان
 از سر لطف همزیانش ساخت
 هر نفس دیده سوی او میداشت
 ۴۱۳۵ عاشق خویش را نواخت بسی
 دل عاشق درین خیال افتاد
 ایک از آنجا که دور گردونست
 گر دلی را موصل بنوازد
 دایم اسباب وصل پیدا نیست

بوصل رسیدن درویش و دوری او بار دیگر بجور رقیب

گفت راوی که : شاه هر نفسی
 ۴۱۴۰ خبر آمد که از فلان کشور
 بی شمارست لشکر دشمن
 شاه باید که فکر کار کند
 شاه باید که لشکر انگیزد
 ۴۱۴۵ چون ازین قصه شد رقیب آگاه
 نزد ارباب عقل معلومست
 هر کرا بخت بد ز پا انداخت
 حذر از قوم بخت بر گشته
 یارب ، این سله از کجا آمد ؟
 ۴۱۵۰ این سخن گفت و کرد محرومش
 عاشق از وصل چون جدا افتاد

آن گدارا همی نواخت بسی
 بر سر شاه میرسد لشکر
 پای تا سر نهفته در آهن
 دفع آن خیل بی شمار کند
 در سواری چو گرد برخیزد
 رفت و گفت از سر حسد باشاه :
 که نظر سوی نا کسان شومست
 دیگرش سر بلند نتوان ساخت
 که چو خویشت کنند سر گشته
 که بس وقت ما بلا آمد
 بهره این داد طالع شومش
 دست بر سر زد و زیا افتاد

- گفت: باز این چه حالتست مرا ؟
 اگر از ابر فتنه بارد سنگ
 اگر از دشت فتنه روید خار
 چشم من کر بگل نظر فکند
 دست من کر بکف سبو گیرد
 گر رومسوی چشمه درظلمات
 کر زخم گام تا براه افتم
 بختم از چاه کر برون فکند
 آه! ازین بختد از کون که مر است
 عدم من به از وجود منست
 آمد از شوق مرگ جان بلبم
 تا کی افغان ز من برون آید ؟
 از نفسهای گرم سوخت تنم
 نیست هرگز نشاط در دل من
 دور گردون زمین چه میخواهد ؟
 داد مانند گاه بر بادم
 چرخ پیرست روز و شب گردان
 خویش را صبح و شام زیب دهد
 راست گویم؟ کجست فطرت او
- این چه رنج و ملالتست مرا ؟
 آرد آن سنگ بر سرم آهنک
 خلد آن خار بر دلم صد بار
 گل شود خار و در دلم شکند
 میشود خون و در گلو گیرد
 شربت مرگ گردد آب حیات
 گام اول درون چاه افتم
 باز فی الحال سرنگون فکند
 وای ازین طالع نگون که مر است
 کر بمیرم هنوز سود منست
 بدهم جان و مرگ می طلبم
 کاشکی جان ز تن برون آید
 کو اجل؟ تا دگر نفس نزنم
 گویی از غم سرشته شد گل من
 که تنم را چو گاه میکاهد
 زان بگردون رسید فریادم
 تا کند جمله با جوانمردان
 همه آفاق یا فریب دهد
 راستی نیست در جبات او

عزیمت کردن شاه بر سر خصم و ظفر یافتن او بر دشمن و کشته شدن رقیب

- باز چون موسم زمستان شد
 همه کس رو بافتاب نشست
 بسکه افسرده چون یخ افتادند
 مهر زود از فلک بدر میرفت
- آتش از خرمی گلستان شد
 همه عالم شد آفتاب پرست
 در تمنای دوزخ افتادند
 تا شود گرم زود تر میرفت

- بود درویش در همان منزل
زوی خود را بر آسمان کرده
نصرت شاه خویش میطلبید
تا گمان خصم در گیریز افتاد
پشت آنکس که پشت دلد بختگ
طرفه حالی که چون برود کنند
طرفه تر آنکه: زان همه لشکر
کس نگارید جز رقیب هلاک
شاه و لشکر اگر چه بدختمگین
بهمین يك فون زدست مرو
- عمر بسر کردن شاه و گدا بایک دیگر**
- چون سر زلف شب بدست آمد
بیکر آسمان ملامع شد
مردم از خواب دیده بر بستند
خواب دیدند شاه و جمله سپاه
همچو خضرش لباس سبز بپوش
گفتش: آن دم که بر عزیمت جنگ
تو همان دم که حرب میکردی
بتو آن نصرتی که ما دادیم
خیزو از محرمان خامش کن
شاه چون چشم خود ز خواب گشود
خواند درویش را بمجلس شاه
خواند درویش را بمجلس خاص
شکر آن را چسان توان گفتن؟
چرخ باز بچه ای غریب نمود
- داده شه را میان جان منزل
بندیا دستها بر آورده
زانچه گویند بیش میطلبید
رخنه در لشکر ستیز افتاد
پشته ای شد تمام تیر خدنک
دشمنان از نهیب گرد کنند
که شه آورد سوی آن کشور
گر رقیبی هلاک گشت چه باک؟
لیک سبک کشته شد، چه بهتر ازین؟
زین نکوتر فسانه ای بشنو:
- قرص خورشید را شکست آمد
چتر فیروزه گون مرصع شد
از تماشا ره نظر بستند
که: مگر عارفی رسید بشاه
خلعتی سبز تر ز سبزه تر
تیز شد از مخالفان آهنک
- رو بیدان ضرب می کردی
از دعا های آن گدا دادیم
وز غم بی کسی خلاصش کن
وز سپاه آنچه دیده بود شنود
گشت فارغ زرنج، محنت و آه
- کردش از محنت فراق خلاص
نیست ممکن بصد زبان گفتن
از فلک این بسی عجیب نمود

۴۲۰۰

۴۲۰۵

۴۲۱۰

۴۲۱۵

۴۲۲۰

لیک از لطف دوست نیست عجب	که ز محنت کسی رسد بطرب
هر که رنج فراق جانان دید	بعد از آن در نیج راحت جان دید
شام هجران خوشتر از نیج مال	تا بدانند قدر روز وصال
بعد هجران اگر وصالی هست	شیوه عشق را کمالی هست
غرض از عشق وصل جانانست	خاصه و صلی که بعد هجرانست
الغرض هر دو تا چو شیر و شکر	بهم آمیختند شام و سحر
پای شه بر سر بر عزت و ناز	سر درویش بر زمین نیاز
کار معشوق ناز میباشد	رسم عاشق نیاز میباشد
روز و شب از داز هم بودند	تا دم مرگ یار هم بودند
عاقبت در نقاب خاک شدند	از خدنگ اجل هلاک شدند
عمر بر گشت و بی وفایی کرد	مرغ روح از نفس جدایی کرد

۴۲۲۰

۴۲۳۰

در بی وفایی عمر

آه! ازین منزلی که در پیشست	که گذر سگام شاه و درویشست
نه ازین دام میتوان جیبتن	نه ازین بند میتوان رستن
گر خوری هم چو خضر آب حیات	تشنه لب جان دهی درین ظلمات
گر چو عیسی روی بچرخ برین	عاقبت جا کنی بزیر زمین
گر چو یوسف باوج ماه روی	عاقبت سر نگون بچاه شوی
فی المثل عمر نوح اگر یابی	چون بتوفان رسی خطر یابی
احد واجب الوجود یکیست	آنکه جاوید هست و بود یکیست

۴۲۳۰

۴۲۴۰

در خاتمه کتاب گوید

شکر لله که این خجسته کلام	شد بکام دل شکسته تمام
شکر دیگر که تا تمام شده	مجلس آرای خاص و عام شده
صفت اوست در زبان همه	سخن اوست ورد جان همه
جیب آفاق پر درست ازو	بفل عاشقان پرست ازو

- ۴۲۴۵ یا خطا گوی شهر حرافست
 که: بیجان می‌خرد خریدارش
 شکر، باری که معنیش کم نیست
 چون نگیرد قرار در خاطر؟
 برده از خاص و عام صبر و شکیب
- ۴۲۵۰ در پذیرش، که ناگزیرست این
 شیوهٔ ساحری همین باشد
 سحر کردم دهان او بستم
 لیک ازو چشم دوست روشن شد
 جان حاسد قنار در ظلمات
- ۴۲۵۵ لیک بر جان مرده رحم چه سود؟
 المش کم مبادو افزون باد
 ذین خیالت، بگو، که حاصل چیست؟
 هر چه خواهی بگو، که معذوری
 ختم کار از نخست معلومست
- ۴۲۶۰ کی تواند که موی بشکافد؟
 پیر و بال مور نتوان رفت
 کی بود چون نوای بلبل باغ؟
 تو بمن شعر دیگران خوانی
 در او هم بقدر گوهر هست
- ۴۲۶۵ هر چه داری توهم بیاو بیار
 تو بدیوانگی خردشیده
 تو بتقلید جامه چاکزده
 نازخوش نیست با جمال کسان
- گر که قلاب شهر صرافست
 نتواند شکست مقدارش
 بیت او گر کمست از آن غم نیست
 لفظ پاکست و معنیش طاهر
 معنی خاص و لفظ عام فریب
 الله الله! چه دلپذیرست این!
 غایت شاعری همین باشد
 هر که دم زد، زبان او بستم
 قلم میل چشم دشمن شد
 از سیاهی نمود آب حیات
 جای رحمت بود بمرد حسود
 جگر حاسد از الم خون باد
 ای حسود، این خیال باطل چیست؟
 چون تو از عالم سخن دوری
 آنچه مقدر هست معلومست
 دست بافنده موی اگر بافد
 هر کجا همدند سلیمان رفت
 در بهاران صدای ظنل زاغ
 من کنم سحر در سخندانی
 یعنی اونیز در برابر تست
 این مسلم، ترا بغیر چه کار؟
 درگیری جام شوق نوشیده
 درگیری آه دردناک زده
 تابکی می‌پری میان کسان؟

تو کنی عرض مخزن خسرو چه بری نام خسرو و جامی؟ بگذرد بر زبان کج نظران تو ازین نظم کی رسی بنظام؟ سهل باشد طبیعت موزون لیک بنگر که: هر یکی چونیم هست اینجا تفاوتی، بشنو: نعل در زیر پای فرساید این يك از جنتست و آن ز جحیم وین بگر می چنان که جان کاهد	من کنم سکه سخنرا نو چون تو زین نامه نیستی نامی حیف باشد که نام دیده و ران گرچه شعر تو نظم دارد نام نظم اگر نیست چون: مکنون گرچه ما تو هر دو موزونیم نعل اگر یافت صورت مه نو ماه تو سر بر آسمان ساید نیست مانند هم سموم و نسیم آن بنرمی چنانکه دل خواهد	۴۲۷۰ ۴۲۷۵
---	---	--------------------------------------

حکایت بطریق تمثیل

با همایی فتاد در دعوی زانکه مقدار تست سایه من نیست آن سایه همچو این سایه نام او سایه خدای بود بر سر خود جهان سیاه کند در خور اوست فر و اقبالی راست مانند کر کسست و هما سر بسر دعوی گزافست این چون بدند از بدان چرا گفتم؟ کاشکی بعد ازین خموش شوم رو بدرگاه بی نیاز کنم	کر کسی ژاژ خای بی معنی گفت: کم نیست از تو پایه من عاقلی گفتش: ای فرومایه هر که در سایه همای بود و آن که در سایه توراه کند بر تن تست چون پرو بالی ماجرای حسود و قصه ما وہ! چه گفتم؟ تمام لافست این من هم از حاسدان چرا گفتم؟ چند ازین گواه در خروش شوم؟ هین! زبانرا بعدر باز کنم	۴۲۸۰ ۴۲۸۵
مناجات		
بکریمی و کارسازی خویش	کرد کارا. بی نیازی خویش	۴۲۹۰

	بملاحت کشان کوی نیاز	بسهی قامتان گلشن ناز
	نظر خاص و رحمت عامت	بصفات جلال و اکرامت
	سالکن مسالک توفیق	بسلامین مسند تحقیق
	بغریبان و خواری ایشان	باسیران و زاری ایشان
۴۲۹۰	که هنوز ایمن اند از غم گل	بنوازندگان عالم گل
	کز جهان رفته اند بادل چاک	بسفرکردگان عالم خاک
	سید المرسلین ، علیه سلام	برسولی، که نعت اوست کلام
	دلش از مهر غیر خالی کن	نظری جانب هلالی کن
	این دعا را قبول کن ، یارب	حشر او با رسول کن ، یارب
۴۳۰۰	تا نبیند عفویت عقیبی	درامان دار پیش آن مولی
	بحریم فنا کشد محمل	چون بعزم رحیل زین منزل
	هادی لاله الا الله	درره مرگ باشدش همراه



صفات العاشقین

۹-۱۰-۱۱

<p>بجاز شاهد لاریب بنمای پر از شهد شهادت کن دهانم که چون آید درون ، بیرون رود هوش که رویم را سیه کرد این سیه کار که گیرم پشت دست خود بدنندان که بی مانع روان سوی تو آیم سرم را بیش ازین در یا مینداز تنم در راه پاکان خاک گردان زلال رحمتی بر کام من ریز همه اسباب دنیا هیچ گردد ز فضل و رحمت خود هیچ نگذار</p>	<p>خداوندا ، دری از غیب بکشای بحمد خویش گویا کن زبانم کلامی بر دلم خوان از ره گوش بده شرمی بدین چشم گنه کار خطا بر دست من میسند چندان بکش خار موانع را ز پایم ز پابوس بتان مستغنیم ساز دلم از گرد ظلمت پاک گردان ز خاکم چون برانگیزی که بر خیز چو آخر وقت پیچای پیچ گردد مرا در عقده پر پیچ مگذار</p>	<p>۴۳۰۵</p> <p>۴۳۱۰</p>
---	---	-------------------------

در صفت توحید حضرت باری عز اسمه

<p>کزو دایم زبان من بکامست خدارا این چه نامست ؟ الله ! الله ! دهانت را پر از در کرد ژاله که لب بسته ، زبان در کام برده همه ناموس و نام من همین بس نظر کن تا : صفات او چه باشد ؟</p>	<p>بنامش کردم آغاز ، این چه نامست ؟ زبان را این چه کامست ؟ الله ! الله ! بنامش چون زبان بگشود لاله نهانی غنچه او را نام برده چه نامست این ؟ که کام من همین بس چو نام اینست زات او چه باشد ؟</p>	<p>۴۳۱۵</p>
--	--	-------------

- ۴۳۲۰ درحرف کاف ونون يك جا رقم زد
ز کاف آورد بیرون قاف تا قاف
پدید آورد از مه تا بهامی
وگر ماهیست غرق بحر جودست
دهد بر وحدت ذاتش گواهی
- ۴۳۲۵ بود از نکته توحید او پر
بر آوردست انگشت شهادت
درو هر برگ گل باشد زبانی
بشکر او بجنباند زبان را
وزان بوی گل آمد دردهاش
- ۴۳۳۰ چه گفتیم؟ بلکه پر گوهر طبقاتها
رفیق هر صفا کیش وفا کوش
شکیبایی ده هر ناشکیبا
حلاوت بخش کام تلخ کامان
نشاط افزای نوروز جوانی
- ۴۳۳۵ شب عیش پریشان روز گاران
مرفق سوز ارباب علامت
نشاط افزای می در طبع مستان
صف آرای صف مرگان خولریز
ز داغ لاله رویان مرهم ود
- ۴۳۴۰ ز قهر آشوب جان و آفت روح
کهی گرمیان، کهی خندان بود شمع
ولی می لرزد او را بند از بند
نه خایض می توان بودن، نه گستاخ
- چو اول دست قدرت بر قلم زد
کف کافی او از عین الطاف
ز شکل نقطه نون هم کماهی
اگر ماهست پیشش در سجودست
زهی! صانع، که از مه تا بهامی
صف را چیست دانی در دهن در؟
بشاخ نی شکر بین: کز ارادت
بود هر غنچه بر گلبن دهانی
بوقت صبح بگشاید دهان را
ازین معنی نباتی شد زبانش
چمن را کرده پر شبنم ورقها
زهی! شاه عطا بخش خطا پوش
جمال آرای معشوقان زیبا
صلاح روزگار يك نامان
فرخ بخش بهار زندگانی
صبح فرخ شب زنده دلران
مرتب ساز اسباب سلامت
چراغ افروز بزم می پرستان
فرب آموز چشم نرفته انگیز
ز ابر دیده فیض عالم دل
ز لطف اسایش دلهای مجروح
ز قهر و لطف او در حلقه جمع
نفس پوشیده از لطفش نی قند
درین بستان سرای شاخ بر شاخ

مشو مغرور حسن طاعت خویش
 ذل از بیم گنه مغزاش و مغروش
 خوشست از قهر و اطفانندیشه کردن
 الهی، گرچه از خود بیم داریم
 بشارت ده برحمت های جاوید
 ز طوق لعنت شیطان بیندیش
 که دریا های رحمت میزند جوش
 بهم خوف و رجاء را پیشه کردن
 ولی از رحمت امیدواریم
 که بیم ما بدل گردد بامید
 در بیان آنکه فلك را قبله حاجات و كمبه مناجات اعتقاد نباید کرد

خطایی دوش کردم با دل ریش
 شاید جهل خود اثبات کردن
 زنان مرچرخ را سازند گردان
 گر او کس را بمقصودی رساندی
 فلك جامست و ساقی خالق دهر
 ترا گر تلخ و گر شیرین شود کام
 بدستت گر می امید دادند
 جوی کز مزده بیچون رسیدست
 نه جوزا جو دهد، نه کهکشان گاه
 فلك را اختیاری هست، شك نیست
 فلك گویست دایم در تک و پوی
 بنخود این گوی در میدان نکردد
 بود چو کان او در دست تقدیر
 ولی زین نکتها افسوس است هر کس
 خداوند، دلیل راه ما شو
 هدایت را رفیق راه ما کن

در نعت حضرت سید کاینات و منخرم موجودات علیه افضل الصلوات
 کمان ابروی بزم قاب قوسین
 تجر کیست؟ جان را فرة العین
 ۴۳۶۰

- دو چشم روشن از باب بینش
دلش از معرفت بر اوج افلاک
از آن میداشت آدم دانه را دوست
بکشتی نوح اگر شد صاحب عهد
اگر یعقوب ازو بویی شنیدی
بجان شد یوسف مصری غلامش
صد ابراهیم را در آند انداخت
عصای موسوی را قدر بشکست
زهی! سلطان درویشان عالم
کشیده از نگین ملك انگشت
چو خاتم در عبادت پشت او خم
چنان بانفس سرکش بود در جنگ
از آن سنگی که بست آن کوه تمکین
از آن رو بر قلم نهاد انگشت
چو گردون قصر مه را در طبق کرد
فتاده سایه زان خورشید رخ دور
از آن بالاتر آمد پایه او
همانا سایه را از پیش رانده
دمی کان سرور را بر غنچه تنگ
پهنون آهسته شد بر غنچه شبنم
زهی! دریای حلم و کان الطاف
چه حلمست این؟ که جان من فدایت
مراسر خاک راحت جان پاکست
زمین یثرب از فیض چنانست
- ۴۳۷۰ گُل بستان سرای آفرینش
زبانتش در مقام « ماعرفناک »
که از جان خوشه چین خرمن اوست
ولی نسبت باو طفلیست در مهد
چو گل پیراهن یوسف دریندی
- ۴۳۷۵ عزیز مصر از آن گردید نامش
صد اسمعیل را قربان خود ساخت
دم عیسی مریم را فرو بست
بسلطانی و درویشی مسلم
فکنده مهر خاتم را پس پشت
بدو مهر. نبوت مهر خاتم
که پیش او حصاری ساخت از سنگ
ترازوی عمل را ساخت سنگین
که انگشت ششم عیبست در مشت
برای دعوت اسلام شق کرد
که باهم راست ناید ظلمت و نور
که اقتد در ته پا سایه او
که دایم در پس دیوار مانده
رسید از جانب سنگین دلان سنگ
هنوز آن غنچه لب خندان و خرم
تعالی الله! چه اخلاصت و اوصاف!
سر پاکان عالم خاک پایت
خوشا جانی که در راه تو خاکست
که اورا صد شرف بر آسمانست

- ۴۳۹۰ بلی، در آسمان ماهی چنین نیست
همای مهر، کز مشرق زند سر
اگر طوفت نبودی قصد افلاك
فلك چون گردد و وصل تو جوید
بمعیان تا بکی سرگشته باشیم؟
۴۳۹۵ علی را هادی راه خدا کن
که بی شك هادی راه خدا اوست
بنده لب تشنگان را روز محشر
پناه ما کنه کاران همینست
ز دست ما نیاید هیچ طاعت
شفاعت کن، دری بگشای بر ما
۴۴۰۰ چه گفتم؟ او! تو باری کی پسندی
ملوکم زین خطا گفتن، چه گفتم؟
الهی، تا زمین و آسمان هست
ظلال رحمت ممدود بادا!

در صفت هراج آن صدر بدر کاینات و منخر موجودات

- ۴۴۰۵ تعالی الله اشبی روشن تر از روز
فلام کیسوی او لیلۃ القدر
فروزان گشته از مه تا بماه
ملایک بزم عشرت ساز کرده
جهانی درشکر بگرفته مهتاب
۴۴۱۰ در آن خرم شب روشن تر از روز
ز بهر خواب راحت بستر انداخت
دلش پیدار و خواش بر راحت انگیز
چو نوروز جوانی عالم افروز
هلال طلعت او لیلۃ البدر
فزوده آب حیوان در سیاهی
کواکب چشم روشن باز کرده
زهر جانب جهانی درشکر خواب
تجه، آن چراغ عالم افروز
بچشم دل نظر بر دلبر انداخت
که نا که جبر پیل آمد که بر خیرا

- فلك مشتاق و محتاجت امشب
 براق گرم و گرمست چون برق
 ز برق روز باران گرم رو تر
 چو آن عمری که در شادی گذشته
 بیای آن فلك سیر ملك سان
 فلك در زیر پایش چون زمین پست
 چو سالک در پیش رنج سفر نه
 اگر نه نعل او بودی مه نو
 چنین رعنا براق برق رفتار
 رکابش میل پا بوس تو دارد
 خدارا، یلک زمان برخیز، برخیز
 بسی کردی مشرف خاکیان را
 چو آن سلطان عرش آرای بر جست
 ز بطن وادی بطحا قدم زد
 امام جمع آن محراب که شد
 ز ماه آن صدر عالی قدر بگشت
 بدامان عطار چون عطار ریخت
 بزم مژه زان شه کرد آهنگ
 چو رو آورد در مهر و سپهرش
 وز اینجا را اند مرگ بسوی بهرام
 چو پیش مشتری بگشاد دیدار
 جبین بر خال پراش مشتری سوه
 زحل آن ماه مهر افوری شد
 وز آن پس چون قدم زد بر ثوابت
- شبیپر نور معراجست امشب
 بیک جستن رود از غرب تا شرق
 ز این نو بهاران نرم رو تر
 کسی از رفتنش آگه نگشته
 بلند و پست عالم جمله یکسان
 زمین را خود نداند نیست یا هست؟
 جهان طی کرد و کس را خیر نه
 گرفتنی نه فلك را در نگه بود
 بزنجیر وفا آمد گرفتار
 عنان خود بدست می سپارد
 ز غمهای جهان بگریز، بگریز
 یکی بنواز هم افلاکیان را
 بر افش هم چو برق از جای بر جست
 پیام مسجد اقصی علم زد
 وز اینجا خیمه اش خرگاه مشد
 میبسنده ای که او از بدو بگشت
 ز کلکش گوهر مدح و ثناء ریخت
 که تازی باشدش زان طرم در چنگ
 بپرخ آمد سپهر از روی مهرش
 بیایش موسن بهرام شد رام
 جهان شد مشتری او را خردینار
 که در سر مشتری را سروری بود
 بداختر عاقبت نیک اختری شد
 بخدمت هر یکی را یافت ثابت
- ۴۴۱۰
- ۴۴۲۰
- ۴۴۲۵
- ۴۴۳۰
- ۴۴۳۵

بنات النعش و پروین پیش آنشع چو زده بر چرخ اطلس منتهی گشت ملایک از عقب ماندند صف صف زرفرف نیز بر عرش برین رفت زمان رفت و مکان کرد فناشد بهالی دید کز گفتن فزون بود رسید او را ز بحر جاودانی درست اینها ، ولی سفتن محالست چو با او ره نبود آنجا نفس را فرس لنگست درای آمدن نه کسی چون سر حق را باز گوید؟ چو باز آمد که بنوازد جهان را رساند از او ج عزت اختری چند چه گوهر؟ گوهر درج هدایت الهی ، تا در امکان گوهری هست جهان را آب و تاب از گوهرش بادا	یکی آشفته آمد ، دیگری جمع روان از منتهای سدره بگذشت پیاپوش مشرف گشت زرفرف وز آنجا جانب عرش آفرین رفت چه داند کس که کی رفت و کجا شد؟ کسی چون گوید از بیچون که: چون بود؟ بگوش هوش درهای معانی درین معنی سخن گفتن محالست نشاید دم زد اینجا هیچ کس را نفس تنگست و جای دم زدن نه مگر پیغمبر از اعجاز گوید تفاخر شد زمین و آسمان را ز دریا های رحمت گوهری چند چه اختر؟ اختر برج عنایت برین گردون گرهان اختری هست فلک را آفتاب از اخترش بادا	۴۴۴۰ ۴۴۴۰ ۴۴۰۰
--	--	----------------------

در التماس رحمت از حضرت رحمة للعالمین صلی الله علیه و آله اجمعین

دلم ریشست و حاجت مند مرهم خدا را ، رحم بر احوال من کن فلك گردد از من مسکین بر آورد بلبل شد زین سیاهی و سفیدی مرا زین هوی کافوری چه حاصل؟ مرا زنگه دلست این دود آهم گوم زنگی غلام خویش گوئی	ترحم ، یا رسول الله ، ترحم بر رحمت یاک نظر بر حال من کن وزان مشک مرا کافور گون کرد شب عیشم بروز نا امیددی چو ظلمت همیچنان بالیست درول کز و چون هوی زنگی رومیاهم شود این دوستیهای سرخ روی	۴۴۵۰
--	--	------

- ۴۴۶۰ مرا آخر هلال دیگر افکار
 کیم؟ من از خس و از خار کمتر
 ولی خاله دوت گری فیض عامست
 چه شد گر بر من افشانی غباری؟
 درین وحشت سرای پیچ در پیچ
 هلالی را بلال دیگر افکار
 وزان هم کمتر و بسیار کمتر
 عیار تا تمام ما تمامست
 که یابم در دو عالم اعتباری
 همین لطف تو میخوانم، دگر هیچ

در تعریف سخن و سبب نظم کتاب

- ۴۴۶۵ سخن سر دفتر دیوان عشقت
 ز دل فیضی که جوئی جز سخن نیست
 سخن سر چشمه دریای عقلست
 خرد را نص قاطع جز بیان نیست
 سخن ظاهر کند سوز نهان را
 گر او بر صفحه عالم نبودی
 چسان از رفته و آینده گفتی؟
 که در دل رحم دادی دلبران را؟
 که مطرب را نشاط انگیز کردی؟
 سخن وحی است و ما عرش برینیم
 چه جای سحر و اعجاز مسیحست؟
 یک دم عالمی را زنده سازیم
 کسی خود بی سخن چون زنده ماند؟
 خصوصاً من، که جان من همیست
 ز در نظم باشد گفت و گویم
 همان بهتر که با این درفشانی
 برون آرم ازین بحر گرامی
 که از ذکوش خرد بی هوش گردد
- ۴۴۷۰ سخن گنجینه سلطان عشقت
 چه گفتیم؟ هر چه گوئی جز سخن نیست
 سخن سرمایه درهای عقلست
 زبان تیغ جز تیغ زبان نیست
 ز شمع دل بر افروزد جهان را
 نشان از عالم و آدم نبودی
 که چندین معنی پاینده گفتی؟
 مسلمان ساختی این کافران را
 هزار آتش یک دم تیز کردی؟
 سخن سحرست و ما سحر آفرینیم
 حیات ما ز گفتار فصیحست
 وزان پس تا ابد پاینده سازیم
 در اقلیم بقا پاینده ماند؟
 حیات جاودان من همیست
 ز هر شعر باشد آبرویم
 شوم خواص دریای معانی
 دری چون گوهر نظم نظامی
 ز سر تا پای خسرو گوش کرد
- ۴۴۸۰

بی‌آرایم بخلوت خانه فکر
 الهی ، این عروس حجله غیب
 ۴۴۸۰ حریف ، مجلس اقبال بادا!
 تو دادی چون شب قدرش کمالی
 مجالش را دمام تازه کردان
 عروس فکر را چون شاهدبکر
 که بهر جلوه سر بر کرده از جیب
 رفیق بخت فرخ فال بادا!
 فرودی چون مه بدرش جمالی
 کمالش را بلند آوازه کردان

باب اول در عشق که اصل وجود است و مقصود هر موجود

جهان يك قطره از دریای عشقت
 مقام عشق بس عالی فتادست
 ۴۴۹۰ زکار عشق بهتر پیشه‌ای نیست
 اسیر عشق آزادی نخواهد
 زیان و سود عالم سر بسر هیچ
 محبت گر چه شورانگیز باشد
 بهار عشق را پژمردگی نیست
 دلا ، پروانه‌ای ، شمع برافروز
 ۴۴۹۵ گدای عشق و شاه انجمن باش
 چو عشق آمد مخور غم ، شاد بنشین
 خطاب عاشقان دور از عتاب است
 خطا بر عاشق بیدل نگیرند
 فلک يك سبزه از صحرای عشقت
 اساسش از خلل خالی فتادست
 به از سودای عشق اندیشه‌ای نیست
 گر از غم جان دهد شادی نخواهد
 همین عشقت در عالم ، دگر هیچ
 غم و دردش نشاط آمیز باشد
 شراب شوق را افسردگی نیست
 بدایع عشق او می سازد می سوز
 برو سلطان وقت خویشتن باش
 ز غمهای جهان آزاد بنشین
 خطای عارفان عین صواب است
 ز عاشق هر چه آید در پذیرند

حکایت آن عاشق سرمست که بواسطه عشق از تیغ سیاست رست

بمك : مصر شاهی گامران بود
 ۴۵۰۰ کسی گر بجانب می خا به رفتی
 ز می آنها که بودند لبالب
 زمینش هر طرف خونهاروان بود
 بریدی تالك را ضبطش رگ و پی
 که باستان بغایت سر گران بود
 سر او در سر پیمانہ رفتی
 همه چون خم تھی کردند قالب
 که : این وقتی شراب ارغوان بود
 که : خون این رگ تویی نیست جزمی

- ۴۰۰۰ بدورش کس ندیدی مست و مخمور
 به جز چشم پری رویان چون حور
 مه کس را مست آوردند از راه
 بنحاک در گه آن شاه ناگاه
 زبان عنبر بگشادند هر يك
 پیای تختش افتادند هر يك
 سرم شوریده از سودای علمست
 یکی گفتا : دلم دریای علمست
 کزین غوغا بیاسایم زمانی
 سبک برداشتم رطل گرانی
 ۴۰۱۰ شراب و علم در يك سینه میسند
 جوابش داد و گفت : ای ناخرمند
 هلاک این چنین نا اهل بهتر
 ازین علمی که داری جهل بهتر
 بجز قانون حکمت نیست کارم
 یکی گفتا : حکیم روز کارم
 کزو خاصیت بسیار دیدم
 ازان جام می صافی کشیدم
 خطاب آمد که : این بی حکمتی بیست
 بقانونی چنین مشکل توان زیست
 ۴۰۱۰ شراب نیستی در کام جان ریز
 کنون از مستی هستی بیرهیز
 تن آزرده ام افکار عشقت
 یکی گفتا : دلم بیمار عشقت
 ز اندوه دل پر خون بمیرم
 اگر جام می کلگون نگیرم
 چوبشنید این سخن گفت از سر هوش
 شهنشاه عطا بخش خطا پوش
 فرح با عاشق مسکین دهد می
 که : درد عشق را تسکین دهد می
 ۴۰۲۰ براری جان دهد ، پس چون ننوشد؟
 اگر عاشق می کلگون ننوشد
 همین عاشق شد از اهل بشارت
 بقتل آن دو تن فرمود اشارت
 گرفتاران نجات از عشق یابند
 بلی ، مستان حیات از عشق یابند
 بنیر از عشق باقی جمله هیچست
 فنون علم و حکمت بیچ پیچست
 نجات از قید عقل ذوفنون ده
 الهی ، مستی عشق و جنون ده
 ۴۰۲۰ فنون را درس کار جنون کن
 دلم را ساده از نقش فنون کن
 باب دوم در صدق که ظاهر را برنگ باطن نمودنت و در
 ظاهر و باطن يك رنگ بودن
 چو صبح اهل دولت صدق پیش آر
 بیا ، ای صبح دولت را طلب کار
 که می باید بجای راستان رفت
 براه راست رو ، تا می توان رفت

۴۰۰۰

پس آن کوه چون کاهی نمودی
که کرد آمدز کرد دامن او
شدند از عشق ما مشهور آفاق
بود بی صدق کار عشق معلوم
صف عشاق را آواز کردند

۴۰۰۵

که : باماهر که در عشقت صادق
که صدق خویش را سازد نمایان
همان جا کاذبان از پا نشستند
رفیق ناموافق کیست آنجا ؟
حریف قلب را از پیش راندند

۴۰۶۰

ازان کوه و کمر انداختندش
منافق خویشان را بر زمین زد
براه کشور صدقم درون آر
ره سر منزل مقصودم اینست

مه نو کز پس ماهی نمودی
فلک چون پشته ای پیرامن او
بهم گفتند معشوقان که : عشاق
ولیکن صدق ایشان نیست معلوم
طریق آزمون را ساز کردند
خطاب آمد بمشتاقان عاشق
ازین کوه افکند خود را پایان
همان جا صادقان بر پای جستند
معین شد که : صادق کیست آنجا ؟
بحرمت صادقان را پیش خواندند
یک بار از نظر انداختندش
موافق خیمه بر چرخ برین زد
الهی ، از چه کذبم برون آر
که در هر حالتی بهبودم اینست

**باب سیم در وفا که پای ارادت استوار گردنت
و با ارادت خود عهد و شرط محبت بجای آوردن**

۴۰۶۵

زیاران شیوه یاری بیاموز
فراموش مکن در تنگدستی
نمک خورده، نمکدان رامینداز
پس از بستن نمی باید شکستن
که این سررشته را از دست مگذار
ولی افسوس کاندر عهدمانیست !

۴۰۷۰

چه باشد گر جفایی هم نباشد ؟
زیاران بر دل آزاری گرفتن
نمی آید ازو بوی وفایی

جنا گارا، وفاداری بیاموز
بهر کس روز نعمت عهدبستی
چونان برداشتی خوان را مینداز
نباید روز اول عهد بستن
وفا سرشته عهدست، زنهار ا
طریقی خوشتر از مهر و وفانیست
وفا گر زانکه در عالم نباشد
نشاید هر زمان یاری گرفتن
گلی، کو هر زمان باشد بجایی

بمطرب محتسب از ان بود جنگ	که هر دم در مقامی دارد آهنگ	
سگی، کور و زو شب يك چاهه بست	ز یاران وفادار قدیمست	
کسی کز دوستی بیرون نهد پی	در آیین وفا سگ بهتر از وی	۴۵۷۵
بیاری چون وفاداری نمودی	وفا ورزیدی و یاری نمودی	
ز کوی او قدم نتوان کشیدن	براه او بسر باید دویدن	

حکایت عاشق و فادار که چون سر او را بریدند
از سر بسوی یار خود روان شد

گدایی را بشاهی بود میلی	چنان میلی که مجنون را بلیلی	
نهادی چون سگان سر در فایش	نیپچیدی سر از طوق وفایش	
بکوش چون علم ثابت قدم بود	در آیین وفاداری علم بود	۴۵۸۰
بتیغ از کوی او قطعا نرفتی	جفاها دیدی و از جا نرفتی	
چو سر عشق او هر جا سمر شد	رقیبان را ازین معنی خبر شد	
ز گمراهی همه از راه رفتند	ز گرد راه نزد شاه رفتند	
ز هر جانب سخن آغاز کردند	سر سر نهان را باز کردند	
که: شاهها، بوالعجب حالیت امروز	ز محنت پیش ما سالیست امروز	۴۵۸۵
یکی دیوانه ژولیده مویی	ز راه افتاده ای، بی آبرویی	
ازین سر گشته ای، بی خانمانی	میان خلق بی نام و نشانی	
ز عشقت دم زند در شهر و بازار	معاذ الله ازهی تنگ وزهی عارا!	
ازو در راه افتادست سنگی	کز ان سنگست ما را کوه تنگی	
ز ره گر بر نهی ز این گران سنگ	دگر سویت نخواهیم آمد از تنگ	۴۵۹۰
بنوعی در غضب کردند شه را	که گفتا: سر برد آن بی گنه را	
روانش جانب جلاد بردند	بان خونریز خون خوارش سپردند	
سرش را بی دریغ از تن جدا کرد	دریغ آن سر که تیغ از تن جدا کرد	
چو خون بی گنه را بر زمین ریخت	قضا آن جا عجب نقشی بر انگیخت	

- ۴۵۹۵ در آخر سوی قصر شه روان شد
سرش چون کوی هر جانب روان شد
بسوی شاه می‌فلتید و می گفت :
بمژگان از رهش خاشاک می رفت
ز پارقم بصر می آیم اینک
اگر رفتم ، دگر می آیم اینک
بصد افسوس اشک از دیده ریزان
گروهی در پیش افتان و خیزان
نه کس دیدست و نه هرگز شنیدست
که در عالم چنین یاری که دیدست ؟
- ۴۶۰۰ ز سر پا کرده در خاک ره دوست
سرش رفتست و سودا دز سر اوست
بخاک افکند خود را از سر تخت
چو بشنید این سخن شاه جوان بخت
فرو بارید اشک و آه برداشت
سرش گریان ز خاک راه برداشت
زبان را بردعا گویی کشودند
ندیمانی که بر در گاه بودند
گدا گرفت ، سلطان را بقا داد
که : شاه کشور جان را بقا داد !
- ۴۶۰۵ سراسر خاک پای شاه بادا !
همه سر ها فدای شاه بادا !
اشارت کرد با خاصان در گاه
شه گردون سر بر عرش خر گاه
ز خون شستند بر خاکش سپردند
که در سر منزل پاکش بیردند
مدد جستند خلق از روح پاکش
بنا کردند قصری گرد خاکش
قدم می زد بدستور زیارت
شه از اخلاص می کرد آن عمارت
که جانش در حرم قرب شد خاص
فرستاد آن قدر تکبیر و اخلاص
ز راه صدق و آیین صفا یافت
خبرداری که : آن قرب ال کجا یافت ؟
که هست آن موجب قرب الهی
وفا کن ، جان من ، گر قرب خواهی
که : سازم زین سر سر گشته پایی
الهی ، از تو می خواهم و فایی
مگر قری در آن در گاه یابم
باین ها گرد کوی راه یابم

باب چهارم در خلق خوش که مایه راحت و مرهم جراح است

- ۴۶۱۵ ز خوی بد جفا جویی توان کرد ؟
جوانا ، چند بد خویی توان کرد ؟
بآن روی نکو این خوی بد چیست ؟
تو انسانی ، طریق دیو و دد چیست ؟
مجد صاحب خلق عظیمست
نکو رویی طریق مستقیمست

<p>که عالم را بر افروزی بیک دم چو گل، هر جا که باشد، خوش بر آید خوشت این تا؛ کسی رویش نبیند که خندانست با روی گشاده درویش چون برون زنگار بسته درم از دست بدخویان کرم نیست کهر باشد، بود آن سنگ باران بود هر قطره لعل آبداری بود بی آب و رنگ از تندی خوی که دارد سوزها از خار در جیب چه حاصل رنگ؟ اگر بویی نداری</p>	<p>چو صبح از مهر خندان باش و خرم نکو خوی از در راحت در آید ترش رو در پس زانو نشیند همه کسی چشم خود بر گل نهاده چو غنچه پرده بر رخسار بسته کرم بی خلق جز صرف درم نیست اگر سنگین دلی بر خاکساران دهد گر خون دل یاری یاری گلستان جمال و گلشن روی ندارد شاهد گل غیر ازین عیب چه سود از شکل؟ اگر خوبی نداری</p>	<p>۴۶۲۰</p> <p>۴۰۲۰</p>
---	--	-------------------------

حکایت آن دو صاحب جمال که یکی از خلق خوش عاقلان را دیوانه ساخته

بود و دیگری از خوی بدآشنایان را بیگانه خویش کرده بود

<p>که از مادر بشکل آن دو کم زاد که گفتی: نیست فرقی در میانه و گر این زهره، آن بکمشتری بود ولی در سیرت از هم دور بودند یکی از جور بردلها جراحی یکی صد داغ دل بر هم نهادی بجان می خواستند اهل بصیرت ز بسیاری نگنجیدی سر موی ز دست خوی بد تنها نشستی که یارب، اینچه عاقلان و چه حالت؟ تراصد عاشق و مارا یکی نیست</p>	<p>دو سرو لاله رخ بودند همزاد چنان بودند در خوبی یگانه اگر این بکملک، آن بک پری بود بصورت گر بیک دستور بودند یکی بر خاطر هر خسته راحت یکی بر سینه ها مرهم نهادی بت دلجویی را از حسن سیرت قدم هر جا نهادی بر سر آگهی نگار تند خو هر جا نشستی شنیدم گفت روزی از خجالت که در حسن و جمال ماشکی نیست</p>	<p>۴۵۳۰</p> <p>۴۶۳۰</p>
---	---	-------------------------

- ۴۶۴۰ چو این حرف آن حرفتند خورگفت
چه سود از حسن؟ چون احساننداری
خداوند! ، به حسن نیک خوبان
که حسن خلق عادت ساز ما را
نکو خو در جواب او نکو گفت :
تو این داری ولیکن آن نداری
بخلق و سیرت پاکیزه رویان
باخلاق حسن بنواز ما را

باب پنجم در سخاوت که صرف مالیت و تحصیل مراد و کمال

- ۴۶۴۵ بیا ، ای خفته دایم بر سر گنج
زیر وسیم جهان با جمع سازی
بسوز این رشته را تا شمع باشی
کجایی؟ ای حریص مال عالم
چه حاصل زانکه ماه و آفتابی؟
چه حاصل زانکه ایر نوبیاری؟
درد داری که او صاحب کرم نیست
پنای آن درخت آرام گیرند
سخاوت موجب قدر بلندست
سخا قصریست عالی پاید او
ز دریای کرم ابری که خیزد
ز صحرای سخا برگی که روید
کرم هر چند در عالم عزیزست
یکی پیش از توقع کام دادن
فقیه شهر اگر در بخل ماند
و گر کافر با احسان دست گیرد
چو پیش عیب جو نافی شکستی
مکن در لقمه دادن هیچ تقصیر
در مهابی که ریزد خواجه بر هم
۴۶۵۰ بزر بیچیده همچون اژدر گنج
باین سر رشته خود را شمع سازی
تلف کن سیم را تا جمع باشی
مگر واقف نه ای از حال عالم؟
که هرگز زره ای بر کس نتایی
که هرگز قطره ای بر کس نیاری
۴۶۵۰ اگر صد گنج دارد محترم نیست
که خلق از میوه او کام گیرند
سخاوت پیشه دایم ارجمندست
هزار آسودگی در سایه او
نه باران ، گوهر سیراب ریزد
۴۶۵۵ جواب گلشن فردوس گوید
کمال عزت او از دو چیزست:
دوم برخویشتن منت نهادن
کسی در زندگی نامش نداند
چو حاتم نام او هرگز نمیرد
۴۶۶۰ دهانش را فرو بستی و رستی
که بدگوی ترا گردد گلو گیر
بروز داغست و بر درویش مرهم

همان بهتر گران مرهم نهد کس
زیان مال باشد مرد را سود
وزین مقصد بمقصودت رساند

چرا این داغ را برهم نهد کس ؟
درم بگشا، که در بازار مقصود
گر این سودا کنی سودت رساند

۴۶۶۰

حکایت خواجه که غلام صاحب جمال خود را بعاشق بخشید و بواسطه آن جمال
با کمال فرزند خویش را دید

بتر کستان شدو آنجا وطن کرد
باو کردند میل آشنایی
بغایت مالدار و محتشم شد
که تنگ آمد فضای دور افلاک
ادیم خاک را چون نافه درموی
که از چوگان رود هر دم بسوی
فتاده بر زمین چون کوه اندوه
درمها بر زمین ناپشت ماهی
مبارک طلعتی ، ابرو هلالی
بغایت زیرک و بسیار چالاک
چو گل پا کیزه روی دپاک دامان
بهشتی پیکری ، فردوس زبوی
دل او خرم از باغ وصالی
بملك خود یکی زیبا بسر داشت
کز شیر و شکر شد چاشنی گیر
بآیین جوانی سر بر آورد
بسوی ملك تر کستان گذر کرد
نشان می جست از منزل بمنزل
براهی جلوه کرد و بردش از راه

یکی ترک دیار خویشتن کرد
سختوت پیشه ترکان ختایی
بانداک روزگاری محترم شد
چنان بسیار شد اسباب و املاک
نهفته گوسفندانش ز هر سوی
زمین در پای اسبانش چو گویی
زرشک اشترانش بختی کوه
نهاده خازنش چندان که خواهی
غلامان هر یکی یوسف جمالی
درخشان گوهری از کان ادراک
جوانی بود درخیل غلامان
پری رخساره ای ، مردم فریبی
دو چشم خواجه روشن از جمالش
دمی کان خواجه آهنک سفر داشت
هنوز او را شکر آلوده شیر
پسر چون عهد طفلی بر سر آورد
باهنک پدر عزم سفر کرد
پدر این جا و او زین قصه غافل
غلام شوخ شور انگیز ناگاه

۴۶۷۰

۴۶۷۵

۴۶۸۰

- ۴۶۸۵ ز راه دیده در جانش در آمد
عجب درد دلی پیش آمد او را
بلای عشق و اندوه غریبی
نه یاری کین حکایت باز گوید
علم در کوی رسوایی بر آورد
باندک روز گاری آن چنان شد
بلی، تندست عشق فتنه انگیز
ز عشق آن پری دیوانه گردید
کسان با یکدگر آن راز گفتند
دلش از آتش اندوه او سوخت
غلام ماهر و را پیش خود خواند
که: ای شاخ گل زبینه من
اگر بودی غلام من ازین پیش
بزم خدمت او زود برخیز
بحکم خواجه آن ماه دل افروز
دل صد پاره اش چون غنچه بشکفت
عجب لطفی نمودی او! چه گویم؟
چو او را خواجه صاحب کرم دید
پدر چون با پسر همدستان شد
روان در دست و پای هم فتادند
بمقصود و مراد خود رسیدند
کرم کرد آن جوانمرد خردمند
کرم کن، کز کرم یار تو باشند
خداوندا، بغایت بی نوایم
- ۴۶۹۰ ز درد از سینه افغانش بر آمد
نمک بر سینه ریش آمد او را
غم هجران و درد بی نصیبی
نه غمخواری که با او راز گوید
که در عمر ابد مشکل توان شد
چو آتش تند شد بالا رود تیز
حدیث عشق او افسانه گردید
پیش خواجه آخر باز گفتند
چو شمع از آتش دل رنگش افروخت
سخن با او بدستور ادب راند
نو سلطان منی، نی بنده من
کتون بخشیدمت با آن وفا کیش
باو آمیز و از غیرش بیرهیز
چو شد آرام جان آن جگر سوز
چو گل خندان بسویش آمدو گفت:
- ۴۷۰۰ کرم کردی، عفاک الله! چه گویم؟
پدر وارث زاصل و نسل پرسید
پدر فرزندی ایشان عیان شد
بغزت روی هم را بوسه دادند
ز درد دل بداد خود رسیدند
که چشم افکند بر دیدار فرزند
مدد کن، تا مددگار تو باشند
کرم فرما، که محتاج و گداییم
- ۴۷۰۵

کرم کن ، تا کرم را پیشه سازیم لئیمان را سخا اندیشه سازیم

**باب ششم در شجاعت که دست مردی گشاد است
و پای مردانگی پیش نهادن**

۴۷۱۰	بیا ، ای پیدل از کار مانده	ز بیم اندر پس دیوار مانده
	دلیری کن، که میدان از دلیرست	اگر روبه دلیر افتاد شیرست
	دلی کز هیبت آهی بلرزد	بر صاحب‌دلان کاهی نیرزد
	دلیرانی که دور از بیم بودند	سپهسالار هفت اقلیم بودند
	چه خوش گفتند مردان جگردار	که: پای پیش نه، دستی برون آر
۴۷۱۵	کزین دست از همه کس پیش باشی	باین پا از همه کس پیش باشی
	ره صحرای رسوایی گریزست	کلید مملکت شمشیر تیزست
	بیا دم عالمی را فتح کردن	به از تنگ همه عالم بگردن
	سر دشمن روان از تن جدا کن	و گرنه رو سر خود را فدا کن
	اگر صد سال زیر سنگ باشی	ازان بهتر که زیر تنگ باشی
۴۷۲۰	ز غیرت گریکی مردانگی کرد	تو گویی جاهلی، دیوانگی کرد
	مگو: جاهل، که جای حیرت است این	به از صد عاقل بی غیرت است این
	مترس از جان، که کرده ترسناکت	هم از ترس خودش بیم هلاکت
	فوبدل شو ، که در میدان مردی	گراز کشتن بررسی کنه گروی

**حکایت جوانی که عاشق صادق خود را بیزم وصال معمر ساخت
و عاشقان کاذب را بتیغ کم التفاتی سر انداخت**

۴۷۲۵	جوانی ، سرو قدی ، گل عذاری	چه جای سرو و گل ؟ خرم بهاری
	رخس از عارض گل آب برده	خطش از جعد سنبل تاب برده
	عذارش چون گل سیراب خرم	نهان در غنچه اش سی و دو شبنم
	دورخ گل گل وز آن هر یک چراغی	دل و جان را ز هر یک تازه داغی
	چو گل بر گک بهاری پاک دامان	بجمعی سوی صحرا شد خرامان
	عجب جمع جگر سوزی! که آن جمع	بسوز عشق بودی زنده چون شمع

- ۴۷۳۰ حکایت هر یکی با یار کردی
یکی گفتا: سرم را گوی گردان
یکی گفتا: سرمن گوی خود ساز
یکی گفتا: اشارت کن بجانم
یکی گفتا: دل زاری که دارم
درین بودند کز جا جست شیری
چو آتش در نیستان تیز گشته
برنگ کهر با خود را نموده
دمش بر پشت همچون اژدر کوه
دوان چون زور با سرینجه کرده
در آن ساعت که شیر از جای برجست
دگرها يك يك بر پای جستند
چو شمیر شجاعت را علم کزد
چنان آسان قلم کرد از میانش
ز غیرت آن جوان هم تیغ برداشت
دخس چون گل، دمش چون فنجه بشکفت
که: چون عهد تو عهد استوار بست
الهی، شیوه مردانگی ده
که در راهت بروی جان فشانم
- ۴۷۳۰ کمال عشق خود اظهار کردی
که سر بازم ببیشت همچو چوکان
که سر در بازم و کردم سرافراز
که در پای سکانت برفشانم
اگر خواهی بجان یش تو آرم
چو شیر چرخ در کشتن دلیری
بسان شعله آتش ریز گشته
ولی چون گاه مردم دار بوده
که کرده از کمر عزم سر کوه
گفتش گاو زمین را رنجه کرده
یکی زد حمله و بر پای برجست
ولی بهر گریز از جای جستند
بیک تیغ استخوانش را قلم کرد
که پنداری جدا بود استخوانش
وزان مردم یکی را زنده نگذاشت
بیار مخلص جانباز خود گفت
فدایت ساختم هر جا که یاریست
ز نامردان مرا ییگانگی ده
دو صد نامرد را در خون نشانم

باب هفتم در همت که کوه را از جای برداشتنت و گام دل

از شیرین لبان یافتن و جوانان را وادار بکوشش ساختن

- ۴۷۵۰ طریق ره روان گرمی و چستیست
بر اوج نه فلك پرواز کردند
ز پستی در نگون سازی قتادی
بیا، ای پست همت، این چه سستیست؟
حریفان بال همت باز کردند
تو از سستی بصد خواری قتادی

بزن دست و زهمت بال بگشا	۴۷۵۵
ز همت سروران را بال دادند	
ز همت سروران را تاج دادند	
ز همت بر سر شیران رود مور	
ز همت قطره در جیحون درآید	
رسید این زده بر خورشید والا	
تو هم يك قطره آبی ز آغاز	
چو زده محو شو در نور خورشید	
که بینی جای خود فرق شهبان را	۴۷۶۰
در اول دانه زیر گل در آمد	
ز همت کمر با را جذبه ای هست	
چه جای کمر با و جنبش گاه؟	

حکایت فرهاد که چون جوی شیر و حوض در سنگ خارا

جهت شیرین ترکیب داد شیرین را حلقه در گوش خود

بسیب همت گردانید

سخن دانان این شیرین حکایت	۴۷۶۵
که: روزی در تکلم پیش فرهاد	
که: من شیرین و شیرینست نام	
لبم را هست شیر از شهد خوشتر	
چو طفلان بسکه ذوق شیر دارم	
مذاق شیر با طبعم سرشتند	
مرا اکنون هزاران گوسفندست	۴۷۷۰
از آنجا تا بدین جا يك دو فرسنگ	
که هر کس هر که آنجا شیر دروند	
چو یابد جوی شیر آخر سر انجام	

چنین کردند از شیرین روایت
لب شیرین شکر بار بگشاد
ز شهد ناب شیرینست کام
که با هم خوشتر آید شیر و شکر
ز طفلان تا با کنون شیرخوارم
از آن نام مرا شیرین نوشتند
درین کوهی که چون گردون بلندست
چنان جویی بیاید کنند از سنگ
لب شیرینم این جا شیر نوشد
ترا از شهد من شیرین شود کام

- چو بشنید این سخن فرهاد برجست
 چو بر کوه آزمودی تیشه بر سنگ
 ز زخم تیشه اش سنگی که جستی
 چنان آتش فرو جستی ز تیشه
 همانا ز آتش آن کوه اندوه
 زبان تیشه چون آتش فشانندی
 که: چون من تیشه آتش کرده منزل
 هر آن آتش که او را بر زبانست
 دلم را خود چنین باید زبانی
 سبک سنگ گران میکنند میرفت
 ز سنگ خاره ظاهر کرد جویی
 چنان جویی بروی سنگ پرداخت
 دروگر فطره شیری چکیدی
 مرتب ساخت آنجا حوض دیگر
 چو شیرین دید صنعت های فرهاد
 چه جوی شیر و حوضت اینک که کندی؟
 که داند قیمت حوض چنین را؟
 ستایش کرد و بهر مزد کارش
 که: یعنی هستم از جان حلقه در گوش
 بگفت: ای حلقه حکمت بگوشم
 مرا این حلقه شد طوق ارادت
 از آن زاهد سعادت گشت فرهاد
 ز همت سنگ خارا گز نکندی
 بهمت کوه را از پیش برداشت
- ۴۷۷۵ بسان کوه در خدمت کمر بست
 زمین لرزان شدی فرسنگ فرسنگ
 ملک را بر فلک شهیر شکستی
 که از کوه آتش افشانندی همیشه
 سراسر سنگ آتش بودی آن کوه
 بحسرت بر زبان خویش رانندی
 ۴۷۸۰ ولی او را زبان سوزد، مرا دل
 مرا، با الله، در دل بیش از آنست
 که سوزم را کند روشن بیانی
 میان کوه جان میکند و میرفت
 که باشد پیش یارش آبرویی
 ۴۷۸۵ که در روی زمین مشکل توان ساخت
 روان تا منزل شیرین دویندی
 شد آن یک جوی شیر، این حوض کونر
 زبان بگشاد و گفتا: آفرین باد!
 بشیرینی، موجب طرحی فگندی!
 ۴۷۹۰ که دارد غرق حیرت خرده بین را
 ز گوش آورد بیرون گوشوارش
 ز گوشم حلقه را بستان و بفروش
 بصد جان گر خریدنش کی فروشم؟
 شدم سر حلقه اصل سعادت
 ۴۷۹۵ که همت بست و جوی شیر بگشاد
 نظر بر لعل شیرین کی فگندی؟
 عجب سنگی ز راه خویش برداشت!

خداوندا ، مرا هم همتی ده
که گیرم تیشه فرهاد در چنگک
وزان سر پنجه ام را قوتی ده
بهمت لعل بیرون آرم از سنگ

**باب هشتم در احسان که بحال محتاجان پرداختست و ینوایان را
بنوای مرحمت و الطاف بنواختن**

ستمکارا ، باحسان خو نکردی	۴۸۰۰
جفاکاری مکن ، از محسنین باش	
چو بینی تیره بختی را سیه روز	
بآب از تشنگی می‌ده نجاتش	
بسرها گر شود از خویش نومید	
بگرمای چون نیابد مایه خود	۴۸۰۵
باحسان باز گردد سیر احسان	
گل ، از لطفی که دارد تو بهاران	
خس و خاری که آتش بر فروزد	
مزن ره ، تا برون از ره نیفتی	
سگی را گر ییازاری ببیداد	۴۸۱۰
ور از احسان نمایی ترک آزار	

**حکایت مجنون که بسبب احسانی که بسگ لیلی نمود
دلش از دولت وصال یاسود**

چو مجنون دور ماند از کوی لیلی	
ندانم با غم لیلی چه سازم ؟	
ز کویش صد غم و اندوه بردم	
مگر باد صبا آید ز کویش	۴۸۱۵
چه بودی ؟ گر تنم راجان نبودی	
غم و دردی که من دیدم که دیدست ؟	
بمختهای که ناگون توان دیدست	
بآه و ناله گفتا : وای ! وای !	
بیچندین آه و واویلی چه سازم ؟	
بزیر محنت چون کوه مردم	
که بازم زنده گرداند بیوش	
و گر بودی غم هجران نبودی	
نه کس دیدست و نه هرگز شنیدست	
ولی بی روی لیلی چون توان دیدست ؟	

- تن من کاشکی! خاشاک بودی
روان بردی و در راهش فگندی
گذشتی سوی من لیلی خرامان
زدم من هم روان در دامنش دست
چه خوش باشد که کام من بر آید!
چنین گفت و قدم زد در بیابان
چو مجنون سوی صحرا کرد میلی
ز پیری دست او از کار مانده
نمانده قوتش در دست و در پای
نهاده آهوان پا بر سر او
ز سر تا پا شده زیره گس گم
زبان مالیده بر زخم تن خویش
شده چون استخوان از بهر نانی
دل مجنون ز حال او بر آشف
که: ای من در وفا شونده تو
غزالان جهان، ای شیرزاده
پلنگان همزیمت با صد اندوه
نمی دانم چرا از یا فتادی؟
چرا دست چنین از کار مانده؟
کجا رفت؟ آنکه بود ازینجه تو
کجا رفت؟ آنکه هر سو میدویدی
بیابان پر نفیر و غفلت بود
اگر روزی فتد چشم بر آن جل
قد من حلقه شد، کامم بر آورد
- که باد صبح خیزم در ت بودی
بخواری در گنر گاهش فگندی
کشیدی بر سرم از ناز دامان
شدم چون خاک زیر پای او پست
بزیر پای او عمرم سر آید
بسوی کوه و صحرا شد شتابان
سگی دید از سگان کوی لیلی
ز پا افتاده وز رفتار مانده
باین بی دست و پای مانده بر جای
نگد کوب غزالان پیکر او
برای خود مگس ران کرده از دم
دهان زخمش از زخم زبان ریش
بغیر از خود ندیده استخوانی
بسوی او نظر میکرد و میگفت
سگک یار منی، من بنده تو
ز دست روی در صحرا نهاده
حصار سنگ منزل کرده در کوه
ز جای خود کجا این جا فتادی؟
چرا پای تو از رفتار مانده؟
غزالان، بلکه شیران رنجه تو
بصحرا همچو آهو میدویدی
پلاس خیمه لیلی جلت بود
کنم آنرا از خون دیده گل گل
بمن چون طوق روزی سرده آورد
- ۴۸۲۰
۴۸۲۵
۴۸۳۰
۴۸۳۵
۴۸۴۰

چو شیطان سر کشید از سجده کردن
 مبادا از تکبر کردن خویش
 حسود از جمله نعمت‌های عالم
 کسی در شکر این نعمت چه گوید؟
 چو دشمن سنگ بردارد پی جنگ
 براه مسکنت هر کس که خاکست

فتاد از لعنتش طوفی بگردن
 نهی آن طوق را بر گردن خویش
 همین دارد تواضع را مسلم
 که دشمن هم زوالش را نبوید
 تواضع را حصار می سازد از سنگ
 ز سنگ حادثات او را چه باکست؟

۴۸۷۰

حکایت عاشقی که تواضع از سنگ ملامت سلامت باز رست

نمی دانم که خواهی کرد باور؟
 بصورت بهتر از حور و پری بود
 بنام قدرت آن صانع پاک
 لبش گاهی که شکر خنده کردی
 رخس بر آفتاب افکنده تابی
 سر افرازان ز پا افکنده او
 گدایی داشت با آن ماه خاور
 همه روز از پیش افتان و خیزان
 شبی بر گرد قصر شاه می گشت
 ز درد عاشقی فریاد برداشت
 منقص کرد عیش پاسبان را
 ز بام قصر شاهی پاسبانی
 در آن حال که آمد سنگ از آن سوی
 تواضع کرد و از تعظیم خم گشت
 گر از راه تواضع خم نگشتی
 خداوند! نخواهم سر فرازی
 که باشم ساکن کوی ملامت

که شاهی بود در اقلیم خاور
 جمالش آفتاب خاوری بود
 که خورشید آفرید از ذره‌ای خاک
 نبات مصر را شرمندگی کردی
 دهانش ذره ای بر آفتابی
 همه شاهان عالم بنده او
 چنان مهری که نتوان کرد باور
 همه شب گرد کویش اشک ریزان
 بآه و ناله جانگاہ می گشت
 ز فریادی که آن شب تاسحر داشت
 مصدع شد سنگ آن آستان را
 فکند از کین برو سنگ گرانی
 سگی را دید، عاشقی، کرد آن کوی
 ز بالای سرش آن سنگ بگذشت
 کی آن سنگ از سر او در گذشتی؟
 سرم، کاش! از تواضع پست سازی
 خلاصی یابم از سنگ ملامت

۴۸۷۵

۴۸۸۰

۴۸۸۵

باب دهم در ادب که ظاهر را بافعال حسنه آراستمت و باطن را
باوصاف حمیده پیراهتن

ندانم کین همه ترك ادب چیست ؟	۴۸۹۰
ادب خواهی؟ زحد بیرون منه پای	
ادب آرایش افعال باشد	
فروغ ظاهر از آرایش اوست	
ادب مجموعه حسن و جمالت	
همه کارت بذر خویش باید	
بدین میزان اگر خود را بسنجی	۴۸۹۵
چو بنشینم چنان شاید که باید	
چراغ دیده شب جایی بیفروز	
سخن با محرمان باید چنان گفت	
چرا سامع نهد بر نکته ای گوش ؟	
منه بر حرف کس، ز بهار ! انگشت	۴۹۰۰
چرا جایی قدم باید نهادن ؟	
ادب را رهبر کوی طلب کن	
ادب در انجمن شمع منیرست	
حریفی کنز ادب دلکش نباید	
ادب چون بنده را مسعود سازد	۴۹۰۵

حکایت سلطان محمود که سر خود را در پای ایاز نهاد و پای ازسراو
تکشید که خلاف رأی سلطان ترك ادبست

شبی محمود آهنگ طرب کرد	
بتان سیمتن گردش نشستند	
جوانان سهی قد سرافراز	
در آمد گرم و روشن شیشه می	
ایاز خاص و خاصان را طلب کرد	
نگین سلطنت را حلقه بستند	
چو سرو بوستان در جلوه ناز	
چو قندیلی که باشد شمع در وی	

- ۴۹۱۰ ز غلغل چون در آمد در ترانه
 ز هر جا بانگ نوشانوش برخاست
 لب لعل شراب آلود ساقی
 بغمره چون بریدی بند از بند
 ندیمان نقل بزم از نقل کردند
 خوش آهنگان نواها ساز کردند
 بقانون تار عشرت در کشیدند
 خروش دلخراش چنگ برخاست
 از آن در گوش عود آمد خروشی
 ده عشاق می زد مطرب مست
 دف آواز نشاط انگیز میارد
 می و نی را نشاطی و نوایی
 در آن آب و هوا جان آرمیده
 ایاز، آن گوهر دریای الطاف
 گهی بر پا ستاده راست چون شمع
 گهی در جلوه چون کبک خرامان
 گهی ساقی شده، از پا نشسته
 چو سری در دل سلطان گذشتی
 بلی، چون در دل پا کش گذرداشت
 چنان از مهر با سلطان یکی بود
 دو مشتاق از می وحدت لبالب
 شراب و عشق با هم زور کردند
 حرفان مست و ساقی نیز سر مست
 در آخر چون ز کف سافر نهادند
- ۴۹۱۰ زد آتش از دل گرمش زبانه
 زد لهای حرفان جوش برخاست
 ز هستی يك رمق نگذاشت باقی
 ز می کردی بخون گرم پیوند
 حرفان خیر باد عقل کردند
 نشاط رفته را آواز کردند
 پی خواندن ورق مسطر کشیدند
 ز هر تارش هزار آهنگ برخاست
 بر آورد از بن هرموی کوشی
 گرفته خنجر از مضرب در دست
 ۴۹۲۰ دم نی آتشی می تیز میکرد
 تعالی الله! عجب آب و هوایی!
 ز روی گلرخان کلهها دمیده
 ز سر تا پا همه اخلاق و اوصاف
 شده روشن ز رویش حلقه جمع
 ۴۹۲۵ کشیدی هر طرف از ناز دامان
 میان انجمن تنها نشسته
 ایاز از سر او آنگاه گشتی
 ز اسرار نهان او خبر داشت
 که او را در وجود خود شکی بود
 ۴۹۳۰ تصرف کرده يك جان در دو قالب
 دل دیوانه را در شور کردند
 می اندر جام و جام اندر کف دست
 همه در خواب مستی سر نهادند

- چو سلطان نیمه شب از خواب برخاست
 ۴۹۳۵ گذر سوی ایاز افکند ، سر مست
 در آن شب چشمش از حیرت نمی خفت
 چرا این فتنه در خوابست چندین؟
 چرا این سرو از رفتار مانده؟
 دو ابرویش که کردندی اشارت
 ۴۹۴۰ کنون ترك اشارت از چه کردند؟
 دو چشمش چون نظر بازی نمودند
 ز من راه نظر بهر چه بستند؟
 زبانش طوطی شکرینکن بود
 چرا در تنگشکر مانده خاموش؟
 ۴۹۴۵ دما دم داشت با خود این فسانه
 برون رفت اختیار از دست سلطان
 ز خاک پای او کرد افسر خویش
 وزان پس مدتی سر بر نیاورد
 سحر که چون گل این راز بشکفت
 ۴۹۵۰ که : شب در خواب یا بیدار بودی
 که سلطان داشت در پایت سر خود
 اگر شد فرق او پدشت زمین سای
 ایازش گفت : من بیدار بودم
 ولی از بنده این معنی عجب نیست
 ۴۹۵۵ سرش چون زیر پای من کند جای
 بلی ، باشد ادب مقصود جانان
 سلطان چون رسید این گفته او

بیوی آن گل سیراب برخاست
 بیالینش چراغی برد و بنشست
 نظر در صورتش میکرد و میگفت :
 خراب باده نابت چندین ؟
 لب شیرینش از گفتار مانده؟
 مرا زیشان رسیدی صد بشارت
 ز من قطع بشارت از چه کردند ؟
 دو طفل شوخ در بازی نمودند
 چو غیری نیست ، در بهر چه بستند؟
 میان شکرستان در سخن بود
 نوای خویش را کرده فراموش؟
 چو کرد این گفتگوی عاشقانه
 فتاد آخر بیایش مست و غلتان
 نهاد آخر پائی او سر خویش
 بتاج سلطنت سر در نیاورد
 فضولی با ایاز این قصه را گفت
 ندانم مست یا هشیار بودی
 تو سودی یا بفرق سرور خود
 تو بایستی کشید از فوق او پای
 نبودم بیخود و هشیار بودم
 خلاف رای سلطان از ادب نیست
 موخود گو: از سر او چون کشم پای؟
 زیان خود برای سود جانان
 شد از حسن ادب آشفته او

الهی ، چند باشم از ادب دور ؟
 ادب را گوگب مسعود گردان
 سعادت باشد از من روز و شب دور ؟
 وز آنم عاقبت محمود گردان

باب یازدهم از نا بایسته اجتناب نمودن و از
 بایسته در حجاب بودنست

- ۴۹۶۰ بیا ، ای رند عالم سوز بی باک
 سر از شرم گنه در جیب خود کن
 کسی کو از حیا خوی از جبین ریخت
 سری کو از حیا در پیش باشد
 چو مردم شوخ چشمی پیشه کردند
 ز شرم ، آن به ، که دایم لب بیندی
 نگشتی گر دهان غنچه خندان
 حرف شوخ چشم مست بی باک
 نگار شرمناک نرم گفتار
 عزیزست آفتاب موسم دی
 سر خود از حیا کر افکنی پیش
- ۴۹۶۵ بمصیان پرده عصمت مکن چاک
 حیا را پرده پوش عیب خود کن
 کم آبروی خود را بر زمین ریخت
 بحرمت یاسبان خویش باشد
 حیا پیش آر ، تا شرمنده گردند
 بروی هر کسی چون گل نخندی
 لبش را ژاله نگرفتی بدندان
 کند پیراهن ناموس خود چاک
 بدلجویی کند صد جان گرفتار
 که از تندی حیا شد مانع وی
- ۴۹۷۰ بیای عاقبت کم کرده خویش

حکایت آن عاشق که مطلوب خود را از رهگذر حیا یافت

- جوانی در خراسان جوهری بود
 حقیقت خنده بر یاقوت کرده
 سر بازار از سودای او پر
 سراپا در زر و زیور گرفته
 یکی گوی مرصع بر کمر داشت
 قضا را آن بهار عالم افروز
 خرامان هر طرف میگشت و هر سوی
 پس از یکروز بر وی گشت ظاهر
- ۴۹۷۵ که اصل نسلش از حور و پری بود
 ز شکر خنده جان را قوت کرده
 صدف وار از غمش صد دیده پردر
 تن چون سیم خود در زر گرفته
 که لعل از رشک او خون در جگر داشت
 بمیدان جلوه گر شد روز نوروز
 در افتاد از میاش تا که آن گوی
 که : افتادست گوی پر جواهر

- گرفت از حسرت آن لب بدنجان
چنان شد از غم گویش هلالی ۴۹۸۰
- وزان پس گفت : با خود عهد کردم
که : هر مسکین که آنرا باز یابد
بیزم وصل میگردد سرافراز
کسانی کین بشارت را شنیدند
یکی سودای آن باخویش میداشت ۴۹۸۵
- بمیدان طلب چون گوی بشتافت
ز میدان جانب او برد و بسپرد
خداوند ا ، نهایت شرمسارم
حیا میخواهم از روی ارادت
- باب دوازدهم در صبر که کلید در گنج سرورست و امین کنج حضور**
- بیا ، ای کوشش بسیار کرده ۴۹۹۰
گشایش از در صبرست ، مشتاب
نشاط آرزومندان ز صبرست
بصیر از کارها بیرون رود بند
بصیر از آب باران بحر خیزد
- سعادت با شکیبایی بود یار ۴۹۹۵
کسی کز میوه اول کام جوید
سبکسر کی کند اندیشه نغز ؟
ز کوشش تا بکی فرسوده باشی ؟
چو بنشینى بتعظیم تو خیزند
- مرو دنبال دنیا ، مضطرب حال ۵۰۰۰
خرمندان که در فکر سفتند
- فرو بست از تبسم لعل خندان
که می شد هر دم از حالی بحالی
عجب عهدی ز روی جهد کردم
ز خواری بگنجد اعزاز یابد
شود چون گوی در میدان سر انداز
بسان گوی در میدان دویدند
که دایم از حیا سر پیش میداشت
چو سردر پیش بود آن گوی رایافت
بدینسان گوی از میدان برون برد
دگر یارای بی شرمی ندارم
که از میدان برم گوی سعادت
- بسمی . خویش خود را خوار کرده
قراری گیر و صبری کن درین باب
گل باغ طرب خندان ز صبرست
شود نی شکر و شکر شود قند
شود ابر و در سیراب نبرد
ز بی صبری برسوایی کشد کار
حریف پنخته او را خام گوید
ملی ، جوز سبک را کی بود مغز ؟
قراری گیر ، تا آسوده باشی
چو بر خیزی ز تعظیمت گریزند
که خود چون سایه میآید ز دنبال
جهان را ، فی المثل ، چون سایه گفتند

که می آید ز پی افتان و خیزان
ز سرحد نمنا تا بمقصود
بکش چون فنچه پا در دامن صبر
و گرسوش روی ، گردد گریزان
بخر از صبر راهی نیست موجود
که گلها بشکند از گلشن صبر

حکایت عاشقی که تا پای در دامن صبر نکشید بمر منزل

مراد و مقصود نرسید

- ۵۰۰۵ یکی را دل گرفتار یکی بود
نه در راه طلب از پانستگی
چو سایه در گذر گاهش فتادی
ولی آن بی قرارها که کردی
چو کرد افتان و خیزان در هواش
پسند خاطر یارش نمیشد
ز پی رفتی و افتادی پیاپی
چوسگ هر چند دنبالش دویدی
ز درد عشق زارها که کردی
نمان گشتی بناز آن بی ترحم
بجز اسباب آزارش نمیشد
ازو چون آهوی وحشی زمیدی
ز چشمش ، چون پری از چشم مردم
بصد غم با دل غمگین چه سازد؟
ولی آن کار هر غمخواره ای نیست
۵۰۱۰ بامید رضای خاطر یار
بصبر افتاد کارش آخر کار
ولی میخواست باغ دلفروزی
که تسکین ورزد آنجا چندروزی
بیاد قامتش در سرو بیند
رود آسوده در پایش نشیند
ز شوق روی او بیند رخ گل
شاه آن مملکت را بود بافی
گل او از گل رحمت سرشته
که صدر جنت از روی داشتدانی
درو یک قطره باران گر چکیدی
صف مرغان او خیل فرشته
هوای دلکش آرام جان بود
همان دم از گلشن صد گل دمیدی
نسیمش روح بخش ، آبش روان بود
هزاران مرغ وحشی آرمیده
درو باد سحر افسون دمیده

بیک جا آب و آتش جمع کرده
 فکنده حلقه دام از جعد سنبل
 بحوضش آب در آینه داری
 بهم آن آب و آتش خوش فتاده
 سمن در لرزه دست از بید برده
 برقص از خرمنی رعنا جوانی
 هوایی در سر ، اما پای در گل
 بنخمت پیش گل بر پا ستاده
 نوای بلبلش گلابانگک یاحی
 بساطش فریش زنگاری نموده
 دلی چون لاله با صد داغ بنشست
 خبر پرسید از آن ماه دو هفته
 کجاشد ساکن؟ آن مسکن کجاشد؟
 دلش در جلوه گاه کیست؟ یارب
 چرا گلابانگک او زین بوستان رفت؟
 که رفت از جا حریف پای بر جای
 که شب هم سایه را آسایشی هست
 سوی آن باغ کرد او نیز آهنگ:
 دلش چون غنچه خندان خوش آید
 ازو چون لاله دارد بر جگر داغ
 سراندر جیب پیراهن کشیده
 بسان گل کشید از ناز دامان
 دلش چون غنچه از شادی بخندید
 فزون از میل مجنون سوی لیلی

گلش از چهره کار شمع کرده
 صبا بر گل بقصد صید بلبل
 بروی نوعروسان بهاری
 در آب از روی گل آتش فتاده
 چنارش پنجه از خورشید برده
 بجنبش سرو او سرو روانی
 ازین مجنون وشی لیلی شمایل
 صنوبر گرچه بس رعنا فتاده
 منار سبز و صد کلدسته با وی
 ز بس کان باغ زنگک از دل زدوده
 برفت آن بیدل و در باغ بنشست
 چو شد یک هفته آن عاشق نرفته
 که: یارب ، عاشق نمکن کجاشد؟
 سرش بر خاک راه کیست؟ یارب
 به صد آه و فغان زین آستان رفت
 مگر دست قضا افگندش از پای؟
 اجل گویا ره فریاد او بست
 شد آخ زین سبب چون غنچه دلنگ
 که چون نظاره مستان خوش آید
 از آن غافل که: آن بیچاره در باغ
 چو غنچه پای در دامن کشیده
 بطرف باغ آن سرو خرامان
 اسیر خویش را چون در چمن دید
 بسویش کرد میلی ، وه! چه میلی؟

۰۰۲۵

۰۰۳۰

۰۰۳۵

۰۰۴۰

۰۰۴۵

- خروشی از دل ایشان بر آمد
 دل معشوق را حالت فزون شد
 کسی داند که بعد از روزگاری
 بر آید ناگهان خورشید از ابر
 چه مشکلیها که آن از صبر حل شد؟
 الهی، شیوه صبرم کرم کن
 که در باغ طرب خندان نشینم
- که: اندوه وفا کیشان سر آمد
 چه گویم بحال عاشق را، که چون شد؟
 ۵۰۵۰ رسد روزی بکام از وصل یاری
 بشیرینی رسد از تلخی صبر
 چه تلخی کان بشیرینی بدل شد؟
 مرا در کار خود ثابت قدم کن
 کلی از کلبن مقصود چینم

باب سیزدهم در شکر گفتن که موجب کمال دولتست و ناگفتن
 موجب زوال نعمت

- یا، ای رفته همچون ناسیاسان
 بگو آخر که: کافر نعمتی چیست؟
 نمی شاید حق نعمت نهفتن
 گرت از شکر باشد صد حکایت
 ز بهر شکر اگر فرزند آدم
 زبانی بر کشد همچون زبانه
 در آن کوشش کند چندانکه خواهی
 ترا چون هم زبان دادند وهم گوش
 بشکر دست و پا می گوئی
 چو داری چشم، چشم خود بره دار
 بشکر ظاهر و باطن پرداز
 چو کامت تلخ شد، در شکر زن گام
 کسی کو شکر گوید روز سختی
 و گر شاگر نباشد روز راحت
- ۵۰۵۵ برام باطل حق ناشناسان
 حرامت باد، این بی حرمتی چیست؟
 شکایت چیست؟ باید شکر گفتن
 ز ترك شکر خود میکن شکایت
 بقدر هر يك از ذرات عالم
 ۵۰۶۰ زبان شکر او باشد زمانه
 نگوید زده ای شکر الهی
 سخن بشنو، مباش از شکر خاموش
 برام شکر می زن دست و پایی
 دات دادند، دلهارا نگهدار
 ۵۰۶۵ بظاهر باطن خود را یکی ساز
 کز آنت چون شکر شیرین شود گام
 رسد آخر بروز نيك بختی
 از آن راحت بسی بیند جراحات

حکایت آن عاشق که چون در وصال شکر گفت محنت فراق کشید
و چون در فراق شکر گفت بدولت وصال رسید

- یکی را بود در عهد جوانی
بصد دل رشته جان بسته با او
۵۰۷۰
دو بار پاك جهت پاك جا نشسته
نشاطی داشت عاشق با دل جمع
چو در معشوق خود نظاره کردی
نظر بر قد و بالایش گشادی
۵۰۷۵
چو باز از شکل و قدش یاد کردی
گرفتگی تار زلف مشک فامش
نهان سوی لبش کردی نظرها
چو بخت و دولت دیدار بودش
بدیدارش چنان شد مست و مدهوش
چو قدر دولت دیدار نشناخت
۵۰۸۰
دلیل راه محنت ناسپاسیست
کنون کتر هجر حال او بر آشت
باو گفتند کین حال عجب چیست؟
بگفتا: گرچه دور از وصل بارم
۵۰۸۵
که: گر یار مرا بامن سری نیست
قضا نا که ز تو نقشی برانگیخت
بجانش چون رسید این ظلم و بیداد
باو گفتند یاران بار دیگر
کنون بهره کردی شکر پیشه؟
۵۰۹۰
که جانان گرچه باخیرست همراه
ز وصل نوجوانی کامرانی
ز خود بگسسته و پیوسته با او
ز غیر خود تن تنها نشسته
چو بلبل با گل و پروانه با شمع
گریبان صبوری پایه کردی
رخ خود بر کف پایش نهادی
بیلا دیدی و فریاد کردی
دل خود را در او گندی بدامش
بانگشت هوس خوردی شکرها
که ناز و نعمت دیدار بودش
که کرد از شکر آن نعمت فراموش
خدا او را بهجران مبتلا ساخت
زوال نعمت از حق ناشناسیست
در آن آشفته حالی شکر میگفت
بهجران شکر میگوی، سبب چیست؟
هنوز از بخت خود صد شکر دارم
بحمد الله! که یار دیگری نیست
نگارش با حریف دیگر آمیخت
همان دستور داد شکر میداد
که: یارت یار شد با یار دیگر
بگفتا: شکر میگویم همیشه
ولی غیرش ندارد در دلم راه

بهر کس باشد و هر جا نشیند
 باو، گیرم، که همراهند صد کس
 ندانم شکر این نعمت چه گویم؟
 حدیث شکر او را چون شنودند
 بزاری بار او را بار کردند
 برآمد کام او از شکر شکر
 ز شکر آن دولت و اقبال رایافت
 الهی، شکر نعمت را بر افشان
 من وشکرت که کان شکرت این

باب چهاردهم در توکل که اعتماد کردنست بر کرم رزاق
 و رزاقیت کریم علی الاطلاق

رو، ای پاست اسباب تجمل
 چو دونان تکیه بر اسباب تاچند؟
 ترا اندیشه دارد در خم و پیچ
 مگو: هیچست لطف اینزد پاک
 بسا شبها که در ظلمت نهان بود
 خدا روزت رساند و روزیت داد
 پس این بی اعتمادی چیست چندین؟
 برغان دانه در صحرا فشاند
 توکل کن، که از فیض الهی
 یکی میگشت گمرد آسیابی
 که: روزی خواره بهر چیست لنتک؟
 تماشا کن که: از بهر غزاله
 تو هم گر زانکه فارغ بال باشی
 ز بهر کام دل همی دویدی

چو آید در دلم تنها نشیند
 ولی همراه من او باشد و بس
 که تنها همدم و همراه اویم
 بجان در کار او کوشش نمودند
 ز یاران دگر بزار کردند
 در آمد دولت او از در شکر
 ز شکر آن بخت فرخ قال را یافت
 ز شکرت کن زبان را شکر افشان
 ز شکر هم بسی شیرین ترست این

۵۰۹۵

۵۱۰۰

۵۱۰۵

۵۱۱۰

قدم نه در بیابان توکل
 توکل کن بر الطاف خداوند
 که نتوانی توکل کرد بر هیچ
 که میگویند چنین؟ حاشا! حاشا!
 نه از روز و نه از روزی نشان بود
 سعادت مندی و فیروزیت داد
 برو بی اعتمادی چیست چندین؟
 بماهی طعمه در دریا رساند
 رسد رزق تو همچون مرغ و ماهی
 ز سنگ آسیا آمد ندایی
 که روزی خود برون میآید از سنگ
 چسان بیرون دمد از سنگ لاله؟
 ز جام لاله کون خوش حال باشی
 بجز ناکلی و حسرت چه دیدی؟

ازین کوشش که جانتدیش گردد
 نه روزی ، بلکه مالت پیش گردد
 بی مالی که نبود روزی تو
 عذاب جان بود دلسوزی تو
 تحمل بر قضا کردن ازین به
 تو کل برخدا کردن ازین به

• ۱۱۰

حکایت عاشقی که بیای تو کل راه برید و در منزل اول بکعبه وصال رسید

شنیدم عارف صاحب تمیزی
 چه فرزندی؟ که با جان کرده پیوند
 سپی سروی که با قد خرامان
 سیه چشمی که بود از یک نگاهش
 خردمندان همه دیوانه او
 بلی ، این حسن اگر باشد کسی را
 قضا را مرد عارف بعد یک چند
 چو عشاق این حکایت را شنودند
 یکی از عاشقان بی تحمل
 بسر می رفت تا منزلگه او
 چو در منزل توقف کرد عارف
 طلب کرد و بسی الطاف بنمود
 بلی ، هر کس تو کل هم سفر یافت
 الهی ، تا بکی وابسته باشم ؟
 تو کل ده ، کزان خشنود کردیم

• ۱۲۰

• ۱۲۰

• ۱۳۰

باب پانزدهم در قناعت که بالذکر خوشه بخرمند نشستن و از طلب
 زیادتی و حرص باز رستن

الا ، چند از پی دنیا کشی رنج ؟
 زخوان رزق اندک توشه ای گیر
 ترا کنج قناعت بهتر از کنج
 قناعت کن ، ز مردم گوشه ای گیر

- چه از رزق مقدر پیش جویی؟
 ز تقدیر خدا بی زاریست این
 اگر شخصی بقدر بهره خویش
 ولی آن بنده دوز از سعادت
 یقین کز مهر او افسرده گردد
 تو هم، ای بنده، قانع باش و خرسند
 ز دنیا گر باندک توشه سازی
 ببیند رنج گردون خرمن تو
 بدست خوشه چین یک خوشه بر
 بیوی گز شوی قانع ز گلزار
 ترا دارد طمع چون عنکبونی
 تمام عمر باید ساخت دامت
 چه کامست این؟ که ناکامی ازین به
 سگ مسکین بیوی استخوانی
 کشد هر آستان درد سر از تو
 سر خویش از طمع در پامینداز
- ۱۳۰ چه از روز مقرر پیش جویی؟
 ز خود رای، خدا آزاریست این
 شود از خوان نعمت قسمت اندیش
 نکردد قانع و جوید زیادت
 ازو يك بارگی آزرده گردد
 مشو در بند آزار خداوند
 •۱۴۰ نسازی خرمن و باخوشه سازی
 شود از خوشه پر دزدامن تو
 به از صد رشته پردانه در
 نگیرد آستین و دامنت خار
 که هر سومی تنی از بهر قوتی
 •۱۴۰ که ناگه يك مکس افتد بکامت
 اگر خون دل آشامی ازین به
 نشیند سالها بر آستانی
 رو، ای ناکس، کهسک هم بهتر از تو
 قناعت کن، بگردون سر بر افراز

حکایت آن دو عاشق که یکی از قناعت سر بر افراخت و دیگری

از طمع خود را از پای در انداخت

- ۱۵۰ شنیدم بود شوخی در سمرقند
 کسی چون حسن او هرگز ندیده
 چو ظاهر بود ازو صنع خدایی
 ز خوبی بود باغی سر بر حسن
 عجب آزاده سرو دلربایی
 قدش هر جانشست و خامت کردی
 •۱۵۰ که می زد پسته او طعنه بر قند
 خدا گوئی ز حسنش آفریده
 کنم در وصف او طبع آزمایی
 جمالی بر جمال و حسن بر حسن
 که بود از عالم بالا بلایی
 بلایی بهر مردم راست کردی

مدور قمری بدور قیصر عقل
 جیشش همچو طاق لوح محراب
 نهاده عالمی سر زیر پایش
 ندیده چشم کس هم جفت وهم طاق
 فکنده يك نظر آن هم بصد ناز
 ز شوخی فتنه را در گوشه کرده
 شود ظاهر هزاران نازنینی
 برای خواندن انگشتی نهاده
 بلورین دسته بر آینه حسن
 که از هر گوشه همچون گل شکفته
 بین: کز ماه پیدا شد ستاره
 که زد پهلوی بهاء عالم آرا
 ولی از پای تا سر شعله نور
 برو افتاده هر سو نقطه خال
 دزو بر کک گل و شبنم نهفته
 نموده آب خضر و چاه زمزم
 طلوع مشتری در آخر مه
 کشیده باج او آهو بگردن
 که سازند از رکک جانش همایل
 که دست و شانه شمشاد بشکست
 بگرد آب نی شکر هر انگشت
 که نور پنجه مه زد علمها
 ز حسرت پشت دست خود گزیده
 ز مهر عاشقان گنجینه راز

سرخ قمری بدور قیصر عقل
 فراز ایروان پر خم و تاب
 ز شوق ساده لوح با صفایش
 بجز طاق دو ابرویش در آفاق
 دو چشم نیم مستش فتنه پرداز
 بر عنایی نظر هر گوشه کرده
 در آن بینی بهر چشمی که بینی
 تو گویی دفتر خوبی کشاده
 و یا افتاده در گنجینه حسن
 صبار گوش او، یارب، چه گفته ؟
 بدور هارض آن ماه یاره
 ز کوب حسن طالع بین، خدا را
 رخ رخشنده او شمع کافور
 ز تابش سوخته پروانه را بال
 دهانش غنچه ، اما ناشکفته
 لب لعل و زلفندان هر دو باهم
 چه گویم آن ذقن را ؟ الله الله !
 چو آهو گردنی در جلوه کردن
 و عا گویان بصد جان گشته مایل
 زدوشش خود چه گویم تا چه سروسن؟
 کف دستش ز آب لطف يك مشت
 غواش بر لب دریا قلمها
 کمی کان دست و پشت دست دیده
 همایون سینه اش چون سینه باز

۵۱۶۰

۵۱۶۵

۵۱۷۰

۵۱۷۵

- ۱۸۰ تن او شمع و هرچشمی بسویش
خیال آن میان فکر محالست
ندانم زان میان دیگر چه گویم؟
ضمیرم لب فرو بست از تکلم
ازین پس گر حدیثی باز گویم
•۱۸۵ دو عاشق داشت آن خجالت ده حور
یکی بی طافتی کز بی فرازی
گهی درخون، گهی در خاک میخفت
صنوبر قامت، نسربین عذارا
بان سرو سرافرازی که داری
ز راه مکرمت بر من گذر کن
•۱۹۰ بزلف عنبرین تاب دارت
که: همچون زلف در تابم مینداز
بان حسنی که رخسار تو دارد
کز آن رخسار کامی بخش جان را
بان سرو خرامانی که داری
•۱۹۵ که: پلک‌ه بر سرم بگنجد خرامان
بان ابروی شوخ و چشم خونخوار
که: جاده، چون کمان، پهلوی خوبم
پیای نازنین خوش خرامت
که: گاهی پای در سر منزل نه
•۲۰۰ بشیرینی آن لبهای خندان
که: کام از لب خندان بر آور
قضارا آن سهی سرو شکرخند
ز روی لطف یکسان پشت درویش
میانش را کجا تاب خیالست؟
که آن نازک ترست از هر چه گویم
که کردم در میان سر رشته را کم
ز عشق عاشقانش راز گویم
یکی قانع بیک دیدار از دور
دمادم پیش او میکرد زاری
سرشک از دیده میبارید و میگفت:
خدارا، چاره من کن. خدارا
که بگذر از سر نازی که داری
بیشم مرحمت بر من نظر کن
بلبل آتشین آب دارت
•۲۰۵ میان آتش و آب مینداز
بان لطفی که رفتار تو دارد
وزان رفتار راحت ده روان را
چو گل یا کیزه دامانی که داری
بکش بر فرق من از ناز دامان
که این نازک زنت و آن کماندار
مکن از نازک غم سینه ریشم
بدست نازک چون سیم خلعت
بکن رحمی و دستی بر دلم نه
که هر گز جان شیرین نیست چندان
و گرنه از من من جان بر آور
که کان قند بود از وی سمرقند

بمجلس آن دو عاشق را طلب کرد سمند عیش در جولان در آورد تکلف برد از یاران مجلس که: یارب عاشقان را بیست مقصود، بگردون نام ایشان را بر آرم که یا بوس تو خواهم، گردهد دست ز دولت بر سر افلاك زد کوس در اظهار مراد خویشتن گفت: قناعت میکنم با خاک بوسی بهر جا با نهی جارا ببوسم ز جا آن سروقد برجست، آزاد بدست خود سرش از خاک برداشت بلی، باشد قناعت سرفرازی ز ارباب قناعت شرمسارم بگردون سر کشم از سربلندی	شبی اندیشه عیش و طرب کرد کمیت باده در میدان در آورد چو نوشانوش می خوران مجلس مه مجلس دهن چون غنچه بگشود که امشب کام ایشان را بر آرم نخست آن عاشق گستاخ برجست همان ساعت مشرف شد پیابوس ز غیرت عاشق دیگر بر آشت ندارم زهره این چاپلوسی کیم؟ تا آن کف پارا ببوسم چو رفت و بوسه بر خاک درش داد بسوی او قدم چالاک برداشت قناعت کرد و دید آن دلنوازی الهی، از طمع بس خوار و زارم قناعت ده، که یابم ارجندی	۵۲۰۰ ۵۲۱۰ ۵۲۱۰
---	---	----------------------

باب شانزدهم در فواید کم خوردن که بواسطه شورش عشق

از قحط سال هجر باز رستنست

دوان چون سگ بیوی استخوانها خوشا! کم خوردن و آسوده بودن بلی، اصل دوا پرهیز باشد چرا بار شکم باید کشیدن؟ کز و صد ناخوشی زاید بیک بار ترا چاه طبیعت پر بر آمد طعام پاک را در چاه ناپاک	بیا، ای چون مگس ر گردخوانها بخوردن تا بکی آلوده بودن؟ غذای کم شفا انگیز باشد ز شوق خوردن و ذوق چشیدن زن پریار باشد مرد پر خوار همه عمر تو در خوردن سر آمد میفکن هر دم از نفس هوسناک	۵۲۲۰ ۵۲۲۰
---	---	--------------

تنور معده را پر دود کردی
بخار آمیز شد پیه دماغت
گر از خوردن شود قند کسان بیش
چرا کاری کند فرزند آدم؟
ز کم خوردن شفای جان و من باش

صفای دل بخار آلود کردی
از آن روشن نمیسوزد چراغت
پس از مردن سگان باشند در پیش
که باید بودن او را از سگان کم
بدین قانون طبیب خویشتن باش

۵۲۳۰

حکایت عاشقانی که از غایت سودای عشق از آفت قحطی و تنگی باز رستند و پریشانی بخاطر ایشان راه نیافت

خوشا وقتی و خرم روز کاری!
بدور عشق خوبان شاد بودیم
همه با یکدگر در دعوی عشق
نه باد خواب و نه یارای خوردن
قضا را قحط نسالی شد در آن عهد
همه از جان شیرین سیر خوردند
دهن بستند خوبان از تبسم
مگر آدم از آن تنگی خبر داشت
همه کس در فغان آمد که: این چیست!
چه درست این؟ که هر روزی چو سالیست
چه سود از مزرع سرسبز افلاک
چه شد؟ گر پر بر آمد خرمن ماه
چنان فرص جوین را اعتبارست
بقرص ماه از آن کس را هوس نیست
و گرنه ماه را همچون ستاره
سر آمد چوب خشک از مند و عود
حریفانی که مست عشق بودند
بیاد شکرین لبهای چون قند

که خوش بودیم با سودای یاری
ز غمهای جهان آزاد بودیم
همه دعوی کنان در معنی عشق
نه فکر عمر و نه سودای مردن
که مردم زهر میخوردند چون شهد
چو شیرین بود تب کردند و مردند
که در تنگی نمیباشد تنعم
که جنت را بهشت ودانه برداشت
فغان از آسمان آمد که: این چیست!
دوال هیش و رنج بی زوالیست
کز و یک دانه ظاهر نیست در خاک؟
که راه کهکشان خالیست از گاه
که گویی روی گندم گون یارست
که آنجا هیچکس را دسترس نیست
بدندان ساختندی پاره پاره
که وقتی میوه ای همراه آن بود
همین از قحط نامی میشوندند
شکر در کام و لبها در شکر خند

۵۲۳۵

۵۲۴۰

۵۲۴۵

چنان با قرص روی مهوشان گرم
در آن محنت خلائق جان فشاندند ۵۲۵۰
بلی، یا قحط عاشق را چه کارست؟
ملایک را چه غم بر اوج افلاک
حیاتی یافتند از خوردن کم
الهی، لذت کم خوردن بخش
غمت را در دل و جان ساز منزل ۵۲۵۵

باب هفدهم در کم گویی که سبب نجاتست و موجب رفع درجات

بیا، ای گفتگو آغاز کرده
زبان در گش، که دارد بس خطرها
سخن هر چند صراف معانیست
سخن کم گفتن و اندیشه کردن
زبان را در دهان خود نگه دار ۵۲۶۰
سخن بشنو، کزین معنی بسی گوش
دهن مکشا، که بس لبهای خندان
بسی بهتر بود نادان خاموش
دل این یک ز گفتن در خروشت
زبان از بلب آمد گوش از گل ۵۲۶۵
خموشی بهترست از هر چه گویی

حکایت آن دو عاشق که یکی بسبب کم گفتن مقبول طبع معشوق شد
و دیگری بسبب بسیار گفتن مردود معشوق گشت

دو یار از ملک خود مهجور گشتند
یکی از گفتگو خاموش بودی
یکی دیگر سخندان و سخن گوی
ز نزدیک رفیقان دور گشتند
زبان بستی و دایم گوش بودی
زدی مردم بچوگان سخن گوی

- ۲۷۰ که از صحرای مشرق نکته‌راندی
 گهی گفتی سخن از صحن افلاک
 چو بنیاد سخن کردی ز آدم
 در آن مدت که منزل می بریدند
 فضای دلکش صحرای بی گرد
 مگر روح‌الله آنجا آرمیده
 هوا و آب او چندان که خواهی
 درو مرغ هوارا داستانها
 غزالاتش بحسن و دلربایی
 لب رودش ز غلغل دزترنم
 زمبزه خط گرفته مرغزارش
 سواد سنبلش با داغ لاله
 درو خیل و حشم رعنا و موزون
 جوانی بود سرخیل قبایل
 زمشک آراسته خطی و خالی
 خرامان تا بصحرا پا نهاده
 با هو گفته چشم آن دز افروز
 قدش کبک دیدی داده پیغام
 زده از غمزه ناوکهای کاری
 فتاده هرزمان سیدی بدامش
 زدستش باز چون رقتی بیرواز
 سگش آهوی وحشی قید کردی
 قربان چون بان صحرا گذشتند
 بت صیاد روزی آمد از دشت
- ۲۷۰ که از دریای مغرب درفشاندی
 وز آنجا تاختی بر تخته خاک
 نکردی ختم الا تا بنخام
 ز کرده بصحرایی رسیدند
 هوای معتدل، نه گرم و نه سرد
 درو انفاس روحانی دمیده
 بساط آراسته از مرغ و ماهی
 چو تسبیح ملک بر آسمانها
 عروسان سیه چشم ختایی
 ترشح کرده آتش چون تبسم
 • ۲۸۰ که بی رنج خزان آمد بهارش
 خط و مهر گواهان برقباله
 بهم دل بسته چون لیلی و مجنون
 ز سر تا پا همه شکل و شمایل
 ز صحرا خاسته مشکین غزالی
 • ۲۸۰ جهانی روی در صحرا نهاده
 که: درمن بین و دل بردن بیاموز
 که: رفتار تو نازک نیست، مخرام
 جهانی صید و مژگانش شکاری
 ازین معنی شده صیاد نامش
 • ۲۹۰ بیچندین صید سویس آمدی باز
 غزالان را بیازی صید کردی
 بصد جان صید آن صیاد گشتند
 بر آن صحرا بقصد صید بگنشت

غم آن بیدلان بروی اثر کرد
 رموز عشق را در دل اثرهاست
 بلطف آن هر دورا همراه خود کرد
 بچندین ناز و نعمت خوان یلراست
 زساقی آب آتش رنگ جستند
 زهی! پیر جوان طبع کهن سال
 بدو نیک جهان را زهر و تریاک
 چو آب زندگی روح مجسم
 چراغ خلوت آتش پرستان
 مغنی هم به مشرت کرد آهنگ
 چه گویم ماه مجلس را که چون بود؟
 چرا شب گفتم آن روز طرب را؟
 فراغت یافتند از خواب مستی
 ز خواب آن گل رخ صیاد برخاست
 بعزم صید آهنگ طرب کرد
 که یابد خاطرش از صید کامی
 زهرجا گفتگو می کرد چندان
 بصحرای دیگر می آر میدند
 ز هر صد مرغ صید او یکی شد
 شب او جز درین اندیشه نگذشت
 که صید از روز دیگر پیش گیرد
 بعزم صید شد بایار خاموش
 همه پا بسته آن دام گشتند
 که: مرغان صید گشتند از خموشی

بر احوال غریبان چون نظر کرد
 بلی، آنجا که تاثیر نظرهاست
 چو آخر رو بمنزلگاه خود کرد
 بساط عشرت مهمان یاراست
 حریفان چون ز نعمت دست شستند
 شراب کهنه شورانگینت فی الحال
 چو دشنام بتان تلخ و فرحناک
 چو نار موسوی نار مکرم
 فروغ مجلس پر فوق مستان
 بر آمد باتک نای و ناله چنگ
 قدح گل رنگ و ساقی لاله کون بود
 به مشرت بگذرانیدند شب را
 چو بی طاقت شدند از تاب مستی
 سحر کز بلبلان فریاد برخاست
 سخن گوی سخندان را طلب کرد
 چو دام زلف خود بنهاد دامی
 حریف نکته پرداز سخندان
 که مرغان زان حوالی می رمیدند
 شکار او ز بسیار اندکی شد
 چو از صید آن مه صیاد بر گشت
 که: فردا راه و رسم پیش گیرد
 چو روز دیگر آن شب شد فراموش
 ز خاموشیش مرغان رام گشتند
 چو دانست آن حریف ارتند هوشی

۰۲۹۰

۰۳۰۰

۰۳۰۰

۰۳۱۰

۰۳۱۰

- بیجان شد همدم آن یار خاموش
 الهی، تابکی افسانه گویم؟
 خموشی را شکار دام من کن
- ۳۲۰ سخن‌های سخندان شد قراموش
 حدیث خوش با بیگانه گویم؟
 همای بخت و دولت رام من کن
- باب هیجدهم در کم‌خوابی که هم دولت بیدارست و هم نعمت دیدار
 الای مست‌خواب آلود، برخیز!
 چو کردی صرف‌خواب ایام خود را
 ز بس خود را بخواب افکنده ای تو
 بکنج خانه خفتی مست و مغرور
 چنان باید طریق زندگانی
 تو خود درزندگی چون بیخ فسردی
 حواس خویش را کردی معطل
 ازین عمر فرح بخش دل افروز
 همه شب تا سحر که مست خوابی
 شب عمر تو کرد در خواب رفته
 ازین خواب گران برخیز! برخیز!
 نظر بگشا، اگر بیدار خواهی
- ۳۲۵ بغایت دیر کردی، زود برخیز!
 مگر در خواب بینی کام خود را
 ندانم مرده‌ای یا زنده‌ای تو
 چنین تا چند باشی زنده در گور؟
 که بعد از مردن خود زنده مانی
 بخواب غفلت افتادی و مردی
 گمم گورو گری، هم گنگو هم شل
 که نیم آن شب آمد، نیم آن روز
 همه روز از می غفلت خرابی
- ۳۲۰ چرا روزت باین سیلاب رفته؟
 زسیل یکران، پرهیز! پرهیز!
 مخفت از دولت بیدار خواهی

حکایت آن ماه شبگرد که خفتگان را خاک بر سر کرد و مراد شب

ناخفتگان را بلطف و مرحمت خود بر آورد

- ۳۳۰ جوانی در لطافت آن چنان بود
 گل‌اندازی که بار خسار چون گل
 سهی سروی که پا هر جا نهادی
 سلیمان وار خلقی از پس و پیش
 چو ایر فتنه آن بحر لطافت
 پدر چون دید آشوب جهانش
 که حسنش فتنه پیر و جوان بود
 فکنده غلامی در جان بلبل
 جهانی سر بجای پا نهادی
 گرفتارانش از مور و ملخ بیش
 روان میرفت و میبارید آفت
 بکنجی ساخت از مردم نهانش

- ۵۳۴۰ نقاب افکند آن روی نکو را
بتی کز وی جهانی مبتلا شد
بلی ، باشد طریق پادشاهان
نمی بینی که چون پروانه شد جمع
شکر را گر چه طعم و آب و رنگست
نهان بود آن سهی سرو گل اندام
۵۳۴۵ ولیکن هر شب آن ماه دل افروز
شبی ، از شب چویاسی چند بگذشت
فغان از عاشقان زار برخاست
چو سوی آستان خود گذر کرد
گروهی دید سر بر آستانه
گروهی دید خواب از دیده رانده
۵۳۵۰ بشب ناخفتگان آن بخت بیدار
فکند آن خفتگان را خاک بر سر
زهی احسرت که در شبهای مهتاب
الهی ، چند ناخشنود باشم ؟
۵۳۵۵ ازین مستی مرا هشیاری ده

باب نوزدهم در عزلت که تنها نشستنست و از غوغای

خلایق باز رستن

- ۵۳۶۰ بیا ، ای در جهان مشهور گشته
بهر کس تا بکی هر جا نشینی؟
دویدی سالها در هر طریقی
بچشم خویشتن صد عیب دیدی
برای خود بلا انگیزتن چیست؟
بصدر انجمن مفرور گشته
خدا یار تو ، گر تنها نشینی
نشستی عمرها با هر رفیقی
بگوش خویش صد غیبت شنیدی

گریزان باش، تا عیبت ندانند
 گر این نام و نشان گردد کم از تو
 ز غم یعقوب و یوسف هر دو رستند
 پدر در کلبه احزان در آمد
 یکی آخر عزیز مصر گردید
 چو می در شبه گر خلوت گزینی
 چو گل در پرده گر خلوت پسندی
 بنخلوت گر روی، از روی تحقیق

رفیقان تو در غیبت نمانند
 تو از مردم خلاصی، مردم از تو
 که روزی چند در خلوت نشستند
 پسر در خلوت زندان در آمد
 یکی در چشم خود نوری گردید
 دل از کرد کدورت پاک بینی
 برون آبی و بر مردم بخندی
 بچو گانت در آید گوی توفیق

۵۳۶۵

حکایت آن عاشق که بسبب عزلت گوی سعادت در خم
 چو گمان خود یافت

همی خواندم که وقتی در دباری
 چنان شد از شراب عشق مدهوش
 دل از اندیشه کونین بر داشت
 شهزده میل چو گمان داشت گاهی
 چو خنکس روی در جولان نهادی
 فکندی خویش را بر خاک راهش
 کسی در عاشقی مانع مبادا!
 در آن میدان چو کار او نشد راست
 بمیدان متصل ویرانه ای بود
 چو چشم تنگ دنیا دار بی نور
 چو دل های غریبان تنگ و تاریک
 در آن ویرانه، آن مدهوش سرمست
 پامیدی که چون شه گوی باز
 بگوشش آید آوازی از آن گوی
 در آن غم خانه هر ساعت غمی داشت

کدایی شد اسیر شهریاری
 که کرد از جمله عالم فراموش
 نه از دینی، نه از عقبی خبر داشت
 بجولان سوی میدان داشت راهی
 کدا چون گوی در میدان فتادی
 ولی مانع شدی خیل سپاهش
 چنان رنجی چنان ضایع مبادا!
 ز بهر عزلت آخر گوشه ای خواست
 در آن ویرانه محنت خانه ای بود
 ز تاریکی و تنگی چون دل مور
 درو تار جناکب رنج باریک
 در آمد با دل ویران و بندشت
 بیازی از فضای گوی تازد
 چنان کز نعل اسبش درنگاپوی
 ز غمهای جدایی مائمی داشت

۵۳۷۰

۵۳۷۵

۵۳۸۰

- شبی از غم فغان زار می کرد
ندانم کز غم این شب چه گویم ؟ ۵۳۸۵
- شب تار و غم هجران ماهی
شب اندوه و دریای ملامت
سیه چون نامه اعمال ظالم
فضای دهر را دلگیر کرده
فرو بسته بگل ، بیخ کواکب
چراغ روز در مغرب نشسته
شده از کاتب صنع الهی
سند مهر را پی کرده در راه
در آن شب ناله و فریاد می کرد
که : یارب ، تا بکی سوزم درین سوز ؟ ۵۳۹۰
- شب من از در آتش فشانیت
دمی کز ظلمت این شب را سرشتند
شبم شب نیست ، شب ، یارب ، که گفته
همه دود جهنم وام کردند
بود روزی که این شب رفته باشد ؟ ۵۴۰۰
- سگان را در سحر خواب و مرانه
بنال ، ای بابل مست سحر خیز
مؤذن ، چند خسبی ؟ سر بر آور
یا ، ای باد صبح عالم افروز
چو شاهنشاه این فیروزه خرگاه
کواکب قطره چندی فشاندند
شه خوبان ز خواب ناز برخاست ۵۴۰۵
- بزاری ناله بسیار می کرد
چمسازم ؟ چون کنم ؟ یارب ، چه گویم ؟
معاز الله ! عجب روز سیاهی !
ته یك شب ، بلکه صد روز قیامت
سوادش ظلمت آباد مظالم
جوانان جهان را پیر کرده
در عشرت ز مشرق تا بمغرب
زدوش روی گردون پرده بسته
دوات سبز گردون پر سیاهی
کلید صبح را افکنده در چاه
ز بیدادش دمام داد می کرد
درین شب تا بکی باشم بدین روز ؟
شهاب از آتش قهرش نشانیست
برات ظلم بر عالم نوشتند
هزاران سال را يك شب که گفته ؟
سبه شد عالم و شب نام کردند
شبی باشد که چشم خفته باشد ؟
زمین را در جگر آب و مرانه
من افتادم زیا ، باری تو بر خیز !
مرا کشتی ، بگو : الله اکبر !
نقاب شب بر افکن از رخ روز
بجولان گاه صبح آمد سحر گاه
بخار ظلمت شب را نشانند
قیای زر نگار و تاج زر خواست

- کشیدند ابلق زرین لکامی
نه همراهی باو باد صبارا
بهرجا، هر کرا خاطر کشیده
باو خورشید اگر همراه گشتی
بیدان شد شه چابک سواران
چو گوی اندر خم چو کان در آورد
زیشت باد پا چون باد برجست
چنان بر اوج آن ویرانه ره کرد
شه از دنبال گوی خود روان شد
شه صاحب قرائش آفرین کرد
بمزلت عاقبت گویی چنان برد
الهی، عشق خود بامن فرین کن
که گوی عشق در چو کان در آرام
- باب بیستم در توحید خدایند یگانه و دانستن و شناختن خدای بی مانند
درین بت خانه ما را قبله گاه است
بیا، این سنگ را دور افکن از راه
اگر صد سال بت را قبله سازی
اگر خیل خلیلی، بت شکن باش
ترا صانع بقدرت داد هستی
نمکدان خلیل از خوانش شك نیست
اگر توحید می خواهی یکی جوی
یکی باشد خدا، گر بیش بودی
ورقهای فلك بر هم نشستی
شدی محبت الثری بر اوج افلاك
- چو خنک سبز گردون تیز گامی
نه آگاهی ازو بند قبارا
بیک جنبیدن آنجا آرمیده
بوقت صبح از مغرب گفستی
چو گل در جلوه از باد بهاران
فریو از عرصه میدان بر آورد
بزد چو کان و گوی آزاد برجست
که از روزن در آن غم خانه ره کرد
گدا بگرفت وسوی شه دووان شد
وز آن پس قرنهای با خود فرین کرد
چنان گویی بعزلت می توان برد
بم عشق خود مرا عزلت گزین کن
بم عشق گوی از میدان بر آرام
- دل هر بت که بینی سنگ راهیست
که سنگ این چنین کوه است جانکاه
بنای سجده ای هر گز نسازی
مگوی از انجم و زین انجمن باش
چرا مصنوع آزر می پرستی؟
بتان آزری را این نمک نیست
یکی دان و یکی خوان و یکی گوی
کجا عالم بجای خویش بودی؟
طبقهای زمین درهم شکستی
ثریا ریختی چون دانه خاک

۵۴۱۰

۵۴۱۵

۵۴۲۰

۵۴۲۵

۵۴۳۰

- گستی چار طبع از چار گوهر
شدی هر دم خلاقی در میانه
اگر خواهی که بینی سر این گنج
که بینی از دوشاه آنجا دو رنگی
۵۴۳۵ زعالم روی خود را بر یکی کن
حکایت زلیخا که تا از بت پرستی روی بر نماز شرف محبت یوسف در نیافت
زلیخا مدتی در عهد یوسف
زکار خویش بهبودی ندیدی
اگر یوسف شدی چون ماه طالع
و گر خود سوی یوسف برگزینی
غم پیری نمی رسنباش ریخت
۵۴۴۰ سیه بادام او از جور ایام
بیاض روی او شد معجز او
فشاند از چشمهای چشم خون بار
بدینسان بود حال او که ناگاه
۵۴۴۵ بتی در خانه از مردم نهان داشت
درون خانه کارش بت پرستی
بدل گفتا که: ای در عشق معیوب
شد این بت سنگ راه آرزویم
ز بهرت شکستن سنگ برداشت
۵۴۵۰ شکست آن را بچالاکی و چستی
بان سنگی که بت را خرد بشکست
چو بار دیگر آمد بر سر راه
مرحم کرد یوسف بر زلیخا
سیه شد مردم چشم سفیدش
- نه امکان عرض بودی، نه جوهر
فتادی اختلافی در میانه
تامل کن دمی دزکار شطرنج
دوصف برهم زده: رومی و رنگی
غم بسیار خود را اندکی کن
ندیدی شیر اندوه و تاسف
ز سوداهاهی خود سودی ندیدی
شدی پیشش در دیوار مانع
برغمش از ره دیگر گذشتی
ز آسیب خزان بر کک گلش ریخت
شد از عین سفیدی مغز بادام
بین کآخر چه آمد بر سر او؟
هزاران قطره همچون دانه یار
دانش را بر غلط کردند آگاه
که او را قبله حاجت گمان داشت
برون از عشق یوسف شور و مستی
عجب را کی روا باشد دو محبوب؟
ازان یوسف نمی آید بسویم
بعزم صلح راه جنگ برداشت
وزان افتاد در کارش درستی
نوگفتی رخنه ایمان خود بست
برآمد یوسف توفیقش از چاه
جوانی را گرفت از سر زلیخا
بر آمد کوکب صبح امیدش

- تو نیز ، ای دل ، اگر بتراشکستی
 الهی ، از بتان ما را نگه دار
 زلال معرفت در کام ما ریز
 ز غوغای بتان جستی و رستی
 دل گمراه ما را رو بره آر
 شراب وحدت اندر جام ماریز

در فکر کار خود بودن و ترك دنیای بی بھای بی وفا کردن

- دلا ، دیگر بفکر کار خود باش
 تو سلطانی و تخت عرش والاست
 برو جایی ، که ما را جا نباشد
 رفیقان اندکی بودند و رفتند
 تو هم بر خیز و بنشین با رفیقان
 تو شباز هوای لامکانی
 زمین هیچست و دوران هیچ بر هیچ
 بدورش قاف هم کوه بلا نیست
 ز کلک صنع یارب ، این چه قافست ؟
 ز دور چرخ دایم اضطرابی
 چو روز از مهر مشعل بر فروزد
 چو شب ظاهر کند کین نهان را
 شب آن روز این ، یارب ، چه سازیم ؟
 بود عالم همین ویرانه ای چند
 یک باران کلوخ او در آبت
 بشهر او نشان آدمی نیست
 اگر کوهست ماوای پلنگست
 بهار او گل حسرت شکفته
 زمستانش ز سردی سرد چون بخی
 عناصر هم ندارد هیچ بنیاد
 چو خود یاری نداری ، یار خود باش
 بیستی جا مکن ، جای تو بالاست
 چه جای ما ؟ که جا را جا نباشد
 درین منزل نیاسودند و رفتند
 منه یا در طریق بی طریقان
 زمین طی کن ، که مرغ آسمانی
 برو نه چرخ گردون پیچ بر پیچ
 بگرد خلق پیچان ازدهایست
 کزو چون قاف در دلها شکافت
 کزو حاصل نگردد رشته نابی
 ز مهر خود جهانی را بسوزد
 ز بی مهری سیه سازد جهان را
 سیه شد روز ما چون شب ، چه سازیم ؟
 بهر ویرانه محنت خانه ای چند
 ز یک توفان بنای او خرابست
 بدشت او گیاه خرمی نیست
 و گر بحرست غوغای نهنگست
 خزائنش بر کک عشوت را نهفته
 تموز او ز گرمی همچو دوزخ
 باین ارکان نگردد خانه آباد

هوا بر خیزد ، آتش بر فروزد
 نشانند خاکت آخر گرد بر فرق
 یکی را کلن گوهر اصل کارست
 ولیکن خالی از دردسری نیست
 که سر تا پای او خارست و خاشاک
 در اکثر رسم انسانی نباشد
 بدی بسیار و نیکی اندکی نیست
 ولی از راه معنی آدمی خوار
 براه حق شناسی بی نبرده
 بایشان رومکن ، رو بر خدا کن

ز آتش خرمن عمرت بسوزد
 بدریائی فنا آبت کند غرق
 سه فرزندی که نسل این چهارست
 چو گوهر تاج شه را زبوری نیست
 دومیان چیست؟ شاخی رسته از خاک
 سیم جز نوع حیوانی نباشد
 حقیقت از هزاران در یکی نیست
 همه از روی صورت آدمی سار
 بکوی ناسپاسی بی فشرده
 الا ، زین هم رهان خود را جدا کن

•۴۸۰

•۴۸۵

مناجات

بدریا های لطاف شامل خویش
 جهان جزوی خداوندی ندارد
 علم بر عالم بالا بر افراخت
 شب «امری» مکانش لامکان شد
 در ایوان فلک بالا نشینان
 یارب یا رب پیر مناجات
 شب های دراز تا مرادی
 بمعشوقی که با عشاق یارست
 بآن داغی که مرهم نیست او را
 گریبان چاک زد بیمار دارش
 ز کس امید بهبودی ندارد
 طبیب او سری افکنده در پیش
 یتیمی کز پدر مهجور مانده

خداوند ، بذات کامل خویش
 بآن ذمی که ماندی ندارد
 بآن سروی که از بطحاسرافراخت
 بآن شاهی که ماه آسمان شد
 بدین پاک جمع پاک دینان
 بیانگ «هی هی» رند خرابیات
 بروز کومه ایام شادی
 بمشتاقی که بی معشوق زارست
 بآن رازی که محرم نیست او را
 بیماری که رفت از دست کارش
 بدردی کز دوا سودی ندارد
 برنجوری که دل برکنده از خویش
 بطفلی کز مادر دور مانده

•۴۹۰

•۴۹۵

•۵۰۰

بسوز مادری کز داغ فرزند
 بشب های دراز نا امیدی
 بآه دردناک صبح گاهی
 که فیضی بخشی از نور حضورم
 هلالی را هوای آشنایست
 بمهر خوبستن روزش بر افروز

گریبان چاک کرد و سینه بر کند
 که دروی نیست امید سفیدی
 بفیض رحمت و نور الهی
 کنی مستغرق دریای نورم
 بخورشید آشنایی روشنایست
 چومهر عالم افروزش بر افروز

•••••

در صفت این کتاب و خاتمه این خطاب گوید

هلالی، این چه دریای معانیست؟
 چه نظم آبدارست این که گفتی؟
 باین مشکین نفس دلها ربودی
 ز حیرت حاسدان را لب بیستی
 حدیث روح بخش آغاز کردی
 زبانی چون زبان شاعری نیست
 سخن در قالب وزن و قوافی
 دز شاعر بر اوج آسمانست
 دواتش چشمه فیض الهیست
 چو بر کاغذ نهد مشکین قلم را
 نهد بر روی نسرین جعد سنبل
 بفکرت چون پس زانو نشیند
 ز گرمی آتش افتد در دماغش
 سرش چون بر سر زانو کند جای
 از آن پیدشانی و زانو چه پرسی؟
 بساط آسمانی را کند طی
 ملک در گوش جانش راز گوید

که موج آن ز بحر آسمانیست
 چه در شاهوارست این که سفتی؟
 مگر در طبله عطار بودی؟
 هوس را در دل ایشان شکستی
 چو عیسی دعوی اعجاز کردی
 فنون شعر غیر از ساحری نیست
 برد زنگ ملال از طبع صافی
 ز شهبازان قدسی آشیانست
 که آنجا آب حیوان روسیاهیست
 ز شب بر روی روز آرد رقم را
 خط ریحان کشد بر صفحه گل
 رخ مقصود در آینه بیند
 بنور جان برافروزد چراغش
 دلش چون عرش بر کرسی نهد پای
 که میگوید نشان از لوح کرسی
 بسوی عالم بالا برد پی
 چو باز آید بهرجا باز گوید

•••••

•••••

•••••

- و گرنه این سخن ها را ز افلاك
 سخن پیش سخن دان ارجمندست ۰۰۲۰
- بحمدالله که کردم در سخن روی
 بحمدالله که از دریای خاطر
 چه سرست این که از عشاق گفتم؟
 بوصف عاشقان دفتر کشادم
- نوشتم نامه ای در نیک نامی ۰۰۳۰
 کلید مخزن الاسرار با اوست
 گلستان نیست در وی بوستانها
 چه جای بوستان؟ باغ بهشتست
- چه میگویم؟ قلم بادا زبانی ۰۰۳۵
 وصیت میکنم خلق جهان را
 که: این مجموع را هر کس که خواند
 در اصلاح خطای من بکوشد
- مرا خود واجب آمد عذر خواهی
 الهی، گر سیه شد نامه من
 خطای من مبین و در عطا کوش ۰۰۴۰
- که می آرد بسوی تخته خاک؟
 ز بالا آمد و قدرش بلندست
 شدم در عالم معنی سخن گوی
 گرفتم عالمی را در جواهر
 چه درست این که در آفاق سقیم؟
 «صفات العاشقین» نامش نهادم
 که خسرو آفرین کرد و نظامی
 فروغ مطلع الانوار با اوست
 در اوراقش هزاران داستانها
 ریاحینش همه عنبر سرشتست
 که جز دعوی نمیداند بیانی
 جوانمردان پیدا و نهان را
 کند برهن دعایی تا تواند
 و گرد دامن عفو پیوشد
 که دارد نامه ام رو در سیاهی
 خطا افتاد خط و خامه من
 کرم کن، پرده بر روی خطایوش

فهرست نامهای خاص

<p>اهرمون : ۲۰۶ .</p> <p>اباز : ۳۰۴، ۳۰۳، ۳۰۲ .</p> <p>ایمن : ۲۰۸ .</p> <p>ایوب : ۸۲، ۷۵ .</p> <p>براق : ۲۸۱، ۲۲۱، ۲۲۰ .</p> <p>بطحا : ۳۲۸، ۲۸۱ .</p> <p>بنداد : ۲۲۹ .</p> <p>بندادی : ۲۳۹ .</p> <p>بلال : ۲۸۲، ۲۲۱ .</p> <p>بنی آدم : ۲۲۰، ۲۱۴، ۶۶ .</p> <p>بهشت : ۱۸۱، ۱۵۷، ۶۲، ۵۹، ۴۱ .</p> <p>۲۰۸، ۲۲۷، ۲۲۶، ۲۰۸، ۳۰۰ .</p> <p>۳۳۰ .</p> <p>بهشتی : ۲۹۲ .</p> <p>بیت الحرم : ۱۳۴ .</p> <p>بیت العون : ۴۰۷ .</p> <p>بیتون : ۲۵۸ .</p> <p>بروین : ۲۸۲، ۲۳۹ .</p> <p>بیشیر : ۲۸۲ .</p> <p>ترك : ۱۱۷، ۷۷، ۶۹، ۶۰، ۵۰، ۴۹ .</p> <p>۱۲۷، ۱۵۱، ۹۴، ۶۱، ۱۶۶، ۱۷۰ .</p> <p>۲۵۱، ۲۰۶، ۲۵۳، ۲۲۶، ۲۸۶ .</p> <p>۲۹۲ .</p>	<p>آب حیات : ۱۹، ۲۰، ۴۳، ۵۳، ۵۴ .</p> <p>۵۶، ۶۹، ۷۷، ۹۲، ۹۸، ۱۲۳ .</p> <p>۱۵۵، ۲۳۴، ۲۶۶، ۲۶۸ .</p> <p>۲۷۲، ۲۷۳، ۲۹۸ .</p> <p>آب حیوان : ۹، ۱۰، ۲۰، ۴۴، ۶۶ .</p> <p>۱۰۰، ۱۲۹، ۲۰۴، ۲۳۸، ۲۴۳ .</p> <p>۲۸۰، ۳۲۹ .</p> <p>آب خضر : ۲۴، ۵۳، ۱۲۸، ۳۱۴ .</p> <p>آب زندگانی : ۹۴، ۶۲ .</p> <p>آب زندگی : ۲۴، ۵۳، ۶۸، ۱۰۳ .</p> <p>۲۰۴، ۲۲۸، ۳۲۰ .</p> <p>آدم : ۳۳، ۶۲، ۱۰، ۱۶۶، ۱۹۳ .</p> <p>۲۱۴، ۲۷۹، ۲۸۲، ۳۰۹ .</p> <p>۳۱۷، ۳۱۹ .</p> <p>آدمی : ۵۸، ۹۱، ۹۱۷، ۱۹۳، ۲۲۲ .</p> <p>۳۲۷، ۳۲۸ .</p> <p>آذر : ۳۲۵ .</p> <p>آل علی : ۲۲۲ .</p> <p>ابراهیم : ۲۷۹ .</p> <p>احمد : ۲۰۸ .</p> <p>اسدالله : ۲۲۲ .</p> <p>اسمعیل : ۲۷۹ .</p> <p>انس : ۲۲۱ .</p>
--	---

خسرو شیرین : ۲۲۵.	ترکستان : ۲۹۲.
خضر : ۱۰۴، ۱۰۲، ۲۴، ۲۴، ۵۲، ۵۴.	جام جم : ۱۶۱، ۷۷.
۱۱۰، ۱۲۷، ۱۵۳، ۲۰۵، ۲۲۳.	جامی : ۲۷۴، ۲۱۹.
۲۲۷، ۲۶۶، ۲۷۱، ۲۸۲، ۳۱۴.	جبرئیل : ۲۲۰، ۲۸۰.
خلد برین : ۲۲۷.	جحیم : ۲۷۴.
خلیل : ۳۰۵.	جم : ۱۶۱، ۱۶۶، ۲۶۲.
خیالی سرقتندی : ۱۷۷.	چمشید : ۱۳۶.
خیبر : ۲۲۲.	جن : ۲۲۱.
دجله : ۲۴۹، ۲۶۵.	جنت : ۱۷۷، ۲۷۴، ۳۰۷، ۳۱۷.
دوزخ : ۲۱، ۲۶، ۴۳، ۱۶۹، ۱۷۳.	جیحون : ۲۶۵، ۲۹۶.
۲۱۹، ۲۶۹، ۳۲۷.	چاربار : ۲۲۱.
دوزخی : ۹۰.	چشمه حیوان : ۲۳۶.
دیو : ۲۰۷.	چشمه ظلمات : ۲۰۵.
ذوالفقار : ۲۲۲.	چین : ۵۸، ۱۵۰، ۱۶۶، ۲۴۹.
رخش : ۲۶۳.	چینی : ۲۳۹.
رستم : ۲۰۳.	حاتم : ۲۹۱.
رسول : ۲۰۸، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۷۵.	حجاز : ۲، ۲۰۶، ۷.
رسول الله : ۱۲۰، ۲۸۲.	حسن : ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۲۱.
رسول خدا : ۲۲۲.	حسن (دهاوی) : ۱۵۲، ۲۰۷، ۲۱۹.
رفرف : ۲۸۲.	حسین : ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۲۱.
روح الله : ۳۱۹.	حله : ۲۶۶.
روم : ۱۵۰.	خنا : ۲۰۶.
رومی : ۳۰۶.	خنایی : ۲۹۲، ۳۱۹.
زالال حیوان : ۲۰۴.	خنن : ۲۰۶، ۲۴۹.
زلیخا : ۱۵۶، ۳۲۶.	خرابات : ۲۲، ۳۹، ۴۶، ۱۰۰.
زمزم : ۸۱، ۳۱۴.	خراسان : ۲۰۳، ۳۰۵.
زنگی : ۲۸۲، ۳۲۶.	خسرو : ۳۲، ۷۰، ۷۱، ۲۲۴، ۲۲۵.
سدره : ۱۰۳، ۲۸۲.	۲۶۱.
سرجشمه حیوان : ۱۴۰.	خسرو (دهلوی) : ۱۵۷، ۱۹۹، ۲۷۴.
سعدی : ۲۱۱، ۲۱۲.	۲۸۳، ۳۳۰.

هیمی فارس : ۲۰۶
 هیمی مریم : ۲۷۹
 فاطمه : ۲۲۱
 فخرالدین هراتی : ۱۹۹
 فرات : ۲۰۶ ، ۲۰۷
 فردوس : ۲۸ ، ۲۷ ، ۲۹۱ ، ۲۹۲
 فرهاد : ۱۷۱ ، ۹۱ ، ۱۴۳ ، ۱۴۴ ، ۱۴۵ ، ۲۲۴
 ۲۲۵ ، ۲۲۶ ، ۲۹۶ ، ۲۹۷ ، ۲۹۸
 قاب قوسین : ۲۲۱ ، ۲۷۸
 قاف : ۲۳۰ ، ۲۴۳ ، ۲۷۷ ، ۳۱۷
 قانون : ۲۸۵
 قبله : ۱۹ ، ۹۵ ، ۲۰۴ ، ۲۱۷ ، ۲۴۰ ، ۲۵۹ ، ۲۷۸ ، ۳۲۶
 قریش : ۲۶
 قلزم : ۲۵۶ ، ۱۵۷
 قمصر : ۲۱۴
 کعبه : ۱۰ ، ۱۹۹ ، ۲۴۹ ، ۲۶۶ ، ۱۵۱
 ۱۵۲ ، ۱۷۷ ، ۱۸۸ ، ۲۱۷ ، ۲۴۰
 ۲۵۹ ، ۲۷۸ ، ۲۸۰ ، ۳۱۲ ، ۳۰۰
 کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی
 متخلص مراغی : ۱۹۹
 کلیم : ۲۰۸ ، ۲۷۰
 کمان : ۲۶۳
 کوثر : ۱۵۷ ، ۲۸۰ ، ۲۹۷
 کوهکن : ۵۷ ، ۱۱۲ ، ۱۱۷ ، ۱۳۱
 ۱۴۴ ، ۲۰۵ ، ۲۵۸
 لیلی : ۲۹ ، ۳۱ ، ۳۲ ، ۳۷ ، ۱۴۶
 ۱۵۰ ، ۱۵۸ ، ۱۶۲ ، ۱۷۶ ، ۲۲۴
 ۲۲۵ ، ۲۸۸ ، ۲۹۸ ، ۲۹۹
 ۳۰۰ ، ۳۰۸ ، ۳۱۹
 لیلی و مجنون : ۲۲۵

سلمان فارس : ۲۰۶
 سلمی : ۲۶
 سلیمان : ۱۴۰ ، ۱۶۱ ، ۱۸۴ ، ۲۰۶
 ۲۲۱ ، ۲۲۹ ، ۲۶۱ ، ۲۶۵ ، ۲۷۳
 ۳۲۱
 سمرقند : ۳۱۳ ، ۳۱۵
 سیدالمرحومین : ۲۲۰ ، ۲۲۳ ، ۲۷۵
 سیدکاینات : ۲۷۸
 شاه اولیا : ۲۲۱
 شاه و درویش : ۲۱۷ ، ۲۲۵ ، ۲۲۶
 شاه و گدا : ۲۱۷ ، ۲۲۵
 شیرین : ۱۴۳ ، ۲۲۴ ، ۲۴۵ ، ۲۶۶
 ۲۹۶ ، ۲۹۷
 شیطان : ۲۷۸ ، ۳۰۱
 صحابه کبار : ۲۲۰
 صیدات الماشقین : ۲۷۶ ، ۳۳۰
 طرثنه بغداد : ۲۳۹
 طوسی : ۱۰۳ ، ۱۱۴
 طور : ۲۰۸ ، ۲۳۶ ، ۲۵۴ ، ۲۷۰
 ۲۸۶
 طهران : ۱۹۹
 ظلمات : ۲۰ ، ۵۲ ، ۱۶۶ ، ۲۶۸
 ۲۷۳
 عیدالله خان : ۲۰۳
 عدن : ۲۰۸ ، ۲۰۶
 هندرا : ۲۲۴ ، ۲۲۵
 حرمات : ۲۰ ، ۵۳
 حله : ۲۱۱ ، ۲۲۱ ، ۲۲۲ ، ۲۸۰
 علی ابوطالب : ۲۲۲
 هیمی : ۲۵ ، ۷۶ ، ۱۲۸ ، ۱۳۳ ، ۱۵۸
 ۲۷۲ ، ۲۷۳ ، ۳۲۹

موسی : ۲۰۵	مجالس النظار : ۱۷۷
نبی : ۲۲۰	مجنون : ۳۳، ۳۱، ۲۹، ۱۶، ۵۵
نوح : ۲۲۲	۱۳۰، ۱۱۲، ۷۹، ۷۷، ۶۶، ۶۴
نظامی : ۲۱۹، ۳۸۳، ۳۳۰	۱۸۹، ۱۷۶، ۱۶۲، ۱۵۸، ۱۴۶
نوح : ۱۶۵، ۹۷، ۱۷۵، ۲۱۸، ۲۵۷	۲۴۸، ۲۴۲، ۲۲۶، ۲۲۵، ۲۲۴
۲۶۶، ۲۷۲، ۲۷۹	۲۹۹، ۲۹۸، ۲۸۸، ۲۶۹
نوروز : ۳، ۲۳، ۸۶، ۲۱۳، ۲۴۸	۳۱۹، ۳۰۸، ۳۰۰
۲۴۹، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۶	مصدق : ۲۲۱، ۲۷۸، ۲۸۹
۳۰۵	۲۹۶
لیل : ۲۳۱	مسجد عربی : ۲۱۱، ۲۲۰
واقف : ۲۴۴، ۲۲۵	مصنوع : ۳۰۲
واقف و عذرا : ۲۲۵	مغزین الاسرار : ۳۳۰
ویس قرن : ۲۰۶	مدینه : ۲۰۸، ۲۵۵
هرات : ۲۰۷	مسجد اقصی : ۲۸۱
هفت اقلیم : ۲۴۳، ۲۹۴	مسلمان : ۲۸۰، ۲۸۰، ۲۵۰، ۷۵، ۸۷
هلالی : ۱-۲، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸	۱۲۲، ۹۶، ۱۴۶، ۱۵۲، ۱۵۴
۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۱، ۲۲۱، ۲۷۵	۱۶۱، ۱۸۵، ۲۱۴، ۲۴۰
۲۸۳، ۳۲۹	۲۸۳
هند : ۲۶۵	مسبح : ۱۱۱، ۱۱۱، ۲۲۴، ۲۸۳
هندو : ۲۶، ۱۲۷، ۲۰۶	مسبها : ۳۹، ۸۶، ۱۱۰، ۱۷۸
یثرب : ۲۲۰، ۲۷۹	۱۹۳
یثرب : ۶۵، ۱۵۶، ۱۸۷، ۲۵۷	مصر : ۱۴، ۸۱، ۹۳، ۱۵۶، ۲۰۲
۲۷۹، ۳۲۳	۲۱۱، ۲۵۵، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۷۹
یضایی : ۷۷	۲۸۴، ۳۰۱، ۳۲۳
بن : ۲۰۷، ۲۰۸	مصطفی : ۲۳۶، ۲۵۵
یوسف : ۲، ۱۴، ۲۵، ۴۸، ۷۳، ۸۱	مطلع الانوار : ۳۳۰
۸۳، ۹۳، ۱۱۷، ۱۵۶، ۱۸۶	مغان : ۲۲، ۳۹، ۴۶، ۱۲۴
۱۸۷، ۲۰۲، ۲۱۱، ۲۳۱	مکه : ۲۲۰
۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۷۲	ملایک : ۲۱۱، ۲۸۰، ۳۱۸
۲۷۹، ۲۹۲، ۳۱۷، ۳۲۳، ۳۲۶	موسوی : ۲۳۱، ۲۷۹، ۳۲۰